

به روایت جی . ای . بی . گری

## قصه‌ها و افسانه‌های مردم هند

ترجمه ابراهیم اقلیدی





ISBN 964-363-056-0



9 789643 630560

۲۴۰۰ تومان

به نام خدا



افسانه‌های ملل ۱۶

---

# قصه‌ها و افسانه‌های مردم هند

به روایت جی. ای. بی. گری

ترجمهٔ ابراهیم اقلیدی



کتابهای کیمیا

با همکاری

مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Indian Tales and Legends*  
Retold by J. E. B. Gray  
Oxford University Press, 1993



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس): تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک،  
شماره ۱۳۲۷-تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴  
با همکاری  
مرکز بین‌المللی گفتگوی تمدن‌ها: تهران، خیابان شهید لواسانی، پلاک ۹۱-تلفن: ۲۲۰۶۶۳۷-۹

قصه‌ها و افسانه‌های مردم هند

به روایت جی. ای. بی. گری

ترجمه: ابراهیم اقلیدی

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۳

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
همه حقوق محفوظ است.

Gray, J. E. B.

گری،

قصه‌ها و افسانه‌های هند / به روایت جی. ای. بی. گری، تصویرگر جون  
کیدل مونرو؛ ترجمه ابراهیم اقلیدی. — تهران: هرمس (کیمیا)، مرکز بین‌المللی  
گفتگوی تمدن‌ها، ۱۳۸۳.

شش + ۳۲۷ ص.

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

Indian tales and legends.

عنوان اصلی:

۱. افسانه‌ها و قصه‌های هندی. ۲. اساطیر هندی. الف. اقلیدی، ابراهیم.  
۱۳۲۷ — ، مترجم. ب. عنوان.

۳۹۸/۲۰۹۵۴

گک ۵۹/۹۰ PZ

م ۱۶۸۹۳-۸۰

۱۳۸۳

ISBN 964\_363\_056\_0

شابک ۰-۵۶-۳۶۳-۹۶۴

## فهرست

|     |                              |
|-----|------------------------------|
| ۱   | یادداشت نویسنده .....        |
| ۳   | پادشاه رادمرد .....          |
| ۱۳  | شاهزاده شرور .....           |
| ۲۱  | سوپاراکای دریانورد .....     |
| ۳۱  | انتقام شاهزاده .....         |
| ۴۱  | توبه شاه .....               |
| ۴۹  | شیبی شاه .....               |
| ۵۱  | شایعه زشت .....              |
| ۵۵  | یک داستان عاشقانه هندی ..... |
| ۵۹  | موشی بازرگان .....           |
| ۶۳  | ثروت یا خوشبختی .....        |
| ۶۹  | لغزش زبان .....              |
| ۷۵  | موش و دوستانش .....          |
| ۸۳  | خدنگ، جغد، گربه و موش .....  |
| ۸۷  | زمین لرزه .....              |
| ۹۳  | دوستان شاهین .....           |
| ۱۰۱ | نالا و دامایاتی .....        |
| ۱۳۱ | رامایانا .....               |
| ۲۲۵ | تاوان طمع .....              |
| ۲۲۹ | برهمن و بز .....             |
| ۲۳۱ | شفال نیلی رنگ .....          |

|     |                        |
|-----|------------------------|
| ۲۳۳ | سیمهاویکرامای راهزن    |
| ۲۳۹ | قربانیِ برهمن بزرگزاده |
| ۲۴۹ | کیتاوا۱ قمارباز        |
| ۲۶۱ | سرنوشت کرکس            |
| ۲۶۵ | دلّمه گوش              |
| ۲۶۷ | خرگوش در ماه           |
| ۲۷۱ | داستان دو رند خطاکار   |
| ۲۸۳ | ناپایداریِ بخت         |
| ۲۸۹ | ناگاسوامین و جادوگرها  |
| ۲۹۵ | عشق در اولین نگاه      |
| ۳۰۳ | برهمن احمق             |
| ۳۰۵ | داستانهای وتالا        |



## یادداشت نویسنده

داستانهای این کتاب از منابع سنسکریت و پالی (زبانهای باستانی برهماییان و بوداییان) انتخاب شده‌اند. بسیاری از این قصه‌ها، قرن‌ها پیش از عصر مسیحیت رواج داشته و قصه‌گویان روزگاران کهن به آنها صورتی پرداخته و پیراسته داده‌اند. بسیاری دیگر نیز به شکل‌های گوناگون در میان داستانهای عامیانه هند جدید به جا مانده‌اند. تقریباً اُس و اساس تمامی این قصه‌ها مفهومی تناسخ (باززایی/ زایش دوباره در زمین بر پایه رفتارهای حیات پیشین) و کاست<sup>۱</sup> (قید و بندهای خشک و سختگیرانه مربوط به ازدواج و داد و ستد اجتماعی در جامعه هند) است.

پنج داستان نخست از جاتا<sup>۲</sup>های پالی (داستانهای تولد بودا) برگرفته شده‌اند که حیاتهای پیشین بودا را حکایت می‌کنند. در «پادشاه رادمرد» خود شاه، بوده‌ی ساتوا<sup>۳</sup>، بودای آینده است؛ در «شاهزاده شرور»، او مرد پارساست، سوپارا<sup>۴</sup>کا، و مُرشد و سرپرست دیر در دو داستان بعدی هم اوست. در «زمین لرزه» و «دوستان شاهین» او به صورت شیری بزرگ‌زاده پدیدار می‌شود. قصه‌های حیوانات

---

۱. Cast. طبقات ممتاز جامعه هندوستان که حقوق ویژه و انحصاری موروثی‌ای بالاتر از افراد عادی و فرودست دارند. — م.

2. Jātakas

3. Bodhisattva

4. Suppāraka

همواره در هند مردم‌گیر بوده‌اند و منبع بسیاری از قصه‌های رایج در غرب نیز هستند. «تاوان طمع»، «شغال نیلی‌رنگ»، «سرنوشت کرکس»، «دل‌مه‌گوش» و «خرگوش در ماه» همه از هیتوپادشا<sup>۱</sup> برگرفته شده‌اند؛ مجموعه داستان‌هایی که بیشترشان حکایت حیوانات‌اند و به منظور آموختن فرزاندگی و ادب پدید آمده‌اند. «برهمن و بز» و «برهمن احمق» نیز از همین منبع آمده‌اند. بقیه داستانها، بجز دو حماسه، از کاتساریت‌ساگارا<sup>۲</sup> (اقیانوس جویبارهای داستانها) اثر سومادوا<sup>۳</sup> برداشته شده‌اند.

همه داستانهای بالا ترجمه‌های تقریباً واژه به واژه از اصل است با حذف نکاتی به سلیقه خوانندگان، اما «نالا و دامایانتی»<sup>۴</sup> (از بخشی از حماسه بزرگ مهابهاراتا<sup>۵</sup>) و «رامایانا»<sup>۶</sup> اقتباس شده‌اند.

1. Hitopadesha

2. Kathāsaritsāgara

3. Somadeva

4. Nala and Damayanti

5. Mahābhārata

6. Rāmāyana

## پادشاه رادمرد

در زمانهای بسیار قدیم، شاهزاده جوانی زندگی می‌کرد که پسر پادشاه بنارس بود. او از آن هنگام که کودکی شیرخوار بیش نبود چنان لبخندهای دلنشینی می‌زد و رخساره‌اش چنان به شادی می‌شکفت که پدر و مادرش در روز نامگذاری او را شهریار راد نام نهادند. چون به حدود شانزده‌سالگی رسید همه دانشها را به کمال فراگرفت و اندکی پس از مرگ پدر، با لقب پادشاه رادمرد، فرمانروای قانونی و دادگر بنارس شد.

او شش تالار پذیرایی در شهر بنا کرد: کنار هر چهار دروازه شهر یک تالار، یک تالار در مرکز شهر و یکی هم کنار درِ کاخ و فرمود که در آنها به مسافران و مستمندان نفقه و صدقه دهند. خود او نیز با پارسایی از کیش و آیین خویش پیروی می‌کرد، روزه می‌گرفت و با عدل و داد حکومت می‌کرد و چونان پدری که فرزند خود را در دامن خویش می‌پرورد، زیردستانش را شاد و خرسند نگه می‌داشت.

باری روزی از روزها، یکی از وزیران به فردی از خاندان شاه اهانت کرد و ماجرا به گوش تمام مردم رسید. وقتی وزیران موضوع را به اطلاع پادشاه رساندند، نیک در آن تأمل کرد و با پرس و جوی بسیار، وزیر را فراخواند و گفت:

— ای مرد ابله، کار بدی کردی و دیگر در کشور من جایی

نداری! بنابراین زن و فرزندان و دارایی‌ها را بردار و هر جا که می‌خواهی، برو.

وزیر سابق، رانده از کشور بنارس، نزد پادشاه کُسال رفت و جزء خدمتگزاران او شد. او در مدتی کوتاه اعتماد پادشاه کُسال را جلب کرد و یک روز به پادشاه گفت:

— شاهنشاه، کشور بنارس مثل کندویی بی‌زنبر است و پادشاهی بسیار ناتوان بر آن حکومت می‌کند. حتی یک سپاه خیلی کوچک می‌تواند آن کشور را بگیرد.

وقتی شاه سخنان او را شنید با خود گفت: «چون بنارس کشور کوچکی نیست، پس هر کس بگوید که با یک لشکر کوچک می‌توان آنجا را گرفت، بی‌شک مزدور دشمن است». بنابراین خیلی سراسر است و بی‌پرده گفت:

— فکر می‌کنم تو مزدور هستی.

— نه ای پادشاه بزرگ، من مزدور نیستم، بلکه حقیقت را می‌گویم. اگر باور نمی‌کنید به چند نفر دستور بدهید که به یک روستای مرزی دستبرد بزنند. مطمئن باشید به محض اینکه آنها را دستگیر کنند و پیش پادشاه بنارس ببرند، به آنها هدیه خواهد داد و آزادشان خواهد کرد.

او چنان با اطمینان حرف می‌زد که شاه به ناچار باورش شد و چند نفر را فرستاد تا به یک روستای مرزی دستبرد بزنند. وقتی این افراد را دستگیر کردند و به پایتخت بردند، شاه با دیدن آنها پرسید:

— پسران خوب من، چرا روستای کشور مرا غارت کردید؟

جواب دادند:

— چون راه دیگری نداشتیم.

شاه گفت:



– بهتر نبود از همان اول پیش خود من می آمدید؟  
و هدایایی همراهشان کرد و با این نصیحت آنها را به کشور  
خودشان فرستاد:

– دیگر این کار را نکنید!

آنها نزد پادشاه کسالا برگشتند و ماجرا را تعریف کردند. ولی  
پادشاه باز هم جرئت حمله و لشکرکشی نداشت و گروه دیگری را  
فرستاد تا نقطه‌ای در مرکز کشور را غارت کنند.

پادشاه بنارس به این راهزنان نیز هدیه داد و آنها را بازگردانید. با این  
همه و با وجود این شواهد، باز هم شاه کسالا جرئت نکرد به بنارس  
حمله کند. از این رو افراد دیگری را گسیل داشت تا خیابانهای  
پایتخت را غارت کنند. این بار نیز راهزنان به همان شیوه هدیه گرفتند  
و باز گشتند. در این هنگام دیگر پادشاه کسالا پی برد که پادشاه بنارس  
مرد نیکی است و به قصد تسخیر کشور او با یک لشکر رهسپار شد.  
در آن روزگار شاه رادمرد، هزار جنگاور دلیر تحت فرمان خود  
داشت که حتی از حمله فیل مست نمی هراسیدند و آماده بودند سراسر  
هند را برای پادشاه تسخیر کنند. آنها وقتی فهمیدند که شاه کسالا برای  
جنگ لشکر بسیج کرده است، نزد شاه خود آمدند و گفتند:

— شاه کسالا قصد دارد سرزمین بنارس را بگیرد. اجازه دهید همین که پا بر مرز گذاشت به او حمله کنیم و او را بگیریم.  
— سربازان خوب من، نمی‌خواهم مایه آزار دیگران شوم. بگذارید کسانی که خواهان کشورگشایی‌اند بیایند و اینجا را بگیرند. مبادا بروید!

بدین‌سان شاه جلو سربازانش را گرفت. در زمانی کوتاه شاه کسالا از مرز گذشت و به مرکز کشور نزدیک شد. این بار وزیران نزد شاه بنارس آمدند و پیشروی دشمن را به او گزارش کردند. باز هم شاه آنها را از هر حرکتی بازداشت و فرمان داد که دروازه‌های شهر را کاملاً باز کنند و خود در حالی که وزیران پیرامونش او را گرفته بودند، در دربار بزرگ بر تخت خویش نشست. شاه کسالا با سپاهی عظیم وارد شهر شد و چون حتی یک سرباز دشمن را در برابر خود ندید، یکسره به طرف دروازه کاخ رفت و با گذشتن از درهای گشاده، سواره به دربار وسیع و آراسته‌ای رفت که پادشاه رادمرد با هزار وزیر خود در آنجا نشسته بود. شاه کسالا فرمان داد:

— بروید و دستهای شاه و وزیرانش را محکم از پشت ببندید و آنها را به گورستان ببرید، چاله‌هایی بکنید، آنها را تا گردن در چاله‌ها فرو کنید و آن قدر خاک دور و برشان بریزید که نتوانند حرکت کنند! شغالها شب می‌آیند و کارشان را می‌سازند.

سربازان شاه غاصب به فرمان او، دستهای پادشاه و وزیرانش را از پشت محکم بستند و آنها را بیرون بردند. حتی در این هنگام هم پادشاه رادمرد بر غاصب خشم نگرفت. زمانی که وزیران را دست‌بسته بیرون می‌بردند، هیچ یک عهد و پیمان خویش را با پادشاه زیر پا ننهاده‌اند. پیروان پادشاه در فرمانبرداری از او تا بدین پایه استوار بودند.

دشمنان، پادشاه رادمرد و وزیرانش را به گورستان کشاندند و آنها

را در چاله‌هایی که کنده بودند نهادند، شاه در میانه و وزیرانش گرداگرد او، آن‌گاه تا گردنشان خاک ریختند و خاکها را لگدکوب کردند و از آنجا رفتند. شاه وزیران خویش را اندرز داد و گفت: - از این غاصب ستمگر خشم به دل راه ندهید، بلکه مهربانانه به او بنگرید!

پس آن‌گاه به وقت نیمه‌شب شغالهایی که مشتاق خوردن گوشت آدمیان بودند، سر رسیدند و چون شاه و وزیرانش آنها را دیدند، یکصدا فریادی بلند برآوردند. شغالها از ترس گریختند، اما چون دیدند کسی به دنبالشان نمی‌آید، رو برگرداندند و بازگشتند. دوباره مردان فریادی بلند سر دادند و بدین‌سان حیوانات سه بار گریختند ولی به محض آنکه می‌دیدند هیچ‌کس دنبالشان نمی‌کند، برمی‌گشتند و سرانجام همین که فهمیدند این مردان گرفتار و دست و پا بسته‌اند، دلیر شدند و این بار با وجود هیاهوی آنها، باز نگشتند. سرکرده شغالان به پادشاه نزدیک شد و بقیه به سراغ افراد دیگر گروه رفتند.

از آنجا که پادشاه بسیار باتدبیر بود، همین که نزدیک شدن حیوان را حس کرد، سرش را به نحوی عقب کشید که گویی گلویش را برای گاز گرفتن، به دندان او تعارف می‌کند. آن‌گاه به جانور حمله برد و او را محکم در میان آرواره‌های خود گرفت. شغال که فهمید سخت گرفتار قدرت پیلوار آرواره‌های شاه شده است و دارد از پا درمی‌آید و نمی‌تواند گردن خود را آزاد کند، تا حد مرگ ترسید و زوزه‌ای وحشتناک سر داد. وقتی شغالهای دیگر زوزه هراسناک او را شنیدند فهمیدند که سرکرده‌شان را آدمیزادی به دام انداخته است و دیگر روی وزیران وقت نگذاشتند و همگی با وحشت گریختند.

در این گیر و دار شغالی که سخت اسیر آرواره‌های پادشاه بود به خود پیچ و تاب می‌داد و این سو و آن سو می‌رفت و همچنان که از

ترس جان شیرین، چهار پنجه‌اش را دور و بر شاه روی زمین می‌کشید، خاک اندک اندک سست می‌شد. وقتی پادشاه حس کرد که خاک سست و نرم شده است، شغال را رها کرد تا برود و با تمام نیروی خود، که بسیار هم زیاد بود، از این سو به آن سو چرخید و دو دستش را آزاد کرد، سپس به کنارهٔ چاله چسبید و همچون ابر طوفان‌زا که در برابر باد چرخ می‌خورد، خود را بیرون کشید. بعد با گفتن سخنان دلجویانه به وزیرانش خاک را از اطراف آنها کنار زد و همه را آزاد کرد و وسط حلقهٔ وزیران خود ایستاد. از قضا آن شب چند مرد جسدی را به گورستان آورده و آن را روی مرز قلمرو دو دیو گذاشته و رفته بودند. دیوها که نمی‌دانستند جسد را چگونه میان خود تقسیم کنند، گفتند:

– چون نمی‌توانیم این جسد را قسمت کنیم، پیش پادشاه رادمرد می‌رویم. او عادل است و این کار را به ما یاد می‌دهد. سپس یک پای جسد را گرفتند و آن را پیش پادشاه کشیدند و گفتند:

– ای پادشاه، لطفاً این جسد را بین ما تقسیم کن.

شاه جواب داد:

– ای دیوها، حتماً آن را قسمت می‌کنم، اما اکنون بدنم چرکین است و دوست دارم پیش از هر چیز حمام کنم.

دیوها به قدرت جادو، آب عطراگینی را که برای شاه غاصب کنار گذاشته شده بود، آوردند و آن را به شاه دادند تا خود را بشوید. وقتی پادشاه خود را شست، جامه‌هایی را که برای شاه غاصب کنار گذاشته شده بود برایش آوردند. وقتی پادشاه لباس پوشید برایش صندوقچه‌ای پر از چهار نوع عطر آوردند. وقتی عطر زد تمامی انواع گلها را که در صندوقچه‌ای طلایی زیر بادبزن‌های جواهرنشان نهاده



بود آوردند و هنگامی که خود را با گلها می آراست از او پرسیدند:

— چه کار دیگری از ما ساخته است؟

شاه گفت گرسنه است و آنها رفتند و غذای بسیار گرانبها و لذیذی را که برای پادشاه غاصب تدارک دیده شده بود آوردند تا او تناول کند. دیوها علاوه بر این آب آشامیدنی خوشبو و گوارای شاه غاصب را که در قدح طلا بود به همراه جامی طلا آوردند. وقتی شاه آب را نوشید و دهان و دستهایش را شست، دیوها خوراکیهای خوشمزه‌ای را که بنا به رسم بعد از غذا می خوردند و عبارت بود از فوفل پیچیده در برگ با پنج عصارهٔ معطر، برایش آوردند. پادشاه فوفل را که جوید از جا بلند شد و دیوها دوباره پرسیدند:

— دیگر چه باید بکنیم؟

شاه جواب داد:

— باید شمشیر تشریفاتی را که بالای بستر شاه غاصب هست برایم بیاورید.

آنها فوراً آن را آوردند. شاه شمشیر را گرفت، جسد را سر پا نگه داشت، تیغهٔ شمشیر را وسط جمجمه فرود آورد و جسد را دو نیم کرد. بدین سان به هر دیو سهمش را داد. سپس شمشیر را تیز کرد و به کمر آویخت.

دیوها گوشت آدمی را تا حد سیری خوردند و بسیار سرخوش و شادمان شدند و دوباره پرسیدند:

— ای شاه بزرگ، دیگر چه خدمتی از ما ساخته است؟

شاه فرمود:

— به نیروی جادوی خود مرا بر بالین مرد غاصب ببرید و وزیرانم را نیز به خانه‌هایشان برسانید.

دیوها با گفتن «شاهنشاها، به روی چشم!» فوراً اجابت کردند و

فرمان را همچنان که گفته بود، به جا آوردند.

در آن ساعت پادشاه غاصب در بستر خود، در اتاق خواب سلطنتی به خوابی سنگین فرو رفته بود. همچنان که او در خواب ناز بود، پادشاه رادمرد با پهنای شمشیر شکم او را نوازش کرد. او هراسان از خواب پرید و در روشنایی چراغ پادشاه رادمرد را شناخت و فریاد زد:

— پادشاه، شبها به خوبی از کاخ پاسداری می‌شود، درها بسته و قفل است و همه جا در محاصره نگهبانان است، بنابراین بگو چطور شمشیر برکمر و کاملاً آراسته به بالین من آمده‌ای؟  
شاه نحوه ورود خود را مو به مو بازگفت. پادشاه غاصب با شنیدن سخنان او بسیار ناراحت شد و گفت:

— پادشاه، من با وجود انسان بودنم به سرشت نیک تو پی نبرده بودم در حالی که این دیوهای زشت و بدسگال که گوشت آدمی می‌خورند، ارزش تو را شناختند. ای آدمیزاده برتر، دیگر هرگز انسانی پارسا چون تو را نخواهم آزد!

این را گفت و دست بر شمشیر سایید و سوگند یاد کرد و از شاه بخشایش خواست. آن‌گاه او را بر بستر پادشاهی برد و خود بر نیمکتی کوچک دراز کشید. شب که سپری شد و آفتاب برآمد، پادشاه غاصب با نواختن طبل لشکریانش را فراخواند و وزیران، برهمنان و بزرگان دولت خود را نیز جمع کرد و با تعریف از خوی و خصال شاه رادمرد، مقام او را از ماه تابان آسمان هم فراتر برد. بار دیگر آشکارا و در ملأ عام از شاه درخواست بخشایش کرد و سرزمینش را به او باز پس داد. — از این پس کار من فرونشاندن شورشهایی است که بر ضد شما به پا می‌شود. مرا متحد خود بدانید و بر کشور خویش فرمان برانید!

این را گفت و پس از به کیفر رساندن مشاور خیانتکارش، با لشکر

به کشور خود بازگشت. شاه رادمرد با فرّ و شکوهی افزونتر از همیشه، زیر چتری سفید بر تخت طلا که پایه‌های آن به شکل پاهای غزال بود، نشسته بود و به کامیابی خود می‌اندیشید: «همانا اگر پایدار و استوار نمی‌بودم، به این کامیابی و افزون بر آن، نجات جان هزار وزیرم دست نمی‌یافتم. تنها به برکت پایداری بود که توانستم فرّ و شکوه از دست رفته‌ام را بازآورم و هدیهٔ جان را به هزار وزیرم ارزانی دارم. براستی اگر آدمی از امید دست نشوید، از پشتکار و پایداری بهره‌مند خواهد شد، و پاداش کارهای پسندیده، خوشبختی واقعی است!»



## شاهزاده شرور

روزگاری شاهزاده‌ای بود که او را شرور می‌خواندند. او پسر پادشاه حاکم بر بنارس بود. شاهزاده همچون ماری به دام افتاده ستمکار و بی‌رحم بود و تنها برای اهانت و آسیب رساندن به مردم با آنها سخن می‌گفت. در نظر تمام مردم بیرون و درون کاخ، او چون شن‌ریزه و یا دیوی که قصد بلعیدنشان را داشت، جلوه می‌کرد.

روزی شاهزاده برای آبتنی به کنار رودخانه رفت و در آنجا طوفانی عظیم وزیدن گرفت و آسمان را تاریک نمود. او به صدای بلند خدمتکارانش را فراخواند و گفت:

— مرا وسط رودخانه ببرید و بشوید و برگردانید.

خدمتکاران ابتدا درمانده بودند که چه باید بکنند اما شاهزاده شرور را میان رودخانه بردند و همه با هم تصمیم به نابودی‌اش گرفتند. بنابراین او را به وسط آب پرتاب کردند تا آب او را ببرد. پیش پادشاه که برگشتند در جواب پرس و جوی او گفتند که طوفان شد و در تاریکی وحشتناکی که همه جا را پوشاند شاهزاده از برابر دیدگانشان ناپدید و احتمالاً از آنها بسیار دور شده است. پادشاه بی‌درنگ فرمان داد که بروند و شاهزاده را پیدا کنند. چهار دروازه شهر را باز کردند و مردانی را به جستجوی او فرستادند، اما هیچ‌کدام نتوانستند پیدایش کنند.

وقتی تاریکی همه جا را گرفت، شاهزاده تنه درختی را وسط آب پیدا کرد و از ترس غرق شدن به آن چسبید و آب رودخانه او را با خود برد.

باری، جایی در کناره‌های رودخانه یک مار و یک موش آبی لانه داشتند. این دو در حیات پیشین خود بازرگانانی ثروتمند بودند که در بنارس زندگی می‌کردند. آن که به صورت مار درآمده بود، چهل کرور از ثروت خود را در جای بخصوصی از ساحل رودخانه چال کرده بود و آن که موش آبی شده بود هم سی کرور از ثروتش را در همان محل دفن کرده بود. و از آنجا که طغیان رود، آب در خوابگاه مار و موش آبی انداخته بود، هر دو سراسیمه از سوراخهایشان بیرون جهیدند و در عرض رودخانه شنا کردند و به همان تنه درختی رسیدند که شاهزاده به آن چسبیده بود. در این هنگام طوطی‌ای که در ساحل رودخانه در درخت پنبه‌ای<sup>۱</sup> که حالا آب آن را ریشه کن کرده بود، زندگی می‌کرد و به هنگام فرار برای نجات جاننش خیزابها او را زیر ضربه گرفته بودند، هم به آنها پیوست. به این ترتیب آب هر چهار بی‌خانمان طوفان زده را به پایین رودخانه برد.

تنه درخت در یکی از پیچهای رودخانه شناور ماند. آنجا دیری بود و پارسای دیر صدای شاهزاده را که در اوج درماندگی فریاد می‌کشید شنید و فوراً به فکر افتاد کاری کند که این همنوع جان به در برَد. بنابراین در آب شیرجه زد و دستش را به درخت رساند و آن را گرفت و با قدرت بسیار خویش به ساحل کشید و شاهزاده را در کناره رودخانه نهاد. سپس مار و موش و طوطی را هم بر زمین گذاشت و آن

۱. Silk cotton tree. درخت پنبه، انواع درختان بزرگ استوایی از جنسهای

Bombax و Ceiba. — فرهنگ شش جلدی آریان پور.



سه را به همراه شاهزاده به کنار آتشی برد که در اجاق دیر می سوخت. اول حیوانات و بعد شاهزاده را گرم کرد و آن گاه برای حیوانات غذا آورد و پس از آن غذایی جلو شاهزاده گذاشت. شاهزاده از اینکه راهب پیش از او، جانوران را گرم کرد و به آنها غذا داد ناراحت و خشمگین شد و کینه او را به دل گرفت.

چند روز بعد هر چهار تن بهبود یافتند و نیرو گرفتند و آماده رفتن شدند. ابتدا مار نزد راهب خزید و گفت:

— پدر، تو به هنگام نیاز به من کمک کردی. اگر روزی به کمک نیاز پیدا کردی به آن نقطه از ساحل رودخانه بیا و صدا بزن: «مار». چهل کرور طلا که آنجا دفن شده، مال تو خواهد بود.

بعد موش جست و خیزکنان نزد پارسا آمد و گفت:

— پدر، تو در وقت نیاز به من کمک کردی، من هم بی چیز نیستم، هر وقت به پول نیاز داشتی تنها کاری که باید بکنی این است که به همان نقطه بیایی و فریاد بزنی: «موش». من در آن موقع سی کرور طلایم را به تو می دهم.

آن گاه طوطی خدا حافظی کرد و گفت:

— پدر، من زر و سیمی ندارم که تقدیم کنم، اما اگر روزی به غذا

نیاز پیدا کردی به سرزمینی که من در آن سکونت دارم بیا و صدا بزن: «طوطی». من و ملتَم کشتزارهای برنج خیلی خیلی زیادی به تو خواهیم داد.

دست آخر شاهزاده برای خداحافظی جلو آمد اما او تصمیم گرفته بود که اگر پارسای دیر به دیدنش بیاید او را بکشد، بنابراین گفت: — وقتی پادشاه شدم پیش من بیا. من چهار چیزی را که یک راهب به آن نیازمند است یعنی پوشیدنی، خوردنی، محل سکونت و گیاهان دارویی به تو خواهم داد.

شاهزاده پس از گفتن این سخنان به کشورش برگشت و خیلی زود بر تخت پادشاهی نشست. با گذشت زمان مرد پارسا بر آن شد که درست پیمانی دوستانش را امتحان کند، بنابراین به کنار رودخانه و به همان نقطه‌ای رفت که مار در آنجا اقامت داشت و فریاد زد: — مار.

مار فوراً از سوراخش بیرون خزید و در برابر راهب تا کمر خم شد و گفت:

— زیر خاک اینجا چهل کرور طلا مدفون است. آنها را بیرون بیاور و با خود ببر.

راهب پارسا گفت:

— مایه خوشحالی است. در وقت نیاز فراموش نخواهم کرد.

سپس موش را صدا کرد. موش با شنیدن صدای او بی‌درنگ از لانه‌اش بیرون جست و سبیل‌هایش را به نشانه فرمانبرداری صمیمانه بر خاک مالید و گفت:

— همین جا زیر لانه‌ام سی کرور طلا هست. آنها را بیرون بیاور و با خود ببر.

راهب پارسا از او نیز تشکر کرد و بعد برای آزمودن طوطی روانه



شد. طوطی همین که شنید راهب او را فرامی خواند، از بالای درخت خود پایین پرید و پرسید که آیا او و رفقای طوطی اش باید از صخره های هیمالیا برایش برنج جمع آوری کنند. راهب از او نیز سپاسگزاری کرد و قول داد او که پیشنهادش را فراموش نکند.

سرانجام مرد پارسا تصمیم گرفت شاهزاده را که اینک پادشاه شده بود و در آن لحظه سوار بر فیلی غول پیکر در حالی که شمار زیادی از درباریان در پی اش روان بودند داشت در پایتختش گردش می کرد، آزمایش کند. همین که چشم شاهزاده بر مرد پارسا افتاد، با خود گفت: «این مرد آمده تا از من غذا و مسکن تقاضا کند. باید پیش از آنکه فرصت پیدا کند و به کسی بگوید که چطور جان مرا نجات داده است، او را از بین ببرم». بنابراین ملازمان خود را فراخواند، مرد پارسا را به آنها نشان داد و گفت:

— فکر می کنم این مرد قصد دارد گزندی به من برساند.

و به آنها دستور داد:

— او را بگیرید و ببندید و در گوشه به گوشه شهر تازیانه اش بزنید و پای پیاده تا بیرون شهر ببرید و در میدان اعدام گردنش را بزنید و جسدش را به دار بیاویزید.

غلامان فرمان شاهزاده را به جا آوردند؛ پارسای بی گناه را به بند کشیدند و همچنان که به میدان اعدام می بردند تازیانه زدند اما تنها کلماتی که از او شنیدند این بود که می گفت: «چه بهتر که تنه درختی را نجات بدهی تا بعضی آدمها را».

سرانجام چند مرد دانا از میان رهگذران، لحظه ای جلو غلامان شاه را گرفتند و از پارسای پیر پرسیدند که مقصودش از این سخنان چیست. او تمام ماجرا را که چگونه شاهزاده را از گردابی که در آن گرفتار آمده بود، نجات داده، باز گفت. بی درنگ تمام مردان دانا و

شریف با شنیدن سخنان او فریاد برآوردند:

– وقتی این آدم ستمگر به بزرگ‌مرد پارسا که جان‌ش را نجات داده این‌گونه پاداش می‌دهد، چطور می‌تواند با عدالت بر ما حکومت کند؟!

و بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کنند همه یکصدا بر پادشاه تبهکار هجوم آوردند، او را زیر ضربه شمشیر گرفتند و جسد بیجان‌ش را به دریا افکندند. سپس پارسا را مسح و تدهین کردند و به عنوان فرمانروای خود برگزیدند.

مرد پارسا زمانی که بر مردم حکومت می‌کرد به فکر افتاد که بار دیگر مار و موش و طوطی را بیازماید. بنابراین روزی پیشاپیش صف بلند قراولانی که همراه او می‌رفتند به محل سکونت مار رفت و صدا زد:

– مار!

مار در دم از سوراخش بیرون خزید و صمیمانه در برابر پارسا خم شد و گفت:

– این گنجینه من است پادشاه، لطفاً آن را بگیر!

شاه به همراهانش گفت که چهل کرور طلا را بگیرند و به آنجا که موش سکنی داشت رفت و فریاد زد:

– موش!

موش به همان شیوه بیرون آمد و سی کرورش را تسلیم کرد. وقتی ملازمان این گنجینه را نیز گرفتند، شاه به کنار درختی رفت که طوطی در آن سکونت داشت و صدا زد:

– طوطی!

پرنده کنار پاهای شاه فرود آمد و از او پرسید که آیا باید برایش برنج بیاورد. شاه گفت:

— هنوز وقت آن نرسیده که ما برنج لازم داشته باشیم. بهتر است که همگی برگردیم.

بنابراین همه آنها؛ شاه، مار، موش، طوطی با هفتاد کرور طلایی که قراولان با خود می بردند، به شهر برگشتند. شاه دستور داد که طلا را در خزانه ای که با دقت و احتیاط تمام از آن نگهداری می کردند بگذارند. او برای مار لوله ای زرین ساخت تا در آن زندگی کند، موش را در صندوقچه ای بلورین و طوطی را در قفسی زرین جای داد. همچنین دستور داد که به آنها هر روز در ظرفهای طلا غذا دهند. ذرت برشته شکرین برای طوطی و مار و برنج معطر برای موش. در سایه لطف و مهربانیهای شاه، هر چهار تن زندگی شان را در آرامش و دوستی گذراندند.



## سوپارا کایِ دریانورد

در روزگاران بسیار دور در بندر بهاروکاچا<sup>۱</sup> در سرزمین دریاسالار بزرگ، بهارو<sup>۲</sup>، پسری زیبارو و زرین‌چهر به دنیا آمد که او را سوپارا کا نامیدند. سوپارا کا در شانزده‌سالگی در دریانوردی به استادی کامل رسید. پس از آن به هنگام مرگ پدرش دریانورد بزرگی شد و پیشه دریانوردی را دنبال کرد و از آنجا که بسیار دانا و خردمند بود، تا آن‌گاه که بر عرشه کشتی‌ای بود آن کشتی گرفتار مصیبت نمی‌شد. اما در گذار زمان تازیانه پیاپی آب شور، بینایی هردو چشمش را از میان برد. از آن پس هرچند دریاسالار شده بود، اما پیشه دریانوردی را کنار گذاشت و به این اندیشه که با خدمت به پادشاه روزگارش را بگذراند، نزد او رفت. شاه او را به عنوان ارزیاب به کار گماشت و از آن پس او زیباترین فیله‌ها، مرواریدها و جواهرها را ارزیابی می‌کرد.

روزی فیلی را که به رنگ صخره‌ای سیاه بود برای شاه آوردند با این نیت که به عنوان فیل تشریفات به پادشاه خدمت کند. شاه با دیدن فیل گفت که آن را به ارزیاب دانا نشان دهند. بنابراین فیل را نزد سوپارا کا بردند. او دست بر تن فیل کشید و چنین گفت:

---

1. Bharukaccha

2. Bharu

– این فیل مناسب تشریفات نیست زیرا پاهای عقبی‌اش کوتاه است. ظاهراً وقتی که به دنیا آمده مادرش نتوانسته او را بر شانه نگه دارد و به همین دلیل بر زمین افتاده و به نحوی پاهای عقبی‌اش بدشکل شده است.

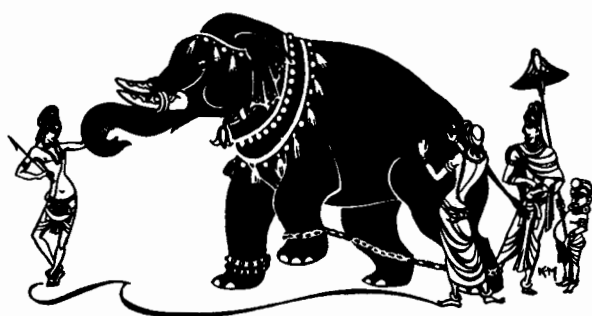
آنها فیل را برگرداندند و چون |واقعیت را| جویا شدند فهمیدند که ارزیاب دانا مطلب را درست حدس زده است. هنگامی که شاه ماجرا را شنید، خوشحال شد و دستور داد هشت سکه کوچک، که مبلغی ناچیز بود، به او بدهند.

یک روز دیگر اسبی را پیش سوپاراکا آوردند تا به عنوان اسب تشریفات در خدمت شاه باشد. سوپاراکا اسب را به دقت تیمار کرد و سپس گفت:

– این اسب شایسته تشریفات نیست، زیرا روزی که به دنیا آمده مادرش مرده و چون شیر مادر نخورده به اندازه کافی رشد نکرده است.

این حرف او نیز درست از کار درآمد. وقتی شاه این را شنید، باز هم خرسند شد و دستور داد هشت سکه کوچک برایش بفرستند. روزی دیگر کالسکه‌ای را آوردند که کالسکه تشریفات شاه باشد. شاه دوباره دستور داد تا آن را نزد ارزیاب بفرستند. سوپاراکا بر بدنه آن دست کشید و به آنها گفت که چون از چوب توخالی ساخته شده شایسته نیست کالسکه تشریفات باشد. و بار دیگر داوری او درست از آب درآمد و شاه فرمان داد که هشت سکه کوچک به او بدهند.

آن‌گاه روزی قالی نفیسی آوردند. شاه فرمود قالی را نیز نزد سوپاراکا بفرستند. ارزیاب بر این سو و آن سوی قالی دست کشید و گفت که جایی از آن را موش جویده و سوراخ کرده است. قالی را واری کردند و دیدند که چنین است و به شاه خبر دادند. شاه مثل قبل



خوشحال شد و دستور داد هشت سكه كوچك ديگر به او بدهند. سوپاراكا آرام آرام با خود فكر كرد: «شاه پس از دادن شگفتيهايي از اين گونه دستور مي دهد كه هشت سكه كوچك به من پاداش بدهند. اين دستمزدی است كه به يك آرايشگر ساده مي دهند و در حقيقت، زندگي من مانند زندگي يك آرايشگر ساده مي گذرد. هدفم از ماندن در خدمت چنين پادشاهي چيست؟ به ديار خودم برمي گردم.» و با اين فكريهايي كه در سر داشت، به بهاروكاچا بازگشت.

در مدتي كه در بهاروكاچا زندگي مي كرد چند بازرگان كه كشتي اي ساخته بودند در فكر انتخاب يك ناخدا بودند. آنها به ياد آوردند كه هرگاه سوپاراكا در كشتي اي بود، آن كشتي هرگز دچار مصيبت نمي شد، زيرا او كار كشته و پرمعلومات بود و در اين زمينه كسي پيدا نمي شد كه از سوپاراكاي دانا، هرچند كور بود، داناتر باشد، بنابراين پيش او رفتند و گفتند:

— ناخدای ما باش!

او گفت:

— دوستان عزيزم، من كورم، چطور مي توانم ناخدای شما باشم؟  
آنها جواب دادند:

— با آنکه نابینایی، در میان ما از همه بهتری!  
و پس از آنکه بارها و بارها از او خواهش و تمنا کردند، گفت:  
— حرفی نیست، حالا که جدی و پیگیر هستید، من ناخدای کشتی  
شما خواهم شد.  
و سوار کشتی‌شان شد.

آنها بر فراز دریا بادبان برافراشتند و هفت روز بی‌هیچ‌گونه پیشامد  
بدی سپری شد. ناگهان بادی بی‌هنگام برخاست و کشتی پس از آنکه  
چهارماه بر اقیانوسهای ناشناخته سرگردان ماند به دریایی رسید  
که کهورامالا نام داشت. در آن دریا ماهیانی بودند که تنه‌شان به  
تنه انسان شبیه بود، پوزه‌هایی شمشیرمانند داشتند و پیایی از آب  
بیرون می‌پریدند و دوباره به درون آب شیرجه می‌زدند. وقتی  
بازرگانان این را دیدند از سرکرده بزرگ خویش پرسیدند که نام این  
دریا چیست:

آه سوپاراکای داننده،  
بازگو چیست نام این مردان  
با لبان دراز چون شمشیر  
چيست نام شگفت این دریا  
که در آن غوطه می‌خورند آنان

سرکرده بزرگ در برابر پرسشی که آنها کردند، دانش پرمایه  
دریانوردی‌اش را به خاطر آورد و بدین گونه پاسخ داد:

اینک ای تاجران کشتی‌ران  
کز بهاروکاچا به نیت سود



آمدید این دیار و این دریا

نام آن نیست جز کهورامالا

افزون بر این، در آن دریا الماس نیز پیدا می‌شد. سرکردهٔ بزرگ با خود فکر کرد که اگر به آنها بگوید این دریا، دریای الماس است، آنها از سر حرص آن قدر الماس گرد می‌آورند که کشتی را واژگون می‌کند. بنابراین در این باره چیزی به آنها نگفت و دستور داد که کشتی را متوقف کنند. بعد ریسمانی گرفت و توری به سر آن بست و به آب انداخت و طوری وانمود کرد که می‌خواهد ماهی بگیرد. وقتی تور را بالا کشید دید که پر از الماسهای درخشان است. آنها را به انبار کشتی برد و برای اینکه جایشان دهد برخی محموله‌های کم‌ارزش را به دریا ریخت. هنگامی که کشتی از آن دریا گذشت به دریای آگیمالا<sup>۱</sup> شراع کشید. این دریا همچون آتش سرکش و فروزان یا آفتاب نیمروز می‌درخشید. بنابراین بازرگانان از ناخدايشان پرسیدند:

آه سوپارا کای داننده،

بازگو چیست نام این دریا

که چو خورشید گرم و سوزان است

سرکردهٔ بزرگ بدین گونه به آنها پاسخ داد:

اینک ای تاجران کشتی‌ران

کز بهار و کاجا به نیت سود

آمدید این دیار و این دریا

نام آن نیست جز آگیمالا

در این دریا طلاهایی بود که روی هم کُپه شده بود. بنابراین سرکردهٔ بزرگ آنها مثل دفعهٔ پیش طلا جمع کرد و آن را به داخل کشتی برد. آن‌گاه که کشتی از فراسوی اقیانوس گذشت به دریایی به نام دادهیمالا<sup>۱</sup> رسید که درخششی سفید به رنگ شیر یا شیر دلمه‌بسته داشت.

بازرگانان از ناخدا پرسیدند:

آه سوپارا کای داننده،

بازگو چیست نام این دریا

کز سفیدی بسان شیر بود

و به مانند خامه باشد سفت

سرکردهٔ بزرگ دوباره به آنها گفت:

اینک ای تاجران کشتی‌ران

کز بهار و کاجا به نیت سود

آمدید این دیار و این دریا

نام آن نیست جز دادهیمالا

آنچه در این دریا جمع آمده بود نقره بود. بنابراین سوپارا کا بار دیگر مثل قبل کمی نقره جمع آورد و در کشتی انبار کرد. پس از آن، کشتی دور شد و به دریایی به نام نیلواناکوسامالا<sup>۲</sup> رسید که مانند کشتزاری از علف کوشای تیره و تار یا ذرت رسیده به نظر می‌آمد. بازرگانان از سرکرده‌شان پرسیدند:

1. Dadhimāla

2. Nīlavannakusamāla

آه ای سوپارا کای داننده،  
بازگو چیست نام این دریا  
که چنان ذرت و گل کوشاست  
سرکرده بزرگ به آنها گفت:

اینک ای تاجران کشتی ران  
کز بهار و کاچا به نیت سود  
آمدید این دیار و این دریا  
نام آن نیست جز کوسامالا

این دریایی بود که خوشه های زمرد در آن پیدا می شد. سوپارا کای دوباره به همان شیوه سابق کمی زمرد بیرون کشید و در کشتی انبار کرد. بار دیگر کشتی پیش رفت و به اقیانوسی به نام نالامالا<sup>۱</sup> رسید که مثل جنگلی از نی یا خیزران می نمود. بازرگانان مثل قبل از سرکرده بزرگ پرسیدند:

آه ای سوپارا کای داننده،  
نام دریای پیش رومان چیست؟  
که به مانند جنگلی از نی  
یا به مانند خیزران جاری است

سرکرده بزرگ گفت:

اینک ای تاجران کشتی ران  
کز بهار و کاچا به نیت سود

آمدید این دیار و این دریا

نام آن نیست جز نالامالا

در این دریا می‌شد مرجانهایی به رنگ خیزران یافت. بنابراین این بار نیز سوپاراکا به سختی کمی مرجان از دریا بالا کشید و در انبار کشتی جا داد.

هنگامی که بازرگانان از نالامالا گذشتند به دریایی رسیدند که والابهاموکها<sup>۱</sup> نام داشت. در اینجا آب پیایی مکیده می‌شد و دوباره از همه سو فوران می‌کرد و مانند دیوارهای صخره‌ای محکم گرداگرد یک تالاب عظیم به چشم می‌خورد، چنان که به سبب خیزش موجها به نظر می‌رسید پرتگاهی غول‌آسا است. همچنین صدایی وحشتناک به گوش می‌رسید، صدایی آن قدر بلند که گوش را کرمی‌کرد و قلب را از حرکت باز می‌داشت. وقتی بازرگانان این همه را دیدند از سرکرده بزرگ پرسیدند:

باز پرسیم از سوپاراکا کنون

نام این دریای وحشتناک چیست

که پر از آوای غولان و پری است

سرکرده بزرگ برای واپسین بار به آنها گفت:

اینک ای تاجران کشتی‌ران

کز بهار و کاجا به نیت سود

آمدید این دیار و این دریا

نام آن است والابهاموکها

آن‌گاه به آنها گفت:

— دوستان من، اکنون که کشتی شما به دریای والابهاموکها رسیده است، هیچ راهی برای بازگشت وجود ندارد. هنگامی که این دریا کشتی را در چنگ بگیرد آن را تا نابودی کامل خواهد کشاند. اینک تمام هفتصد نفری که از همان آغاز سوار کشتی شده بودند در هراسی عظیم از مرگ به سر می‌بردند. بنابراین یکصدا به طور رقت‌بار گریستند، همچون زاری ارواحی که در اعماق دوزخ می‌سوزند. آن‌گاه سرکردهٔ بزرگ با خود اندیشید که هیچ‌کس جز او قادر نیست امنیت جان آنها را حفظ کند. او تصمیم گرفت که با توسل به ایمان خود، آنها را نجات دهد. بنابراین به آنها دستور داد:

— دوستانم، هرچه زودتر مرا در آب معطر بشوید و هنگامی که به من لباسهای نو پوشانید پیااله‌ای پر از غذا آماده کنید و مرا در سینهٔ کشتی بگذارید!

آنها فوراً هرچه را فرمان داده بود به جا آوردند. آن‌گاه سرکردهٔ بزرگ پیااله را با هردو دست گرفت و در سینهٔ کشتی ایستاد و پس از عبادت، این اشعار پایانی را برخواند:

هم از آنکه که مرا یاد آید،  
که شدم بهره‌ور از عقل و خرد  
نزد دم دست به آزاری هیچ  
باشد اکنون که ز صدق سخنم  
کشتی از مخمصه جان در ببرد

کشتی که تا آن هنگام چهارماه بود که در دریاها دور راه می‌پیمود، انگار به نیروی معجز‌آسای حقیقت، یک‌روزه به بندر

بهاروکاچا رسید. و نه تنها به بندر رسید، بلکه در خشکی نیز راه پیمود و درست دم در خانه ناخدا رفت.

آن‌گاه سرکرده بزرگ طلا، نقره، زمرد، مرجان و الماسها را میان همه تقسیم کرد و گفت:

— دوستان، با این سنگهای قیمتی گنجینه کافی دارید، دیگر به سفر دریا نروید!

و از آن‌گاه که این سخنان را به آنها گفت تا آخر عمر همچنان به رفتار نیک و ارزشمند خویش ادامه داد و سرانجام به بهشت راه یافت.

## انتقام شاهزاده

در کاخ پادشاه کسالا همیشه برای پانصد راهب غذا بود اما چون در آنجا هرگز بین آنها حسی از دوستی وجود نداشت، ترجیح می‌دادند غذایشان را به خانه‌های افرادی که با آنها صمیمی‌تر بودند ببرند و با آنها بخورند. روزی از روزها تحفه‌ای برای شاه آوردند و او امر کرد که آن را به راهبان بدهند و به تالار غذاخوری بفرستند. اما وقتی به او گفتند که راهبی در تالار غذاخوری نیست، پرسید:

— کجا رفته‌اند؟

پاسخ دادند:

— رفته‌اند در خانهٔ دوستانشان غذا بخورند.

بنابراین وقتی صبحانه‌اش را خورد، نزد رئیس دیر رفت که سرپرستی راهبان را به عهده داشت و از او پرسید:

— بهترین غذا چیست؟

— بهترین غذا، پادشاه بزرگ، غذای دوستی است. حتی هلیم برنج ترش هنگامی که با دست دوستی تعارف شود، شیرین می‌شود.

پادشاه دوباره پرسید:

— در این صورت راهبان چه کسی را به دوستی می‌گیرند؟

رئیس دیر پاسخ داد:

— ای پادشاه بزرگ، یا خانواده‌هایشان یا خانواده‌های ساکیاها<sup>۱</sup> را به دوستی می‌گیرند.

این موضوع پادشاه را به فکر فرو برد. با خود گفت: «اگر با دختر یکی از ساکیاها ازدواج کنم و او را ملکه بزرگ خود گردانم راهبان به خاطر خویشاوندی، با من دوست می‌شوند.» و از روی صندلی بلند شد، به کاخش رفت و بی‌درنگ پیکی با این پیام نزد کاپیلاواتهو<sup>۲</sup> فرستاد:

آیا دختری برای ازدواج به من می‌دهید؟ می‌خواهم با خانواده شما خویشاوند شوم.

وقتی ساکیاها سخنان پیک را شنیدند، با هم انجمن کردند و بدین گونه بین خودشان بحث و گفتگو نمودند:

— ما در منطقه‌ای تحت فرمانروایی شاه کسالا سکونت داریم، اگر یکی از دخترانمان را به او ندهیم به نحوی انتقام خواهد گرفت و اگر دختری به او بدهیم، سنت قبیله‌مان را شکسته‌ایم که ما را از ازدواج با قبیله دیگر منع می‌کند. پس چه کنیم؟

آن‌گاه یکی از آنها که مهاناما<sup>۳</sup> نام داشت گفت:

— اصلاً ناراحت نباشید. زیرا من دختری به نام واسبهاکھاتیا<sup>۴</sup> دارم که مادرش، ناگاموندا<sup>۵</sup>، زنی برده بود. دختر اکنون شانزده سال دارد و فوق‌العاده زیبا و خوش طبع و طینت است زیرا از طرف پدر بزرگزاده است. بیایید او را پیش شاه بفرستیم و بگوییم که او از نژاد جنگجویان است.

1. Sakyas

2. Kapilavatthu

3. Mahānāma

4. Vasabhakhattiyā

5. Nāgamundā



ساکیاها با این نقشه درست موافقت کردند و پیکهائی برای این کار فرستادند. ساکیاها گفتند:

— موافقیم. دختری به شما خواهیم داد که بی‌درنگ او را با خود ببرید.

پیکه‌های پادشاه با هم مشورت کردند و نتیجه گرفتند:

— ساکیاها از نظر اصل و نسب مردم بسیار مغروری هستند. فرض کنیم قرار است دختری به ما بدهند که ادعا می‌کنند یکی از خودشان است اما بعدها چیز دیگری از کار درآید. بنابراین بگذارید تنها دختری را با خود ببریم که خودمان او را در حال غذا خوردن با جمع آنها ببینیم.

زیرا آنها می‌دانستند که ساکیاها تنها با کسانی در جمع غذا می‌خورند که از نظر رگ و ریشه از همان کاست (طبقه) خودشان باشد. و با این فکر که در سرشان بود پاسخ دادند:

— ما حتماً دختر را می‌بریم، اما تنها دختری را که ببینیم در جمع شما غذا می‌خورد.

ساکیاها خانه‌ای برای سکونت به آنها دادند و سپس به اندیشه فرو رفتند که چه باید بکنند.

مهاناما گفت:

— نگران نباشید چون من راهی برای حل این مشکل پیدا می‌کنم. به واسطه‌کهایا بهترین لباس را بپوشانید و موقعی که من دارم غذا می‌خورم، او را بیاورید و همین که من لقمه‌ای برداشتم نامه‌ای بیاورید و بگویید: «آقا، فلان پادشاه نامه‌ای برای شما فرستاده، لطفاً ببینید که چه پیامی دارد.»

آنها با آنچه گفته بود، موافقت کردند و وقتی داشت غذايش را می‌خورد زیباترین لباس دختر را به او پوشاندند. مهاناما گفت:

— دخترم را بیاورید تا با من غذا بخورد.

آنها گفتند که دارند دختر را به بهترین نحو و در اوج زیبایی آرایش می‌کنند و اندک‌زمانی دیگر او را می‌آورند. دختر که تصور می‌کرد به آنجا آمده تا با پدرش غذا بخورد، دستش را در همان ظرف پدرش کرد. مهاناما در همان زمان لقمه‌ای غذا برداشت و در دهان خود گذاشت، اما هنوز دستش را برای لقمه دوم دراز نکرده بود که نامه‌ای برایش آوردند و گفتند:

— قربان، پادشاهی نامه‌ای برای شما فرستاده. لطفاً ببینید که پیام چیست؟

مهاناما دست راستش را که داشت با آن لقمه برمی‌داشت در ظرف نگاه داشت و با دست چپش نامه را گرفت و خواند. موقعی که نامه را می‌خواند دختر به غذا خوردن ادامه داد و همین که غذایش تمام شد، مهاناما دستش را خشک و دهانش را تمیز کرد. پیکها همگی به طور قطع به این نتیجه رسیدند که واسبهاکها تیا دختر مهاناما است و حتی یک لحظه به چیزی بدگمان نشدند.

بدین ترتیب مهاناما دخترش را با ملازمان بسیار فرستاد و وقتی پیکها او را به ساواتهی<sup>۱</sup> بردند، اعلام کردند:

— این دختر از نظر رگ و ریشه دختر مهاناما است.

شاه خیلی خوشحال شد و دستور داد شهر را به زیبایی آذین بستند. آن‌گاه، دختر را روی توده‌ای از جواهر نشانده و او را ملکه بزرگ خود کرد. واسبهاکها تیا برای پادشاه بسیار عزیز و دوست‌داشتنی شد. او خیلی زود پسری به دنیا آورد که به آیین پادشاهان از او نگهداری کردند. رنگ کودک قهوه‌ای مایل به طلایی بود و چون روز

نامگذاری‌اش رسید، شاه پیامی برای مادر بزرگ کودک فرستاد و گفت:  
 - واسبها کهاتیا، دختر پادشاه ساکیا، برای من فرزندی آورده است.

اسم او را چه بگذاریم؟

وزیر که پیام را می‌برد اندکی ناشنوا بود. او نزد مادر بزرگ رفت و  
 خبر را داد. هنگامی که زن پیام را شنید گفت:

- واسبها کهاتیا حتی بدون پسر هم مهمتر از هر کس دیگری است،  
 اما اکنون براستی نزد شاه «واحد و پربها» خواهد شد.

وزیر کر «واحد و پربها» را غلط شنید و فکر کرد مادر بزرگ  
 می‌گوید: «ویدودابها<sup>۱</sup>». او نزد شاه رفت و گفت:

- قربان، اسم بچه را ویدودابها بگذارید.

شاه فکر کرد که این اسم از اسامی خانوادگی قدیم است و بنابراین  
 کودک را ویدودابها نامید.

شاهزاده کوچک با توجهات کامل شاهانه بزرگ شد و چون به سن  
 هفت سالگی رسید متوجه شد که شاهزادگان جوان دیگر از پدران  
 مادرهایشان فیله‌ها و اسبهای اسباب‌بازی و مانند آن می‌گیرند بنابراین  
 از مادرش پرسید:

- مادر، دیگران از پدر و مادر مادرشان هدیه می‌گیرند، اما چگونه  
 پدر بزرگ و مادر بزرگ من هرگز چیزی برایم نمی‌فرستند؟ مگر تو  
 پدر و مادر نداری؟

مادر بی‌آنکه تمام حقیقت را برایش بگوید جواب داد:

- عزیزم، پدر بزرگ و مادر بزرگ تو پادشاهان ساکیا هستند و  
 جایی دور از اینجا زندگی می‌کنند، به این دلیل چیزی برای  
 نمی‌فرستند.

شاهزاده وقتی شانزده سالش شد دوباره به مادرش گفت:

— مادر، دوست دارم پدر بزرگ و مادر بزرگم را ببینم.

و مادر با این گفته ساکتش کرد:

— کافی است، فرزندم، آنجا چه کار داری؟

اما شاهزاده بارها و بارها از مادرش سؤال کرد و سرانجام او گفت:

— باشد، می‌توانی بروی.

شاهزاده از پدرش هم اجازه گرفت و سپس با ملازمان بسیار رهسپار شد. اما واسبها که‌تیا پیشاپیش نامه‌ای به ساکیاها فرستاد که در آن نوشته بود زندگی‌ای توأم با خوشبختی دارد و آنها نباید چیزی به پسرش بگویند.

ساکیاها هنگامی که از ورود ویدودابها مطلع شدند، چون نمی‌توانستند او را به شایستگی و چنان که مرسوم بود پذیرا شوند، تمام فرزندان جوانشان را به روستا فرستادند. چون شهریار جوان به کاپیلاواتهو رسید، ساکیاها همه در تالار شورا گرد هم آمدند. شاهزاده به تالار شورا رفت و در آنجا ایستاد. ساکیاها برای معرفی او گفتند:

— این پدر مادر توست و این هم برادر اوست.

شاهزاده به سراغ آنها رفت و نهایت احترام را به هر یک گذاشت با این همه، هرچند در برابر آنها چنان خم شد که پشتش تقریباً داشت می‌شکست، دید که هیچ‌کس در پاسخ به او خوشامد نمی‌گوید. پس پرسید:

— چرا هیچ‌کدام از شما به من احترام نمی‌گذارید؟

ساکیاها پاسخ دادند:

— آقای عزیز، تمام شاهزادگان جوان ما به روستا رفته‌اند.

و سپس به گرمی از او پذیرایی کردند.

شاهزاده پس از آنکه چند روز نزد آنها ماند با خیل ملازمانش

رهسپار خانه شد. درست در همین لحظه یک کنیز داشت با آب و شیر نیمکتی را که شاهزاده در تالار شورا بر آن نشسته بود، می‌شست و همچنان که در حال تمیز کردن بود بلند بلند غُر می‌زد:

— این همان نیمکتی است که پسر واسبهاکهایای کنیز روی آن نشست.

مردی از همراهان شاهزاده که نیزه‌اش را جا گذاشته بود، برگشت آن را بردارد که ناسزاها را درباره شاهزاده ویدودابها شنید. او از زن بیشتر تحقیق کرد و پی برد که پدربزرگ و مادربزرگ شاهزاده، مهانامای ساکیا و ناگاموندای کنیز هستند. او در بازگشت این را برای سربازان هم‌قطار خویش گفت و در نتیجه همه‌های عظیم برخاست:

— واسبهاکهایا دختر یک کنیز است ...

شاهزاده این را شنید و اندیشه‌ای تلخ و تیره به ذهنش رسید: «بگذار اکنون نیمکتی را که بر آن نشسته‌ام با آب و شیر بشویند، وقتی به تاج و تخت رسیدم با خون گلوی‌شان جای نشستم را خواهم شست.»

وقتی به ساواتهی برگشتند، وزیران تمام ماجرا را به پادشاه گفتند. شاه با خشم تمام گفت:

— پس آنها دختر یک کنیز را به همسری من درآوردند!

و بی‌درنگ مقرری روزانه‌ای را که به واسبهاکهایا و فرزندش می‌داد، کاهش داد و به جای آن مقرری‌ای را که به غلامان و کنیزکان می‌داد برای آنها در نظر گرفت.

چند روز بعد، مرشد به کاخ شاه آمد و بر جای خود نشست. شاه پذیرای او شد و گفت:

— آقا، بستگان شما دختر یک کنیز را همسر من کرده‌اند، بنابراین

مقرری روزانه‌ای را که به او و پسرش می‌دادم، کم کردم و تنها سهم غلامان و کنیزان را برایشان گذاشتم.

مرشد پاسخ داد:

— پادشاه بزرگ، ساکیاها کار واقعاً بدی کرده‌اند، زیرا باید دختری برابر با شأن شما می‌فرستادند. اما این را نیز به شما بگویم ای شاه بزرگ که واسبها کهاتیا به عنوان دختر شاه در خانه یک شاه بزرگزاده به افتخار بزرگزادگی نایل شده، ویدودابها از رگ و ریشه یک شاه بزرگزاده است، دانایان عصر قدیم چیزی می‌دانستند که می‌گفتند دودمان مادری اهمیتی ندارد، بلکه نسبت و رگ و ریشه پدری است که اهمیت دارد، و به همین دلیل مقام ملکه بزرگ را به زنی تهیدست، یک هیزم جمع‌کن دادند و فرزند او پادشاه شد و فرمانروایی بنارس را که دوازده فرسنگ وسعت داشت، به دست آورد.

شاه هنگامی که این سرگذشت واقعی و درست را شنید گفت:

— براستی که دودمان و رگ و ریشه پدری است که اهمیت دارد. و خوشحال شد و بار دیگر به مادر و فرزندش مقرری و امتیازهای شایسته آنها را باز داد.

در رهگذار زمان شاه مُرد و ویدودابها به تاج و تخت رسید. او با به یاد آوردن کینه قدیمی، با لشکری بزرگ و عزمی راسخ برای کشتن ساکیاها رهسپار شد. چنین پیش آمد که در سپیده‌دم آن روز، مرشد که جهان را از زیر نگاه می‌گذرانید، نابودی ساکیاها را پیش رو دید و با خود اندیشید: «باید برای کمک به مردم کاری بکنم.» بنابراین صبحگاهان برای گرفتن نذورات بیرون رفت و چون از خوردن غذایش بازگشت، در اتاق خویش که با بوی عود معطر شده بود همچون شیری برآسود. عصرگاهان بیرون رفت و در حاشیه



کاپیلاواتهو در سایه اندک و بی‌رمق درختی نشست. در فاصله‌ای نه چندان دورتر از آنجا، در حاشیه قلمرو ویدودابها، یک درخت لول‌تنومند بود که سایه زیاد و پُرمایه‌ای داشت. هنگامی که ویدودابها مرشد را دید نزد او رفت و سلامش کرد:

— استاد، چرا در این گرما در سایه بی‌رمق این درخت نشسته‌اید؟  
لطفاً به زیر درخت پرسایه لول تشریف بیاورید!  
مرشد جواب داد:

— بگذار همین جا بنشینم، شاه بزرگ، زیرا سایه قوم من است که مرا خنک می‌کند.

ویدودابها دریافت که مرشد به حمایت مردمش آمده است بنابراین با او خداحافظی کرد و به ساواتهی بازگشت. مرشد سپس برخاست و به دیر جتاوانا<sup>۱</sup> رفت.

بار دیگر شاه کینه خود را به ساکیاها به یاد آورد و دوباره رهسپار شد. اما باز هم مرشد را دید و برگشت. بار سوم و چهارم هم رهسپار شد و مرشد که دریافت هیچ‌چیز نتیجه اعمال بد ساکیاها را، که

رودخانه را زهرآلود کرده‌اند، از بین نمی‌برد. بار چهارم خود را نشان نداد. آن‌گاه ویدودابها همهٔ ساقی‌ها، حتی کودکان را در آغوش مادر، کشت و وقتی نیم‌مکئی را که بر آن نشسته بود با خون گلوی‌شان شست به سرزمین خود بازگشت.



## توبهٔ شاه

روزی پادشاهی از پادشاهان کسالاً فرماندهای داشت به نام باندهولا<sup>۱</sup>. باندهولا و همسرش ملیکا<sup>۲</sup> بچه نداشتند، بنابراین باندهولا زنش را به زادگاهش فرستاد و به او گفت که پیش خانواده‌اش برگردد. او جواب داد که این کار را می‌کند اما اول باید مرشد دیر را ببیند. از این رو وارد دیر جتاوانا شد و به مرشد سلام داد. مرشد همچنان که در گوشه‌ای ایستاده بود پرسید:

– چه کار داری؟

و زن به او گفت:

– شوهرم مرا به خانهٔ پدر و مادرم فرستاده است.

مرشد پرسید:

– چرا این کار را کرده؟

او پاسخ داد:

– چون بچه نداریم.

مرشد ادامه داد:

– اگر مشکل فقط همین باشد نیازی نیست که بروی. به خانهٔ

خودت برگرد.

ملیکا خوشحال شد و پس از وداع با مرشد به خانهٔ همسرش برگشت. وقتی باندھولا از او پرسید که چرا برگشته، گفت که مرشد او را بازگردانده است.

مرد گفت:

– خوب، خود او حتماً می‌داند که دلیل این کارش چیست.

اندک زمانی بعد زن فهمید که خیلی زود فرزندی خواهد داشت و از شوهرش درخواست کرد که او را به آب‌انبار شهر وصالی<sup>۱</sup> که خانواده‌های سلطنتی لیکهاوی<sup>۲</sup> برای تطهیر شاهان از آنجا آب می‌آوردند، ببرد چون می‌خواهد در آنجا آبتنی کند و آب بنوشد. شوهرش، فرماندهٔ کل، قول داد که این کار را خواهد کرد و کمانش را که به اندازهٔ هزار کمان قدرت داشت برگرفت، زن را در ارباهش نشاند، از ساواتهی رهسپار شد و همین‌طور پیش راند تا به وصالی رسید.

در آن هنگام از قضا یک لیکهاوی کور به نام مهالی<sup>۳</sup> نزدیک دروازهٔ شهر زندگی می‌کرد. او با باندھولا، فرماندهٔ کل شاه کسالا، در یک مدرسه درس خوانده بود و اکنون سرگرم تعلیم مطالب مربوط به سیاست و عدالت به خانوادهٔ لیکهاویها بود. مهالی وقتی صدای غرش ارباه را از بیرون شهر شنید، گفت:

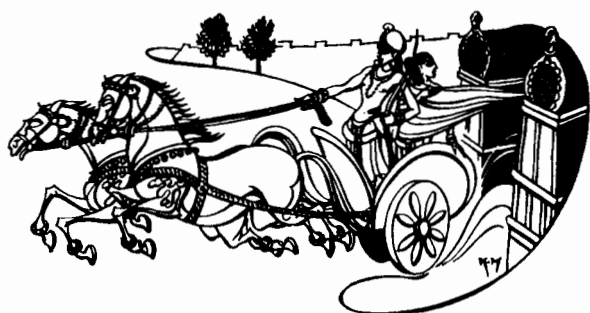
– این صدای ارباهٔ باندھولاست. امروز خطری برای خاندان لیکهاوی رخ خواهد داد.

درون و بیرون آب‌انبار نگهبانانی قوی گذاشته بودند و بالای آن نیز توری سیمی کشیده بودند طوری که حتی پرندگان هم نمی‌توانستند از میان آن بپرند. با این همه فرماندهٔ کل از ارباهش پیاده شد و

1. Vesāli

2. Licchavis

3. Mahāli



شمشیرش را در میان نگهبانان چرخاند و آنها را فراری داد. تور سیمی را از هم شکافت تا همسرش در آب‌انبار آبتنی کند و آب بنوشد. بعد خودش آبتنی کرد و هنگامی که ملیکا را بار دیگر در ارابه نشانند از راهی که آمده بود، رهسپار خانه شد. پادشاهان خاندان لیکهاوی بسیار خشمگین شدند و پانصد تن از آنها سوار بر پانصد ارابه به تعقیب او پرداختند تا دستگیرش کنند. آنها آنچه را رخ داده بود به مهالی گفتند و او به آنها هشدار داد که نروند و گفت:

— باند هولا همه شما را خواهد کشت!

آنها گفتند که با این همه خواهند رفت و مهالی گفت:

— در این صورت وقتی به جایی رسیدید که دیدید چرخی تا میله محور خود در زمین فرو رفته است باید برگردید، اگر آن موقع برنگشتید وقتی صدایی مانند غرش رعد جلو خود شنیدید باید بازگردید، حتی اگر این بار هم برنگشتید وقتی سوراخی جلو ارابه‌هایتان دیدید، برگردید و از آن مکان جلوتر نروید. ولی آنها حرف او را گوش نکردند و باز نگشتند بلکه به تعقیب خود ادامه دادند.

ملیکا آنها را دید و گفت:

— ارابه‌هایی از دور پیداست سرورم.

پاسخ شوهرش این بود:

— وقتی آنها را طوری دیدی که انگار همه یک ارابه‌اند، به من بگو.

هنگامی که همه ارابه‌ها در یک صف پشت سرهم قرار گرفتند، زن

دوباره به سخن آمد و گفت:

— سرورم، اکنون فقط جلو یک ارابه را می‌توان دید.

در این هنگام باندھولا گفت:

— دهنه را بگیر.

و دهنه را به دست او داد، در ارابه ایستاد و کمانش را آماده کرد.

چرخ ارابه تا میلهٔ محور خود پایین رفت، اما هنگامی که خاندان

لیکهاوی آمدند و آن را دیدند بازنگشتند. وقتی باندھولا کمی دورتر

رفت زه کمان را کشید و صدایی مانند صدای صاعقه بلند شد، اما در

آن هنگام نیز لیکهاویها برگشتند و به تعقیب ادامه دادند. آن‌گاه

باندھولا همان‌طور که در ارابه‌اش ایستاده بود تیری رها کرد. تیر جلو

اولین ارابه را سوراخ کرد و پس از گذشتن از کمربندهای پانصد شاه،

به زمین فرو رفت.

با این همه آنها نفهمیدند که تیر پیکرشان را سوراخ کرده است و

همچنان که به تعقیب ادامه می‌دادند، پی در پی فریاد می‌زدند:

«ایست، ایست، همان جا بایست!»

باندھولا ارابه‌اش را ایستاند و به آنها گفت:

— شما مرده‌اید و من نمی‌توانم با مردگان بجنگم.

آنها پرسیدند:

— مگر آدمهای مرده هیچ شباهتی به ما دارند؟

پاسخ داد:

— کمربند اولین مرد را باز کنید.

آنها کمر بند را باز کردند و هنوز شل نشده بود که آن مرد، مرده بر زمین افتاد.

باندھولا به آنها گفت:

— همه شما همین وضعیت را دارید، بنابراین به خانه هایتان برگردید و چیزهایی را که لازم است روبه راه کنید، به فرزندان و همسران و وصیت کنید و آن گاه جامه جنگ را از تن بیرون بیاورید.

آنها همچنان که گفته بود کردند و بی درنگ همگی مردند. آن گاه باندھولا ملیکا را به ساواتهی برگرداند. آنها در گذار زمان صاحب شانزده جفت دو قلو شدند. دو قلوها همه بزرگ شدند و از نیروی بدنی بسیار برخوردار گردیدند و در همه هنرها مهارت یافتند. هر کدام از آنها هزار مرد در رکاب خود داشتند و هنگامی که با پدرشان به کاخ شاه می رفتند، دربار شاه را لبریز از جمعیت می کردند. تا آنکه روزی مردانی که به خاطر اتهامی ناروا در دادگاه محکوم شده بودند، باندھولا را در حال آمدن به دربار دیدند و هیاهویی بزرگ به راه انداختند. آنها به او گفتند که قاضیان دادگاه به همدستی یکدیگر این دعوی را به خطا داوری کرده اند. پس باندھولا به دادگاه رفت و خودش موضوع را داوری کرد و برای هر یک از مردان غرامت شایسته ای در نظر گرفت.

انبوه بی شمار مردم فریادی از تحسین سر دادند. شاه پرسید که چه اتفاقی افتاده است و وقتی موضوع را به گوشش رساندند، بسیار خوشحال شد. آن گاه قاضیها را برکنار کرد و باندھولا را به داوری و حل و فصل دعاوی گماشت و از آن پس او کار اجرای عدالت را به عهده گرفت.

قاضیان پیشین که دیگر دستشان به رشوه نمی رسید، تهدیدست شدند و در کاخ پادشاه به توطئه بر ضد باندھولا پرداختند و گفتند که

او در پی گرفتن تاج و تخت برای خویش است. شاه که داستان آنها را شنید نمی‌توانست این فکر را از سر خود دور کند.

پادشاه با خود فکر کرد که اگر سر ضرب و همان جا باندھولا را بکشد تقصیر او به گردنش می‌افتد. بنابراین پس از آنکه دربارهٔ این موضوع بسیار تأمل کرد، سربازانی را اجیر کرد و فرمان داد که به مرز حمله کنند. سپس باندھولا را خواست و به او گفت:

— مرز مشکل پیدا کرده است. با پسرانت برو و تبهکاران را دستگیر کن!

سپس جنگاورانی بسیار قوی و دلیر با باندھولا فرستاد و به آنها فرمان داد که سر او و سی و دو پسرش را ببرند و برایش بیاورند. هنگامی که باندھولا به مرز رسید، مزدوران که فهمیدند فرماندهٔ کل می‌آید همگی فرار کردند. او در آن ایالت اتراق کرد و همین که آنجا آرام شد به خانه برگشت. اما وقتی که تنها راه کوتاهی تا شهر مانده بود، سربازان سر او و پسرانش را بریدند.

در آن روز چنین پیش آمده بود که ملیکا دو مرید ارشد را با پانصد راهب به خانه دعوت کرده بود. صبحگاهان نامه‌ای آوردند و به دستش دادند که در آن نوشته بود:

سر شوهر و پسرانت را بریدند.

ملیکا هنگامی که خبر را شنید چیزی به کسی نگفت بلکه نامه را در لباسش گذاشت و به پذیرایی کردن از جمع پرداخت. پیشخدمت‌هایش به راهبها غذا می‌دادند و هنگامی که ظرف روغن را می‌آوردند، آن را جلو مردان سالخورده شکستند. سرکرده آنها گفت: — چیزی که شکستی بود، شکست بنابراین اصلاً فکرش را نکنید!

در این هنگام ملیکا نامه را از جامه بیرون آورد و به آنها داد:

— آنها این نامه را برای من آورده‌اند که خبر می‌دهد سر همسر و سی

و دو پسر را بریده‌اند بنابراین وقتی از شنیدن این خبر نگران نشده‌ام  
آیا می‌توانم برای یک ظرف شکسته نگران باشم؟  
رهبر ریش‌سفیدان از جا برخاست و به خانه رفت.  
آن‌گاه ملیکاسی و دو عروسش را فراخواند و با آنها بدین گونه  
سخن گفت:

— شوهران شما هرچند گناهی نکرده بودند، میوه اعمالی را چیدند که  
در حیات پیشینشان بدان دست زده بودند، اما شما نباید زاری کنید یا  
خشمی بر ضد شاه به دل‌هایتان راه دهید!  
هنگامی که جاسوسان شاه این را شنیدند رفتند و به شاه گفتند که  
زنان کینه‌ای در دل ندارند. شاه بسیار اندوهگین شد و به خانه ملیکا  
رفت و از او و عروسهایش طلب بخشش کرد و به آنها گفت که اگر  
درخواستی داشته باشند، برآورده خواهد کرد. ملیکا گفت که چنین  
می‌کند و پس از رفتن شاه غذایی به درگاه خدایان اجدادی‌اش  
پیشکش کرد و به حمام رفت. آن‌گاه نزد پادشاه رفت و به او گفت:  
— اعلیحضرت از من خواسته‌اند که آرزویی کنم، اما من چیزی بیش  
از این نمی‌خواهم که به من و سی و دو عروسم اجازه دهند تا به آغوش  
خانواده‌های خود بازگردیم!

شاه بی‌درنگ به آنها اجازه داد. بنابراین او هر یک از عروسانش را  
به خانه‌اش فرستاد و خود به خانه پدری بازگشت. افزون بر این، شاه  
سمت فرماندهی کل را به پسر خواهر باندھولا، دیگهارایانا<sup>۱</sup> داد. اما  
دیگهارایانا همواره اندیشناک بود که چگونه شاه دایی‌اش را کشته  
بنابراین گوش به زنگ فرصتی بود که تلافی کند.  
شاه از زمان کشتن باندھولا غرق پشیمانی بود، نه آرامش ذهن

داشت و نه از پادشاهی حظی می‌برد. در آن هنگام مرشد در حومه شهری به نام اولومپا<sup>۱</sup> متعلق به ساکیاها زندگی می‌کرد. شاه به آنجا رفت و پسرش، شاهزاده جوان، را نیز با خود برد و نه چندان دورتر از بوستان اردو زد. آن‌گاه پس از آنکه پنج نماد شاهنشاهی یعنی بادبزن دُم غرگاو، دستار، شمشیر، چتر و سرپایه‌های صندل را به دیگهارایانا داد، با گروهی اندک که در پی او روان بودند به دیر رفت تا به مرشد سلام گوید. او خود تنها به درون اتاقی رفت که با بوی عود معطر شده بود. پس از اینکه شاه به اتاقی که با بوی عود معطر شده بود وارد شد، دیگهارایانا نمادهای شاهنشاهی را برداشت، شاهزاده جوان را به جای پدرش بر تخت نشانید و به ساواتهی برگشت و برای شاه تنها یک اسب و یک زن خدمتکار باقی گذاشت.

شاه پس از آنکه مدتی صمیمانه با مرشد سخن گفت بیرون آمد اما هیچ لشکری نبود. او از زن خدمتکار پرسید که چه رخ داده است و با شنیدن ماجرا شتابان رهسپار شد، چون می‌خواست دیگهارایانا را به این خاطر که شاهزاده جوان را با خود برده بود دستگیر کند. وقتی به شهر رسید دیرگاه بود و دروازه‌ها را بسته بودند بنابراین خسته از باد و آفتاب در پناهگاهی خوابید و همان‌جا در طول شب مرد. صبح که شد مردم صدای زن را شنیدند که زاری می‌کرد:

— قربان، قربان. شاه کسالاجان باخته است!

خبر را به شاه جدید رساندند و او مراسم تدفین را برای پدر خویش با تشریفات درخور برگزار کرد.



## شیبی شاه

پیش و پیشترها پادشاهی بود فداکار، بسیار مهربان، بخشنده و ثابت قدم به نام شیبی<sup>۱</sup> که آسایش را برای تمامی آفریدگان فراهم می کرد.

ایندرا<sup>۲</sup>، خدای بزرگ، در اقدامی برای شکست او خود را به شکل قوشی درآورد و بسرعت دهارما<sup>۳</sup>، نیروی طبیعی حق و درستکاری، را که با جادو به شکل کبوتر درآورده بود، تعقیب کرد. کبوتر هراسان پرواز کرد و در دامن شیبی پناه گرفت. در این موقع قوش با صدای آدمی با شاه سخن گفت:

— ای پادشاه، این غذای من است. کبوتر را به من بده که گرسنه‌ام!  
اگر آن را به من ندهی، خواهم مرد و در آن صورت عدالت و درستکاری تو چه خواهد شد؟

آن گاه شیبی با او صحبت کرد:

— این جانور به من پناه آورده است و من او را رها نمی‌کنم اما گوشت دیگری به تو می‌دهم که مثل همین باشد.  
قوش گفت:

— حالا که این طور است پس گوشت خودت را به من بده!

---

1. Shibi

2. Indra

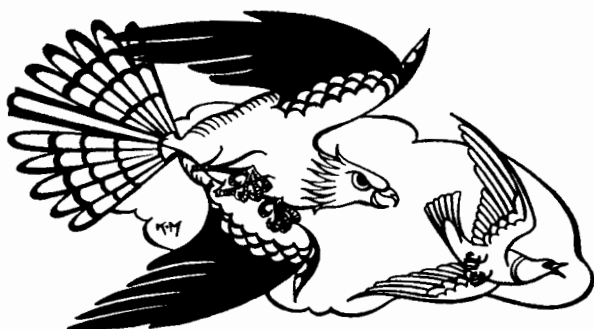
3. Dharma

شاه با شادمانی پذیرفت و گفت:

— باشد.

اما همچنان که شاه تکه‌هایی از گوشت تنش را می‌برید و آنها را روی ترازو می‌گذاشت، کبوتر سنگین‌تر می‌شد. شاه تمام تنش را روی ترازو گذاشت و در این هنگام صدایی از آسمان آمد که گفت: — آفرین، آفرین، حالا واقعاً مساوی است!

ایندرا و دهارما دوباره از شکل قوش و کبوتر به صورت اصلی برگشتند و با شادمانی بدن شیبی شاه را دوباره ساختند و پس از آنکه بسیاری نعمت دیگر به او دادند، غیب شدند.



## شایعه زشت

کنار رودخانه گنگ شهری است موسوم به کوسوم آپورا<sup>۱</sup>. در آن شهر زاهدی به نام هاراسوامین<sup>۲</sup> زندگی می کرد که دلبسته مکانهای مقدس بود. او که مردی پرهیزگار بود زندگی ای مذهبی و بدون تعلقات مادی را می گذرانید و عمر خود را صرف مراقبه می کرد. او برهمن به دنیا آمده بود و بنابراین به بالاترین کاست تعلق داشت و به عنوان یک برهمن زندگی اش را از راه گدایی می گذراند و به خاطر عظمت رنجی که به عنوان کفاره بر خود هموار می کرد، مورد احترام تمامی مردم بود. ولی یک بار همچنان که به گدایی می رفت، بینیایی که به صفات خوب او رشک می برد او را از دور دید و از وسط جمعیت فریاد زد:

— می دانید چه زاهد فریبکاری در اینجا داریم؟ او همان کسی است که تمام بچه های یک شهر را خورده است.  
آدم دیگری از همین قماش این را که شنید حرفهای او را این طور ادامه داد:

— درست همین طور است! من هم شنیدم که مردم همین را می گفتند.

---

1. Kusumapura

2. Harasvāmin

سومی نیز گفت:

— واقعیت دارد.

و به او پشت کرد زیرا زنجیره شایعات اهریمنی بر خوبان دروغ می‌بندد.

بدین گونه بود که شایعه آرام آرام دهان به دهان گشت و همه مردم شهر آن را باور کردند. تمامی شهروندان کودکانشان را به زور در خانه نگه می‌داشتند، زیرا فکر می‌کردند ممکن است هاراسوامین آنها را برباید و همه را بخورد. آن‌گاه برهمنان آنجا از ترس آنکه مبادا بچه‌هایشان از بین بروند، مجلسی برپا کردند و درباره تبعید او از شهر گفتگو کردند و چون می‌ترسیدند عصبانی شود و آنها را قورت بدهد، جرئت نکردند فاش و آشکار با او حرف بزنند، بنابراین پیکه‌ایی نزد او فرستادند. پیکه‌ها نزد هاراسوامین رفتند و از دور خطاب به او گفتند:

— برهمنان می‌گویند که تو باید از این شهر بروی!

مرد با شنیدن این سخنان، حیرت‌زده پرسید:

— به چه دلیل؟

و آنها جواب دادند:

— تو اینجا جلو چشم همه، بچه‌ها را می‌خوری!

هاراسوامین با شنیدن این سخنان، برای آنکه آنها را مطمئن سازد و به قصد از بین بردن ترسشان به دیدار برهمنان رفت. وقتی برهمنان او را دیدند که می‌آید از شدت ترس بر فراز معبد رفتند، زیرا مردمی که فریب شایعه را می‌خورند عموماً قدرت تشخیص و تمیز ندارند. آن‌گاه هاراسوامین، زیر پای آن برهمنها ایستاد، هر یک از آنها را به نام صدا کرد و با آنها که بر فراز سر او ایستاده بودند، چنین گفت:

— ای برهمنان، این فکر ابلهانه دیگر چیست؟ چرا بین خود

پرس و جو نمی‌کنید که من چند کودک را خورده‌ام و آنها فرزندان که بودند و از هر فرد چند بچه خورده‌ام؟

برهمنان همین که این را شنیدند، بنای پرس و جو از همدیگر را نهادند و روشن شد که فرزندان همه‌شان زنده‌اند. در گذار زمان، شهروندان دیگر هم که در این باره تحقیق کردند به این نتیجه رسیدند که زاهد راست می‌گوید، و تمام مردم، برهمنها و بازرگانان اعلام کردند:

— حقیقتاً ما ابله‌ها این مرد شایسته را بی‌جهت متهم کرده‌ایم. بچه‌های همه زنده‌اند، پس او بچه که را خورده؟

هنگامی که همه آنها درباره نتیجه کارشان گرم صحبت بودند، هاراسوامین که بی‌گناهی‌اش ثابت شده بود، به راه افتاد تا شهر را ترک گوید، زیرا مرد دانا که قلبش از بهتانی که آدمهای بد شایع کرده‌اند دردمند است، از بودن در یک مکان اهریمنی که به غلط درباره او داوری کرده‌اند، چه لذت و بهره‌ای می‌برد؟ اما وقتی برهمنان و بازرگانان تا کمر خم شدند و از او پوزش خواستند، هاراسوامین کم و بیش با اکراه پذیرفت که در آنجا بماند.





## یک داستان عاشقانه هندی

روزگاری در شهر شراواستی<sup>۱</sup> مردی به نام شوراسنا<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد که چون از بستگان خانواده فرمانروا بود، به طبقه راجپوت<sup>۳</sup> تعلق داشت و ملک او عبارت از یک پارچه ده بود. او در دربار شاه خدمت می‌کرد و همسری درخور مقام خویش، از منطقه مالاولا<sup>۴</sup> داشت. نام همسر شوراسنا سوشنا<sup>۵</sup> بود و او سوشنا را از جان خود دوست‌تر داشت. یک روز شاه شوراسنا را نزد خود فراخواند و او داشت خود را برای رفتن به بارگاه سلطنتی آماده می‌کرد که همسر دلبندهش گفت: — همسرم، نباید بروی و مرا اینجا تک و تنها رها کنی، چون نمی‌توانم حتی مدتی کوتاه بی تو سر کنم.

چون محبوبه‌اش چنین گفت، شوراسنا پاسخ داد:

— چطور می‌توانم وقتی شاه مرا احضار می‌کند، از رفتن خودداری کنم؟ عزیزم، درک می‌کنی؟ من به عنوان یک راجپوت، یک خدمتگزارم و زندگانی من وابسته به دیگری است.

زنش که این را شنید با دیدگان اشکبار به او گفت:

— اگر به ناگزیر باید بروی، من دوری‌ات را تحمل می‌کنم ولی در

---

1. Shrāvastī

2. Shūrasena

3. Rajput

4. Mālava

5. Sushenā

صورتی که تا اول بهار و نه حتی یک روز دیرتر از آن، برگردی!

شوراسنا وقتی این را شنید، به او گفت:

— خیلی خوب عزیزم، حتی اگر منصب خود را از دست بدهم، در نخستین روز ماه چیترا<sup>۱</sup> برخوادم گشت.

و به هر حال موفق شد با همسرش وداع کند و به بارگاه سلطنتی برود تا به حضور شاه برسد. همسرش نیز به ناچار آنجا ماند و به شمارش روزها پرداخت و چشم به راه نخستین روز بهار ماند که آمدن شوهرش را مژده می‌داد. آن‌گاه روزها از پی هم گذشتند و روز جشن بهاری فرارسید و آوای فاخته‌ها شادمانه خبر می‌داد که نزد خداوند عشق فراخوانده شده‌اند. صدای وزوز زنبوران که از شهد گلها سرمست بودند مانند صدای کمانی که کاما<sup>۲</sup>، خدای عشق، آن را می‌کشد، به گوش آدمی می‌رسید.

تا آنکه روزی همسر شوراسنا با خود اندیشید: «اینک روز جشن بهاری فرارسیده و به یقین شوهرم امروز برمی‌گردد.» پس حمام کرد و نیایش خود را به درگاه خدای عشق به جا آورد و همچنان که خود را می‌آراست، چشم به راه آمدن شوهرش ماند. اما چون روز به سر رسید و او نیامد، سوشنا شب‌هنگام، اندوهگین و نومیدانه، با خود اندیشید: «حالا که محبوب من نیامده، براستی هنگام مرگم فرارسیده است. کسانی که تمام هم و غمشان خدمت به بیگانه‌هاست، چگونه می‌توانند به خانواده خود عشق بورزند؟» و با دلی که سراسر بسته شوهرش بود در این اندیشه‌ها فرو رفت تا جان سپرد، چنان که گویی در آتش سرکش خدای عشق سوخته باشد.



در همین هنگام شوراسنا توانست به نحوی از شاه رخصت بگیرد و همان روز، آرزومند دیدار محبوبه، بر شتری مجلل سوار شد و با طی مسافتهای طولانی در آخرین لحظات شب به خانه خود رسید. در آنجا محبوبه را دید که غرق در زیور و آرایه‌هایش مرده است همچون گلی که غنچه‌هایش همگی شکفته باشند و باد آن را ریشه کن کرده باشد. شوراسنا همچنان که همسرش را می‌نگریست، بیش از حد پریشان شد و همین که با آه و زاری او را در آغوش کشید، جانش از تنش جدا شد.

هنگامی که چاندی<sup>۱</sup>، برکت‌دهنده و عنایتگر، سرنوشت آن جفت را دید، به عنوان الهه خانواده‌ها، با مهربانی خویش دوباره به آنها جان بخشید. آن‌گاه آن جفت وقتی دوباره جان یافتند، چون هر یک مهر و وفای دیگری را به چشم دیده بود، از آن پس بی‌آنکه لحظه‌ای از هم جدا شوند با هم زندگی کردند.





## موشی بازرگان

روزی از روزها در یک شهر در حلقهٔ بازرگانانی که دربارهٔ مهارتشان در تجارت گفتگو می‌کردند، تاجری این‌گونه سخن گفت:

— چندان عجیب نیست که مردی در خرج کردن پولش صرفه‌جو باشد و به ثروت برسد. اما من با آنکه روزگاری بی‌پول بودم، به ثروت رسیدم. پدرم پیش از تولد من مُرد و خویشان نابکار دار و ندار مادرم را گرفتند، طوری که او از ترس آنها و برای حفظ کودک متولد نشده‌اش، گریخت و در خانهٔ کوماراداتا<sup>۱</sup>، دوست پدرم، ماند. من در آنجا از آن مادر ارجمند زاده شدم تا تنها حافظ و حامی او باشم و او با انجام کارهای مردانه، مرا بزرگ کرد. سپس با آنکه خیلی فقیر بود، آموزگاری را راضی کرد تا مرا به شاگردی پذیرد چنان‌که کم‌کم نوشتن و حساب یاد گرفتم. بعد به من گفت: «تو پسر یک بازرگان هستی، بنابراین حالا دیگر پسر جان، باید به تجارت پردازی. بازرگان ثروتمندی در این ناحیه هست که اسمش ویشاک‌هیلا<sup>۲</sup> است. او به آدمهای تنگدستی که از خانوادهای خوب باشند، سرمایهٔ اعتباری می‌دهد. بنابراین برو و از او نسیه بگیر.» پس بی‌درنگ به دیدنش رفتم. اما در همان لحظه ویشاک‌هیلا

1. Kumāradatta

2. Vishākhila

داشت با لحنی غضب‌آلود با یک پسر تاجر حرف می‌زد: «آدم زرنگ حتی می‌تواند از این موش مرده که می‌بینی روی زمین افتاده به عنوان سرمایه تجارت پول استفاده کند. من به تو کلی سکه دادم، سود که نبرده‌ای هیچ، حتی اصل سرمایه را هم نتوانستی درست نگه‌داری.»

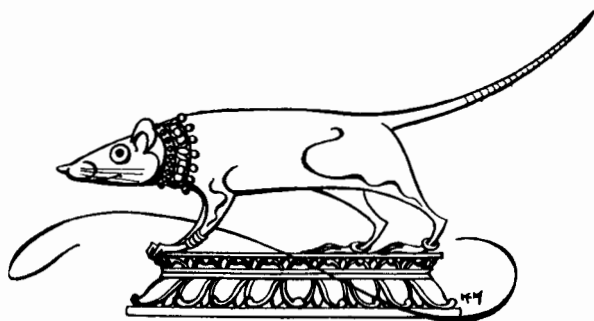
این را که شنیدم بی‌درنگ به ویشاک هیلا گفتم: «من این موش را به عنوان سرمایه نسبه از شما می‌گیرم.»

و با این کلمات موش را برداشتم و پس از آنکه آن را در دفتر حسابش وارد کردم از پیش او رفتم، در حالی که تاجر از خنده روده‌بر شده بود. سپس در برابر دو مشت نخود، موش را به یک تاجر دادم تا به گریه‌اش بدهد. بعد آن نخودها را آسیاب کردم و کوزه‌ای آب برداشتم، رفتم و بیرون شهر در تقاطع جاده‌ها در سایه ایستادم. در آنجا آب خنک و نخودها را با ادب تمام به دسته‌ای از هیزم‌شکن‌ها که خسته به خانه برمی‌گشتند، تعارف کردم. هر یک از هیزم‌شکن‌ها از روی حق‌شناسی دو تکه چوب به من دادند. فوراً آن چوبها را به بازار بردم و فروختم. بعد با همان پول اندک، نخود بیشتری خریدم و روز بعد به همین شیوه از هیزم‌شکن‌ها چوب گرفتم. هر روز این کار را کردم و سرمایه‌ای اندوختم و تمام محصول چوب سه روزه را از هیزم‌شکن‌ها خریدم.

از سر اتفاق به خاطر باران بسیار زیادی که بارید، چوب کم شد و بنابراین همه آن چوبها را در برابر صدها سکه فروختم. به این صورت با آن پول مغازه‌ای دست و پا کردم و تجارت را ادامه دادم و کم‌کم به یاری مهارت خود خیلی ثروتمند شدم. آن‌گاه موشی از طلا ساختم و آن را نزد ویشاک هیلا فرستادم، که او هم با توجه به آن دخترش را به همسری من درآورد. به همین دلیل مردم مرا «موشی» صدا می‌زنند،

چون با آنکه روزی بی پول بودم به توانگری رسیدم.

بازرگانان دیگر که این را شنیدند، همگی حیرت کردند، زیرا چگونه ذهن می تواند با دیدن نقشی که بر هوا کشیده شده مات و مبهوت نشود؟





## ثروت یا خوشبختی؟

پیش از اینها در این سرزمین شهری بود که پادشاهش ملازم جوانی داشت از کشاتریا<sup>۱</sup>، یا کاستِ جنگجویان، به نام یاشووارمان<sup>۲</sup>. شاه با آنکه بخشنده بود اما به هیچ وجه چیزی به یاشووارمان نمی‌داد. یاشووارمان هر موقع تنگدست می‌شد و چیزی می‌خواست شاه به خورشید اشاره می‌کرد و می‌گفت:

« دلم می‌خواهد چیزی به تو بدهم، اما این خدای ستایش‌انگیز اجازه نمی‌دهد. خوب حالا چه باید بکنم؟ به من بگو».

بنابراین مرد در فقر و بدبختی زندگی می‌کرد و منتظر فرصت بود. تا آنکه روزی خورشید گرفت و یاشووارمان مثل همیشه به عنوان ملازم به حضور شاه که سخت مشغول بخشیدن هدیه‌های بزرگ و بسیار بود، رفت و خبر داد:

— سرورم، آن که اجازه نمی‌داد به من چیزی بدهید، آن خورشید، به کام دشمنش فرو رفته است، بنابراین همین حالا چیزی به من بدهید. شاه این را که شنید خندید و چون پیش از آن هدایای بسیاری به افراد داده بود، به او هم جامه و طلا و چیزهای دیگر داد.

وقتی ثروت یاشووارمان کم‌کم مصرف شد و به ته رسید، دوباره

---

1. Kshatriya

2. Yashovarman

مستمند شد زیرا اربابش دیگر چیزی به او نداد. باری چون همسرش مرده بود، پیش دورگا<sup>۱</sup>، الهه‌ای که در کوههای ویندهیا<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد، رفت و گفت:

— زندگی کردن با پیکری این قدر بی‌ارزش که انگار مرده است چه سودی دارد؟ من در حضور الهه آن را ترک می‌کنم یا آنچه را می‌خواهم به دست می‌آورم.

و بی‌درنگ در برابر الهه روی علفهای درو شده کوشا دراز کشید و در حالی که ذهنش را بر آن الهه متمرکز کرده بود با پرهیز از هرگونه غذا توبه‌ای بزرگ کرد.

آن‌گاه الهه در خواب، خود را به او نشان داد و گفت:

— من از تو خرسندم پسر و نعمت ثروت یا چیزی غیر از آن را که شادی‌بخش باشد به تو خواهم داد. بگو کدام را می‌خواهی؟

یاشووارمان این را که شنید به الهه جواب داد:

— دقیقاً نمی‌دانم تفاوت میان این دو نعمت چیست؟

بعد الهه جواب داد:

— به کشورت و به دیدار دو بازرگان به نامهای بهوگاوارمان<sup>۳</sup> و آرثاوارمان<sup>۴</sup> برو و دربارهٔ ثروتشان تحقیق کن. هرکدام را که پسندیدی به اینجا بیا و تقاضا کن.

یاشووارمان پس از شنیدن این سخنان، صبح فردا بیدار شد و روزهایش را افطار کرد و سپس به کائوتوکاپورا<sup>۵</sup> در کشور خویش رفت.

در آنجا نخست به خانهٔ آرثاوارمان رفت که ثروتش طلا و

1. Durgā                      2. Vindhya                      3. Bhogavarman

4. Arthavarman              5. Kautukapura





جواهرات بی‌شمار و چیزهای دیگر بود و همه را از راه تجارت به دست آورده بود. یاشووارمان با دیدن مال و منال او رسم ادب را به جا آورد و تاجر نیز به عنوان میهمان به او خوشامد گفت و او را به سر سفره خواند. بدین گونه او در کنار آرثاوارمان از خوردن کاری<sup>۱</sup> گوشت و روغن که بسیار باب دندان میهمانان بود، لذت برد. اما آرثاوارمان تنها خوراک جو با نیم پیمانه روغن و مقدار کمی برنج و کاری خورد.

یاشووارمان از روی کنجکاوی از تاجر پرسید:

— تاجر، چرا این قدر کم غذا می‌خوری؟

و او پاسخ داد:

— امروز به احترام شما این مقدار کم برنج، کاری، نیم پیمانه روغن و مقداری خوراک جو را خوردم. اما من معمولاً بیشتر از مقداری خوراک جو و یک ذره روغن نمی‌خورم، چون معدۀ ضعیفی دارم و بیش از این را نمی‌توانم هضم کنم.

۱. meat curries. خوراک تَند هندی (شرق هند) که از سبزیجات و گوشت و پیاز و ادویه تند درست می‌شود. — م.

یاشووارمان این را که شنید به فکر فرو رفت و دربارهٔ سرنوشت فلاکت‌بار آرثاوارمان اندیشه‌های بدی به ذهنش رسید. شب که شد، آرثاوارمان دوباره دستور داد که برای یاشووارمان شیربرنج بیاورند، اما باز هم هنگامی که یاشووارمان تا حد سیری و با لذت غذا خورد، آرثاوارمان تنها پیمانهٔ کوچکی شیر نوشید. آن‌گاه هردو در همان اتاق به بسترهای خود رفتند و کم‌کم خوابشان برد.

یاشووارمان آن شب در خواب دید که چند مرد با قیافهٔ وحشتناک و چماق‌هایی در دست بی‌شرمانه وارد اتاق شدند و با عصبانیت گفتند: — بدبخت! چرا امروز یک ذره روغن و کاری بیشتر از آنچه اجازه

داشتی خوردی؟ و چرا اضافه بر آن یک پیمانه شیر هم خوردی؟ و پای آرثاوارمان را گرفتند، او را روی زمین کشیدند، با چماق‌هایشان او را زدند و برنج، گوشت، شیر و روغنی را که بیش از حد مجاز مصرف کرده بود، از شکمش بیرون آوردند. یاشووارمان این را که دید بیدار شد و دوروبر خود را نگاه کرد و دید که آرثاوارمان بیدار است و درد شدیدی به سراغش آمده است. آن‌گاه آرثاوارمان همچنان که خدمتکارانش شکمش را مشت و مال می‌دادند، همهٔ چیزهایی را که اضافه خورده بود، بالا آورد. وقتی بالاخره دردش تسکین یافت، یاشووارمان با خود گفت: «تُف بر چنین مال و ثروتی! این زندگی چه لذتی دارد؟ این جور چیزها را که به آدم تعارف کنند، تبدیل به مرگ و بدبختی می‌شود.» و با این فکرها بقیهٔ شب را گذراند.

صبح روز بعد یاشووارمان با آرثاوارمان خداحافظی کرد و به خانهٔ بهوگاوارمان بازرگان رفت. در آنجا با ادب تمام سلام کرد و تاجر با احترام تمام دعوتش کرد که با هم به غذا خوردن بنشینند. یاشووارمان هیچ ثروت انباشته‌ای را که از آن بازرگان باشد، در آنجا

ندید. تنها چیزی که دید خانه‌ای و لباس و زیورهای بسیار بود. بعد در حالی که که یاشووارمان کنار بازرگان ایستاده بود، او به شیوه خودش به کسب و کار مشغول شد. کالاهایی را که گرفته و در آنجا گذاشته بود، فوراً به دیگری داد و بدون آنکه از خودش پولی داشته باشد، از طریق واسطه‌گری پول درآورد، آن‌گاه فوراً آن پول را به خدمتکاری داد تا به همسرش بدهد تا او بتواند همه نوع خوردنی و نوشیدنی را تهیه کند. در این هنگام ناگهان دوستی بسرعت نزد بهوگاوارمان آمد و به او گفت:

— غذای ما آماده است، برخیز و بیا تا غذا بخوریم! بقیه دوستان آنجا منتظر دیدن شما هستند.  
اما او گفت:

— امروز نمی‌آیم چون در اینجا میهمان دارم.  
— در این صورت او هم رفیق ماست، پس زود باش!  
و بهوگاوارمان با اصرار و سماجت زیاد دوستش همراه با یاشووارمان رفت. آنها بهترین غذاها را خوردند و غروب پس از نوشیدن شربت به خانه برگشتند و غذایی مرکب از انواع خوردنیها و نوشیدنیها صرف کردند. هنگامی که شب در رسید، بهوگاوارمان از خدمتکارانش پرسید:

— آیا برای بقیه شب شربت به اندازه کافی برای ما دو تا هست؟  
و وقتی آنها جواب دادند:  
— نه!

تاجر خود را به درون بستر انداخت و گفت:  
— چطور می‌توانیم تمام شب را آب بخوریم؟  
بعد یاشووارمان که کنار او خوابیده بود، در خواب دو مرد را دید که وارد خانه شدند و عده‌ای هم دنبالشان آمدند. آنهایی که چوب به

دست داشتند به آنهایی که اول آمده بودند گفتند:

– چرا برای آخر شب بهوگاوارمان به فکر شربت نبودید؟ شما

بدبختها کدام گوری رفته بودید؟

و با این حرفها با خشم تمام آنها را زیر ضربه‌های چماقهایشان گرفتند. آن‌گاه مردانی که کتک می‌خوردند فریاد زدند:

– خواهش می‌کنیم این اشتباه را بر ما ببخشید!

و بعد همه بیرون رفتند. وقتی یاشووارمان این را دید، بیدار شد و فکر کرد: «لذتی که بهوگاوارمان از آن بهره‌مند است و آنچه به طور غیرمنتظره نصیب انسان می‌شود، ستایش‌انگیز است. اما دولت و ثروتی که آرثاوارمان از آن برخوردار است، با آنکه خیلی هنگفت است اما تهی از لذت است.» و با این افکار بقیه شب را گذرانید.

صبح روز بعد یاشووارمان با تاجر نیکبخت خداحافظی کرد و دوباره به آستان دورگا، الهه ساکن در کوههای ویندهیا، رفت و آن دو نوع زندگی را که الهه در نخستین ملاقاتشان وقتی او به عنوان توبه‌کار به آستانش رفته بود، پیشنهاد کرده بود، بازگو کرد و به دورگا گفت که از آن دو، زندگی با لذت را برگزیده است. دورگا این سعادت را به او ارزانی داشت و او به خانه برگشت و به لطف آن ایزدبانو، بهره‌مند از سعادت لذتی که بدون نیاز به ذره‌ای فکر و خیال پیش می‌آمد، در آنجا ماند.

و خردمندان می‌دانند که زندگی بی‌لذت کم‌ارزش‌تر از زندگی سرشار از لذت است، هرچند که این زندگی کوتاه باشد.

## لغزش زبان

در روستایی برهمنی فقیر و کودن به نام هاریشارمان<sup>۱</sup> زندگی می‌کرد که نیازی مبرم به کار و پیشه داشت. همچنین به سبب کردارهای نادرست در حیات پیشین خود فرزندان بسیار داشت. یک روز همچنان که با خانواده‌اش برای گرفتن صدقه این سو و آن سو سرگردان بود، در راه به شهری رسید و به خدمت ارباب بسیار ثروتمندی به نام استهلاداتا<sup>۲</sup> درآمد. ارباب پسران او را به گاوبانی واداشت، همسرش خدمتکاری می‌کرد و خود او نزدیک خانه می‌ماند و پیغامها را می‌برد.

روزی عروسی دختر استهلاداتا شد. در آن عروسی خویشاوندان بی‌شماری حضور داشتند و انبوه جمعیت در آنجا گرد آمده بودند. هاریشارمان پیش خودش حساب می‌کرد که در این مراسم او و خانواده‌اش می‌توانند با خوردن روغن و گوشت و چیزهای دیگر شکمی از عزا درآورند. اما او در حالی این آرزو را می‌کرد که ظاهراً هیچ‌کس به یاد آنها نبود. بنابراین پس از آنکه از یافتن غذا ناکام شد یک شب به همسرش چنین گفت:

— خُردی و ناچیزی من در اینجا نتیجه فقر و حماقت من است. حال

که ماجرا از این قرار است، باید با توسل به کلک و نیرنگ وانمود کنه که زیرک و باهوشم تا خود را شایسته توجه استهلاداتا قرار دهم. هر وقت فرصتی پیش آمد، تو باید بگویی که من آدم دانا و باسوادی هستم.

این را گفت و بعد مطلب را در ذهن خود مرور کرد و موقعی که همه در خواب بودند اسبی را که داماد استهلاداتا سوار می‌شد، از خانه ارباب برد و آن را جایی دورتر بست و پنهانش کرد. صبح روز بعد خانواده داماد همه جا را به دنبال اسب گشتند و آن را پیدا نکردند. پس زن هاریشارمان پیش استهلاداتا که از بدبختی پیش آمده اندوهگین بود و در پی اسب دزد می‌گشت، رفت و به او گفت:

— شوهر من خیلی چیزها می‌داند و در علومى مانند ستاره‌شناسی سرشته دارد. او اسب شما را برایتان پیدا خواهد کرد. چرا با او مشورت نمی‌کنید؟

وقتی استهلاداتا این را شنید، هاریشارمان را به حضور فراخواند. هاریشارمان گفت:

— تا دیروز از نظر شما افتاده بودم اما امروز که اسب را دزدیده‌اند، به یاد من افتاده‌اید!

استهلاداتا از او دلجویی کرد و گفت:

— ما را به خاطر این کوتاهی ببخش! اما لطفاً به ما بگو چه کسی اسب ما را برده است.

آن‌گاه هاریشارمان وانمود کرد که دارد خطوطی را ردیابی می‌کند و گفت:

— دزدها افسار اسب را در مرز جنوبی این منطقه بسته‌اند. اسب جایی ایستاده که پیدا نیست و تا پایان روز آن را نمی‌برند، بنابراین هرچه سریعتر بروید و او را بیاورید.



این را که شنیدند، بلافاصله چند مرد شتابان رفتند و اسب را پیدا کردند و بازآوردند و علم هاریشارمان را ستودند. از آن پس همه به هاریشارمان به عنوان یک آدم صاحب علم احترام می‌گذاشتند و چون مورد احترام استهولاداتا بود، زندگی آسوده‌ای داشت.

روزها همچنان می‌گذشت که دزدی مقدار قابل ملاحظه‌ای طلا و جواهر و چیزهای دیگر را از کاخ پادشاه دزدید. چون دزد پیدا نشد، شاه که به خردمندی شهرت داشت، هاریشارمان را خیلی زود فراخواند. او وقتی به حضور آمد و در جریان قرار گرفت، سراسیمه و مضطرب شد که چطور از آن سردربیاورد و برای تلف کردن وقت گفت:

— فردا به شما خواهم گفت.

او را در اتاق خوابی نزدیک پادشاه جا دادند و بدقت زیر نظر گرفتند.

اما بشنوید که دختر خدمتکاری در دربار شاه کار می‌کرد که نامش جیهوا<sup>۱</sup> یعنی زبان بود. جیهوا به کمک برادرش گنجینه را از کاخ ربوده

بود. او خیلی نگران علم هاریشارمان بود و برای اینکه سردربیاورد چه کاری از دست هاریشارمان برمی‌آید، شبانه دم اتاق او رفت و گوش به در چسباند. در آن لحظه هاریشارمان که در تنهایی داشت زبان خودش را ملامت می‌کرد که دربارهٔ دانش ادعایی‌اش لاف زده بود:

— ای زبان، دیدی که از روی حرص و طمع و به خاطر هوی و هوس خودت چه کردی؟ بدبخت پست! حالا باید همین جا زندانی شوی.

وقتی که دختر خدمتکار، جیهوا، این را شنید، وحشتزده فکر کرد که این شخص دانا پیدایش کرده است. بنابراین با حيله به داخل اتاق او رفت و به پایش افتاد و به آن به اصطلاح مرد حکیم گفت:

— ای برهنه، من همان جیهوا یا زبانی هستم که تو فهمیده‌ای گنجینه را دزدیده. پولها را در باغی پشت همین ساختمان زیر یک درخت انار چال کردم. بنابراین از من حمایت کن و این قطعه طلا را که در دست من هست، بگیر!

هاریشارمان که این را شنید با نخوت تمام گفت:

— برو، من تمامی گذشته آینده و همچنین حال را می‌دانم. با این همه تو را به دست مجازات نمی‌سپارم، چرا که خودت به نحوی رقت‌بار پیش من آمدی و پناه خواستی. اما باید هرچه را که قائم کرده‌ای به من برگردانی.

دختر خدمتکار فوراً آنچه را او گفت، پذیرفت و خداحافظی کرد. سپس هاریشارمان با تعجب به خود گفت: «چه اقبال مساعدی که فقط از راه یک توهّم صرف کاری که ناممکن می‌نماید، انجام می‌شود. برای همین وقتی که در اینجا بدبختی به سراغم آمده بود کارها ناخواسته و نامنتظر به سود من درست شد. جیهوای دزد کنار من



حضور دارد و من دارم زبان خودم را ملامت می‌کنم. به نظر می‌آید که احساس گناه مجرم، کارهای بدش را آشکار می‌کند.» و غرق در همین خیالات شب را تک و تنها بخوشی گذرانید.

صبح روز بعد هاریشارمان با به نمایش گذاشتن حکمتی به خود بسته و ادعایی شاه را به باغ برد و گنجینه را که در آنجا چال شده بود، درآورد اما به او گفت که دزد فرار کرده و بخشی از گنج را با خود برده است. شاه با دیدن این صحنه خوشحال شد و دستور داد که چندین پارچه ده به او بدهند.

آن‌گاه یک وزیر در گوش شاه زمزمه کرد:

— او این دانش و حکمت را که آدمیان بدون درس خواندن نمی‌توانند به دست آورند، از کجا آورده است؟ بی‌شک با همدست شدن با دار و دسته دزدان و با رندی زندگی می‌گذراند. بگذارید یک‌بار دیگر به نیرنگی او را بیازماییم.

تصادفاً سبوی جدیدی برای شاه آورده بودند که دور و بر آن را پوشانده بودند و وزغی داخل آن بود. پس به هاریشارمان گفت: — اگر بتوانی سردریاوری که داخل این کوزه چیست، امروز پاداشی بسیار بزرگ به تو خواهم داد.

هاریشارمان وقتی این را شنید با خود فکر کرد که ساعت مرگش فرارسیده است. اما لقب وزغ را که پدرش در کودکی از سر شوخی به او داده بود به یاد آورد و با ناله و زاری از وضعیت خود، گفت: — واقعاً حقیقت دارد ای وزغ! این کوزه به صورتی غیرمنتظره در اینجا پیدا شده تا تو را با این همه ضعف و ناتوانی نابود کند.

وقتی حضار این را شنیدند و تصور کردند که مقصود او چیزی است که در کوزه هست فریاد زدند:

— آفرین بر حکیم بزرگوار! بالاخره وزغ را پیدا کرد!

آن‌گاه شاه از کار هاریشارمان خوشش آمد و تصور کرد که او بینش خارق‌العاده‌ای دارد. بنابراین چند پارچه ده همراه با طلا، چند درشکه و چتر به عنوان نماد قدرت به او داد و در کوتاه‌مدت هاریشارمان یک امیرزاده درست و حسابی شد.

## موش و دوستانش

در نقطه‌ای از یک جنگل درخت شالمالی<sup>۱</sup> بزرگی بود که روی آن کلاغی به نام لاگهوپاتین<sup>۲</sup> سکنی گزیده بود. یک روز لاگهوپاتین همین‌طور که در لانه‌اش نشسته بود، مردی را پای درخت دید. مرد تور و عصایی در دست داشت و قیافه‌اش وحشتناک بود. او کمی بعد تور را روی زمین پهن کرد، مقداری برنج روی آن پاشید و خودش را پنهان کرد. درست در همان لحظه سرکرده کبوتران که نامش چیتراگریوا<sup>۳</sup> بود، در حالی که در آسمان چرخ می‌زد و صدها کبوتر او را در میان گرفته بودند، به آنجا رسید و همین‌که برنجها را دید، به هوای غذا به دام افتاد و با همراهانش در پیچ و خم تور گرفتار شد.

چیتراگریوا که آنها را اسیر دام دید، به پیروانش گفت:

– تور را با نوکتان بگیرید و با سرعت تمام در هوا پرواز کنید!  
همه آنها گفتند:

– چشم، این کار را خواهیم کرد.

و تور را برداشتند و بسرعت پرواز کردند و از بس که ترسیده بودند همین‌طور در آسمان پرواز کردند و رفتند. آن‌گاه شکارچی بلند شد و

---

1. Shālmali

2. Laghupātin

3. Chitragrīva

پیش آمد و با ناراحتی به آسمان نگاه کرد. در این هنگام چیتراگریوا بدون ترس و بیم به یارانش گفت:

— بیایید هرچه سریعتر پیش دوستم، هیران یا کای موش، برویم. او این بندها را پاره می‌کند و ما را نجات می‌دهد.

با گفتن این سخنان همراه با پیروانش که تور را می‌کشیدند رفتند و رفتند تا به سوراخ موش رسیدند و از آسمان فرود آمدند. سرکرده کبوتران این گونه موش را فراخواند:

— آهای هیران یا کای بزرگوار، بیرون بیا. من آمده‌ام، چیتراگریوا. موش که این را شنید از لای در نگاه کرد و دید که دوستش آمده است. آن‌گاه از لانه‌اش که صد سوراخ داشت، بیرون آمد. موش مهربان بعد از اینکه درباره موضوع پرس و جو کرد، با شوق تمام بندهای سرکرده کبوتران و پیروانش را از هم گسیخت. آن‌گاه چیتراگریوا از موش به خاطر آنکه دام را گسسته بود، با واژه‌های مهرآمیز تشکر کرد و سپس به آسمان پرواز کرد و با پیروانش از آنجا رفت.

لاگهوپاتین کلاغ نیز که همراه آنها آمده و همه اینها را دیده بود، به در لانه موش نزدیک شد و به او که به سوراخش برگشته بود چنین گفت:

— من لاگهوپاتین کلاغم. دوستی لطیف و مهرآمیزت را دیدم و تو را که می‌توانی در یک چنین بدبختی‌ای نجات‌دهنده باشی، به رفاقت انتخاب می‌کنم!

موش وقتی این را شنید و از درون سوراخ خود کلاغ را دید گفت: — برو گمشو! بین خورنده و خوراک چه دوستی‌ای می‌تواند وجود داشته باشد؟

کلاغ جواب داد:

— درود بر تو! اگر قرار باشد تو را بخورم تنها لحظه‌ای لذت نصیب می‌شود. در حالی که اگر دوستم باشی مادام‌العمر جانت در امان خواهد بود.

و این چنین گفت و گفت و با قسم و آیه اعتماد را در دل موش دمید و با او دوست شد. موش بیرون آمد در حالی که تکه‌های گوشت و دانه‌های برنج نیز با خود آورده بود و هر دو به شادمانی با هم به خوردن پرداختند.

آن‌گاه روزی کلاغ به رفیقش، موش، گفت:

— دوست من، رودخانه‌ای هست که از میانه جنگلی نه چندان دور از اینجا می‌گذرد. یکی از دوستان من، لاک‌پشتی به نام منثاراکا<sup>۱</sup> در آنجا زندگی می‌کند. من پیش او خواهم رفت چون آنجا گوشت و غذا براحتی به دست می‌آید. اینجا غذا پیدا کردن خیلی سخت است و من همیشه با وحشت از شکارچیان زندگی می‌کنم.

موش در پاسخ به پیشنهاد کلاغ گفت:

— پس بیا با هم زندگی کنیم. مرا به آنجا ببر چون من هم از این مکان بدم می‌آید، اما دلیلش را وقتی به آنجا رسیدیم برایت می‌گویم. لاگهو پاتین با این سخنان، هیران یا کا را به منقار گرفت و پروازکنان به ساحل رودخانه جنگلی رسید و پس از دیدار با دوستش منثاراکا که از آنها به گرمی پذیرایی کرد، با موش در آنجا ماند. آن‌گاه کلاغ در میان قصه‌هایی که برای لاک‌پشت گفت علت آمدنش را بازگو کرد و گفت که چطور دوستی‌اش با هیران یا کا پا گرفته. آن‌گاه لاک‌پشت هم مثل کلاغ با موش دوست شد و از او دلیل نفرتش را از وطنش

باز پرسید. در این هنگام همچنان که کلاغ و لاک‌پشت به سخنان، هیران‌یاکا گوش می‌دادند، او داستان زیر را دربارهٔ خودش تعریف کرد:

وقتی در سوراخی بزرگ کنار شهر زندگی می‌کردم. یک شب گردنبندی را از قصر شاه ربودم و آن را در لانه پنهان کردم. در نتیجه نگاه کردن به آن گردنبند که خواص جادویی داشت، قدرت بسیاری پیدا کردم و از آنجا که این قدرت را یافته بودم که بخوبی خوراکی پیدا کنم موشها دور و برم را گرفتند. در گذار زمان زاهدی پارسا به آنجا آمد و نزدیک لانه من کلبه‌ای ساخت. او با نذروات روزگار می‌گذرانید. و شب‌هنگام وقتی غذایش را می‌خورد، بازمانده آن را در کاسه‌ گدایی‌اش می‌ریخت و در جایی دور از دسترس می‌گذاشت به این خیال که صبح روز بعد آن را بخورد. اما وقتی خواب بود من از سوراخی وارد می‌شدم و بالا می‌جهیدم و بازمانده‌های غذا را می‌ربودم. تا آنکه یک روز زاهدی آواره و دوره‌گرد که دوست او بود، به آنجا آمد و وقتی غذا خوردند در طول شب به گفتن و شنیدن داستان پرداختند. وقتی که رفتم غذا را بیاورم. مرد گدا که صدایم را شنید کاسه‌اش را با یک ترکه شکسته به صدا درآورد. زاهد دوره‌گرد پرسید: «از این کار چه عایدت می‌شود؟» زاهد دومی پاسخ داد: «سروکله دشمن من پیدا شده. با آنکه غذایم را در جای خیلی بلندی می‌گذارم یک موش به بالا می‌جهد و آن را از من می‌دزد بنابراین من با زدن ترکه به ظرف غذا، او را می‌ترسانم.»

زاهد دوره‌گرد در پاسخ به حرفهایش گفت: «حرص در واقع مایه تباهی موجودات می‌شود. حالا داستانی را بشنو که این نکته

را بیان می‌کند: "در جایی از یک جنگل شکارچی‌ای بعد از شکار، کمان خودکاری کار گذاشت و کمی گوشت روی آن گذاشت و به دنبال یک گراز وحشی دوید. هرچند گراز را با تیر زد، اما گراز هم به او حمله نمود و او را بشدت زخمی کرد و چنان‌که در اثر زخم و ضربه مُرد. شغالی که همهٔ این ماجرا را از دور می‌دید، جلو آمد و با آنکه بشدت گرسنه بود، تصمیم گرفت گوشت شکارچی و گراز را ذخیره کند، بنابراین از آن همه گوشت چیزی نخورد و به راه افتاد و رفت که آنچه را بر کمان بود، بخورد اما ناگهان تیری از کمان خودکار جهید و به او اصابت کرد و او را کشت. پس می‌بینی که حرص مایهٔ لذت بیشتر نمی‌شود، بلکه تنها بدبختی به بار می‌آورد." و در ادامه گفت: «اگر بیلی در اینجا داری به من بده تا جلو بلاهایی را که موش بر سر تو می‌آورد آن‌طور که باید بگیرم.»

هنگامی که راهب مقیم در آن محل این را شنید، بیل کوچکی به او داد و من وقتی از نقطه‌ای که در آن پنهان شده بودم، ماجرا را دیدم، وارد سوراخم شدم. بعد آن تبه‌کار، زاهد مسافر، با دیدن سوراخ گذرگاهی که به لانهٔ من می‌رفت، تصمیم گرفت آن را با بیل بکند. همین‌طور که من آنجا خودم را عقب‌تر می‌کشیدم، او می‌کند تا بالاخره به جایی رسید که گردنبند و همچنین تمام گنجینه‌های من آنجا بود. آن وقت شنیدم که به زاهد مقیم آنجا گفت: «این موش قدرت فراوانش را از عظمت این گردنبند به دست آورده.»

و پس از آنکه تمام داروندار مرا گرفتند و گردنبند را کنار سرشان نهادند، چنان از خودشان خوششان آمد که خوابشان

برد. همین طور که آنها خواب بودند، من باز هم برای برگرداندن گردنبند بیرون رفتم. اما زاهد ساکن در آنجا بیدار شد و مرا گرفت و با چوب‌دستش ضربه‌ای بر سرم زد. با آنکه مجروح شدم ولی به یاری بخت نمردم بلکه به سوراخم رفتم. با این همه دیگر قدرت پریدن و جهیدن برای یافتن غذا نداشتم. ثروت آدمیان جوانی‌شان است و در طلب آن پیر می‌شوند و نشاط، قدرت، زیبایی و سخت‌کوشی خود را از دست می‌دهند. بنابراین پیروان من که موشهای هم‌قطارم بودند وقتی فهمیدند که دیگر فقط از عهد؛ تهیه غذا برای خودم برمی‌آیم، مرا رها کردند و رفتند. درست همان طور که خدمتکاران ارباب بی‌پول را می‌گذارند و می‌روند. زنبوران درخت بی‌گل را و قوها دریاچه بی‌آب را. با آنکه مدتی طولانی آنجا زیسته‌اند.

به همین جهت ای شریفترین لاک‌پشت جهان، چون مدت‌ها در فقر به سر بردم با لاگهو پاتین دوست شدم و هر دو خدمت شما رسیدیم.

هیران‌یاکا که این را گفت، منثارا کای لاک‌پشت گفت:  
 — اینجا را خانه خودتان بدانید. ای دوستان، برای خود در دسر و نگرانی درست نکنید. هیچ‌جای جهان برای یک فرد شایسته بیگانه، برای کسی که خرسند است ناخرسندکننده و برای کسی که مصمم و استوار است بدبختی به شمار نمی‌آید. در غین حال برای کسی که می‌کوشد هیچ‌چیز به دست نیامدنی نیست.  
 همچنان که لاک‌پشت این را می‌گفت آهوپی به نام چیترانگا<sup>۱</sup> که





شکارچیان او را ترسانده بودند از نقطه دوری در جنگل، به آنجا رسید. وقتی که لاک پشت و دیگران او را دیدند و فهمیدند که دیگر شکارچی دنبالش نمی آید او را آرام کردند و دلداری اش دادند و با او دوست شدند. بعد همه آنها یعنی کلاغ، لاک پشت، آهو و موش دوستانه با هم زندگی کردند و با کمک به یکدیگر خوش و خرم در آنجا ماندند.

با این همه روزی لاگهوپاتین که می خواست ببیند چرا چیترانگا دیر کرده است، روی درختی فرود آمد و تمام جنگل را زیر نظر گرفت و چیترانگا را دید که در ساحل رودخانه به دامی مرگبار گرفتار آمده است. کلاغ فرود آمد و موضوع را به لاک پشت و موش گفت. و پس از مشورت با همدیگر، لاگهوپاتین هیرانیاکای موش را به منقار گرفت و او را به همان محلی که چیترانگا بود برد. هیرانیاکای موش به نجات آهو که گرفتار دام شده بود، شتافت و با جویدن بندها و بریدن آنها او را آزاد کرد. در این میان منقاراکای لاک پشت به دلیل علاقه به دوستش از رودخانه گذشت و به این سو آمد و خود را تا کرانه رود نزدیک به جایی که دوستانش بودند بالا کشید. در آن لحظه شکارچی ای که دام را نهاده بود، ناگهانی و غیرمنتظره سر رسید و

همین‌طور که آهو و دیگران می‌گریختند، تورش را روی لاک‌پشت انداخت و اسیرش کرد. اما همین‌طور که می‌رفت و از فقدان آهو ناراحت بود، موش که با تیزیِ خود همه چیز را زیر نظر گرفته بود به آهو دستور داد کمی راه برود و سپس خودش را بیندازد و وانمود کند که مرده است. کلاغ روی سر آهو نشست و وانمود کرد که دارد به چشمانش نوک می‌زند. شکارچی که این را دید فکر کرد آهو مرده است و بنابراین فوراً به سمت او دوید و لاک‌پشت را با کیسه‌ای که در آن بود در ساحل رود رها کرد. موش که دید شکارچی دارد می‌دود رفت و توری را که دور لاک‌پشت بود، جوید و لاک‌پشت که حالا آزاد شده بود به درون آب جهید. آهو نیز وقتی که دید شکارچی بدون لاک‌پشت نزدیک می‌شود، برخاست و فرار کرد. در این هنگام کلاغ هم به بالای درخت پرید. وقتی شکارچی برگشت و دید که لاک‌پشت از دام جویده‌شده فرار کرده، ناله و زاری‌کنان به خانه برگشت، زیرا می‌دانست حیوانی که از ترس فرار کرده باشد دیگر به چنگ نمی‌آید. آن‌گاه لاک‌پشت و دیگران با شادی بسیار در آنجا گرد هم آمدند و آهو از سر سپاسگزاری به لاک‌پشت و دو تن دیگر گفت:

— من واقعاً خوشبختم که دوستانی مثل شما پیدا کرده‌ام، چون امروز شما بدون آنکه به فکر جان خودتان باشید، مرا از مرگ نجات دادید.

و پس از این کلمات ستایش‌آمیز به زندگی و همزیستی شادمانه با کلاغ، لاک‌پشت و موش ادامه داد و همه آنها از دوستی با همدیگر لذت بردند.

## خدنگ، جغد، گربه و موش

روز و روزگاری درخت لول عظیمی در حاشیه شهر ویدیشا<sup>۱</sup> بود و چهار جانور که هر یک لانه جداگانه‌ای داشت، در آن زندگی می‌کردند: یک خدنگ<sup>۲</sup>، یک جغد، یک گربه و یک موش. خدنگ و موش در سوراخهای متفاوتی در ریشه درخت ساکن بودند، گربه در حفره خالی بزرگی وسط درخت و جغد در لانه‌ای از گیاهان بالارونده، در بالای درخت زندگی می‌کرد و دست دیگران به او نمی‌رسید. موش در دسترس بود و سه حیوان دیگر می‌توانستند او را بکشند، در حالی که گربه می‌توانست هر سه حیوان دیگر را بکشد. بنابراین موش و خدنگ از ترس گربه و جغد نیز بنا به طبیعت خویش، شبانه این سو و آن سو می‌گشتند تا غذا پیدا کنند. اما گربه هم شب و هم روز در یک کشتزار جو در آن نزدیکی می‌چرخید و بی‌هراس در کمین بود که موش را بگیرد. اما دیگران سر ساعت خاصی آهسته و پنهانی به جستجوی غذا می‌رفتند.

روزی شکارچی‌ای به آنجا آمد و وقتی رد پای گربه را که تا مزرعه می‌رفت، دید، دامهایی دور و بر مزرعه نهاد تا او را بگیرد و آن‌گاه به

---

1. Vidishā

۲. نوعی موش خرما. — م.

دنبال کار خود رفت. شب‌هنگام وقتی گربه به قصد کشتن موش بیرون آمد، پا بر روی یکی از این تله‌ها نهاد و به دام افتاد. در این هنگام موش که یواشکی به دنبال غذا آمده بود، به آن نقطه رسید و وقتی گربه را اسیر دید، خوشحال شد و از خوشحالی به رقص درآمد. اما همچنان که وارد مزرعه می‌شد، جغد و خدنگ در همان مسیر از دور آمدند و وقتی گربه را دیدند که به دام افتاده است، تصمیم گرفتند موش را بگیرند. موش وقتی دید این دو از دور می‌آیند هراسان شد و با خود گفت: «اگر به گربه که جغد و خدنگ را می‌ترساند، پناه ببرم، هرچند او بسته‌بند است اما چون دشمن است می‌تواند با یک ضربه مرا بکشد و اگر از او دور شوم، آن‌گاه جغد و خدنگ مرا می‌کشند. بنابراین حالا که این‌طور در محاصره دشمنانم هستم چه باید بکنم؟ خوب به گربه پناه می‌برم، چون او گرفتار مشکل است و اگر من تعهد کنم که بندهایش را بجوم، به خاطر نجات خودش ممکن است از من حمایت کند.»

موش با این فکری که در سر داشت آرام به گربه نزدیک شد و به او گفت:

— واقعاً متأسفم که تو به دام افتاده‌ای و می‌خواهم بندهایت را بجوم، زیرا آدمهای شایسته همسایه‌شان را حتی اگر دشمنشان باشد دوست دارند، اما به تو اعتماد ندارم چون نمی‌دانم چه فکری در سر داری. گربه که این را شنید گفت:

— از امروز به بعد تو دوست من خواهی بود، چون جان مرا نجات داده‌ای.

موش که این سخنان را از گربه شنید به نزدیک او پناه برد و جغد و خدنگ که این را دیدند، قطع امید کردند و رفتند. گربه که اسیر دام بود به موش گفت:

— دوست من، خیلی از شب گذشته است، پس هرچه زودتر بندهای مرا پاره کن.

موش خیلی آهسته بندها را می‌جوید و با یک چشمش نزدیک شدن شکارچی را می‌پایید و با جویدن پیایی وانمود می‌کرد که کاری طولانی در پیش دارد. همین که شب به صبح گرایید، ناگهان شکارچی سر رسید و چون گربه به خواهش و زاری افتاد موش بسرعت بندها را برید. گربه همین که بندهایش گسیخته شد با وحشت از شکارچی گریخت و موش هم که از خطر مرگ رهایی یافته بود فرار کرد و به سوراخش رفت. بعدها نیز وقتی گربه او را صدا می‌زد، باز هم هیچ اعتمادی به او نمی‌کرد و همیشه این گونه می‌گفت:

— در موقعیتی خاص شاید یک دشمن به تصادف دوست شود اما این دوستی همیشه برقرار نمی‌ماند.





## زمین لرزه

روز و روزگاری نزدیک دریای غرب بیشهٔ نخلی بود که گوشه به گوشهٔ آن را درختانِ بل<sup>۱</sup> احاطه کرده بودند. و در آنجا خرگوشی زیر یک درخت کوچک نخل، پای یک درخت بل زندگی می‌کرد. یک روز خرگوش پس از اینکه غذایش را پای بوتهٔ نخل آورد با خود اندیشید: «اگر زمین شکاف بردارد و تکه تکه شود، چه بر سرم می‌آید؟»

درست در این لحظه یک میوهٔ رسیدهٔ بل یگراست بر سر درخت نخل افتاد. حیوان کوچک با شنیدن این صدا یکباره به هوا پرید و چون کاملاً قانع شده بود که زمین دور و برش شکاف برداشته است، بی‌آنکه به پشت سر نگاه کند، دیوانه‌وار پا به فرار گذاشت. خرگوش دیگری که دید او هراسان از مرگ پا به فرار گذاشته است، پرسید:

– چرا این طور با هول و وحشت می‌دوی؟

– از من نپرس.

خرگوش دومی که در پی او می‌دوید، تکرار کرد:

– اما چرا؟ اما چرا؟

خرگوش اول، بی‌آنکه به عقب برگردد، گفت:

– زمین دارد پشت سر ما شکاف برمی‌دارد.

---

1. Bel trees

بنابراین دوسی هم در پی او دوید. به همین ترتیب خرگوش دیگری او را دید و باز یکی دیگر تا اینکه صد هزار خرگوش همه در یک صف دنبال او پا به فرار گذاشتند. بعد یک آهو، یک گراز، یک گوزن، یک گاومیش، یک گایال، یک کرگدن، یک ببر، یک شیر و یک فیل آنها را دیدند و همگی پرسیدند:

— چه شده؟

جواب این بود:

— زمین دارد می‌شکافد و تکه تکه می‌شود.

بنابراین همه به این گریز پیوستند و صف حیوانات آرام آرام گسترش یافت و به بیش از یک فرسخ رسید.

آن‌گاه شیر بزرگی پدیدار شد و فرار وحشیانه حیوانات را دید و پرسید:

— چه خبر است؟

وقتی به او گفتند که زمین دارد تکه پاره می‌شود با خود فکر کرد: «زمین لرزه‌ای که در کار نیست. گمان می‌کنم آنها صدایی که شنیده‌اند و درباره آن اشتباه کرده‌اند. اگر من به یک اقدام مهم دست نزدم همه آنها می‌میرند و نابود می‌شوند. من باید جانشان را نجات دهم.»

و با این اندیشه با سرعتی که از یک شیر انتظار می‌رود از جا جهید و به پای تپه‌ای جلو آنها جست و سه بار با صدایی که در توان یک شیر است غرید. آنها همه از صدای شیر بند دلشان پاره شد. بنابراین عقب‌گرد کردند و روی هم افتادند و همان جا که بودند، ماندند. شیر به میان آنها پا نهاد و پرسید:

— چرا دارید فرار می‌کنید؟

— زمین دارد شکاف برمی‌دارد.





— چه کسی دیده است که زمین تکه پاره شود؟

— فیلها می دانند.

او از فیلها پرسید، اما آنها گفتند:

— ما هیچ نمی دانیم، شیرها می دانند.

اما شیرها گفتند:

— ما هیچ نمی دانیم، ببرها هستند که می دانند.

ببرها گفتند:

— کرگدنها.

کرگدنها گفتند:

— گایالها می دانند.

گایالها گفتند:

— گاومیشها می دانند.

گاومیشها گفتند:

— گوزنها.

گوزنها گفتند:

— گرازها.

گرازها گفتند:

— آهوها.

اما آهوها گفتند:

— ما نمی‌دانیم از خرگوشها پیرسید.

وقتی از خرگوشها پیرسید، آنها به خرگوشی اشاره کردند و گفتند:

— این یکی می‌داند.

آن‌گاه شیر از او پرسید:

— این واقعاً درست است که زمین دارد فرومی‌ریزد و پاره‌پاره

می‌شود؟

— با اطمینان تمام باید بگویم درست همین طور است! من خودم

دیدم.

شیر پرسید:

— وقتی این را دیدی کجا بودی؟

— آه، بله قربان، در یک بیشه‌زار نخل که درختان بل آن را احاطه

کرده‌اند، نزدیک دریای غرب. آنجا وقتی داشتم زیر یک برگ نخل

پای یک درخت بل استراحت می‌کردم، با خودم فکر کردم که اگر

زمین فروبریزد و پاره‌پاره شود من باید کجا بروم، که چشمتان روز

بد نبیند! درست در همین لحظه، شَرَق، صدای زلزله را شنیدم بنابراین

جانم را دودستی چسبیدم و پا به فرار گذاشتم.

شیر با خود فکر کرد: «بی‌شک میوه رسیده بل، وقتی روی برگ

نخل می‌افتد شَرَقی صدا می‌کند، بنابراین حیوان زبان‌بسته با شنیدن

این صدا فکر کرده زمین دارد از هم می‌شکافد و پا به فرار گذاشته.

بهتر است خودم موضوع را بررسی کنم.» بنابراین فوراً خرگوش را به

کناری برد و با واژه‌های اطمینان‌بخش برای آرام کردن گله بزرگ

حیوانات بدین‌سان سخن گفت:

— من خودم برای درآوردن ته و توی قضیه زلزله می‌روم، خواه

چنین چیزی آنجا که او بوده است واقعاً اتفاق افتاده باشد خواه اتفاق نیفتاده باشد. و همه شما تا وقتی من برگردم همین جا بمانید.

پس از این سخنان خرگوش را روی پشت خود گذاشت و با سرعت به سمت بیشه خرما تاخت. آنجا خرگوش را پایین گذاشت و گفت: - حالا برو محلی را که داشتی درباره اش حرف می‌زدی به من نشان بده.

- آه قربان، من جرئت ندارم!

- برو، نترس!

خرگوش که جرئت نمی‌کرد نزدیک درخت بل برود، اندکی دورتر از آن ایستاد و نقطه‌ای را که آن صدای شَرَق و حشتناک را شنیده بود نشان داد و گفت:

- صدای یک شَرَق بود! بی‌زحمت اینجا بیایید و با چشمهای مبارکتان خانه و آشیانه مرا ببینید. اما نمی‌توانم با قطع و یقین بگویم که مشکل از کجا بود.

شیر با شنیدن این سخنان پای درخت بل رفت و زیر برگ نخل را، همان جایی که وقتی میوه رسیده بل روی درخت کوچک خرما افتاد خرگوش داشت استراحت می‌کرد، دید. بعد با دقت تمام همه جا را نگاه کرد و اطمینان پیدا کرد که اصلاً نشانی از زلزله نیست. پس از آن خرگوش را روی پشتش گذاشت و با سرعت برق به جمع حیوانات برگشت و همه آنچه را که رخ داده بود برایشان گفت:

- لازم نیست ترسی به دل راه بدهید!

بدین‌سان آنها را آرام و خاطر جمع کرد و رهایشان کرد و رفت. در واقع اگر در این وضعیت شیر نبود همه حیوانات به دریا می‌افتادند و غرق می‌شدند اما به خاطر شیر همه آنها نجات یافتند.



## دوستان شاهین

هنگامی که شاه برهماداتا<sup>۱</sup> در بنارس فرمانروایی می‌کرد، دسته‌هایی از دزدان ولگرد در مرزهای کشور رسمشان این بود که هر جا شکار فراوان پیدا می‌شد، همان جا اردو می‌زدند و خانواده‌هایشان را با شکار در جنگل تغذیه می‌کردند. آهوها و حیوانات دیگر را می‌کشتند و گوشتشان را می‌خوردند. در نقطه‌ای نه‌چندان دور از جایی که آنها ماندگار شده بودند، یک دریاچه طبیعی پهناور بود که در کرانه جنوبی‌اش یک شاهین نر، در کرانه غربی‌اش یک شاهین ماده، در ساحل شمالی یک شیر که پادشاه حیوانات بود و در کرانه شرقی یک عقاب ماهیگیر خانه داشت. در همین هنگام در جزیره‌ای در مرکز دریاچه هم لاک‌پشتی خانه ساخته بود.

یک روز شاهین نر از شاهین ماده خواست که همسرش شود اما شاهین ماده اول از او پرسید که آیا هیچ دوستی دارد یا نه. شاهین نر جواب داد:

— عزیزم، متأسفانه خیر!

شاهین ماده به او گفت:

— هرکس باید دوستانی داشته باشد تا اگر خطر یا اتفاق بدی برایش

پیش آمد به او کمک کنند. بنابراین برو و برای خودت دوست پیدا کن.

— با چه کسانی باید دوست شوم؟

— با عقاب ماهیگیر که در ساحل شرقی زندگی می‌کند و شیر که در ساحل شمالی زندگی می‌کند و لاک‌پشت که در وسط دریاچه زندگی می‌کند، دوست شو.

شاهین نر آنچه را شاهین ماده گفت، پذیرفت و درست و دقیق انجام داد. سپس هردو با هم بالای درخت کادامبا<sup>۱</sup> که در جزیره کوچکی در دریاچه روییده بود، لانه‌شان را ساختند و به شادمانی در آنجا سکنی گزیدند. با گذشت زمان دو شاهین نوزاد از تخم بیرون آمدند و هنگامی که هنوز در لانه بودند مرزنشینیانی که تمام روز در جنگل به دنبال شکار بودند و چیزی پیدا نکرده بودند، سر رسیدند. آنها داشتند بین خودشان می‌گفتند:

— ما نمی‌توانیم دست خالی به خانه برگردیم. بنابراین باید سعی کنیم کمی ماهی یا لاک‌پشت بگیریم.

بنابراین رهسپار دریاچه شدند و در جزیره کوچک فرود آمدند و زیر درخت کادامبا نشستند. در آنجا انواع حشرات به آنها هجوم آوردند و آنها برای اینکه حشرات را دور کنند، هیزمها را به هم مالیدند و آتشی کردند و ستونهای دود را به آسمان فرستادند. همین که دود بالا رفت پرنده‌ها را احاطه کرد و جوجه‌ها بنای داد و فریاد گذاشتند. وقتی مرزنشینیان صدا را شنیدند گفتند:

— عجب شانس! آوردیم! صدای چند جوجه می‌آید. بیایید با خودمان مشعل برداریم و برویم بالا، چون آن قدر گرسنه‌ایم که

خوابمان نمی‌برد، اما اگر چیزی برای خوردن پیدا کنیم بعد می‌توانیم بخوابیم.

با این حرفها آتش را به هم زدند و مشعلهایی از هیزم افروخته برداشتند. وقتی پرندۀ ماده شنید که آنها چه می‌خواهند بکنند و فهمید که می‌خواهند بچه‌هایش را بخورند، دانست زمان آن رسیده است که از دوستانش بخواهد تا به نجات آنها از خطر بشتابند و تصمیم گرفت که شوهرش را به سراغ عقاب ماهیگیر بفرستد. پس گفت:

— سرورم، برو و به عقاب ماهیگیر بگو که خطری بچه‌هایمان را تهدید می‌کند. به او بگو: «این مردان وحشی در جزیره مشعل به دست گرفته‌اند و می‌خواهند بچه‌هایم را بخورند.» آه ای شاهین، ماجرا را به دوستان و یارانت بگو. از نابودی فرزندانمان برای پرندگان حکایت کن.

شاهین نر شتابان به آنجا که عقاب ماهیگیر زندگی می‌کرد پرگشود و او را صدا زد و ورود خود را به آگاهی‌اش رساند. هنگامی که به حضور فراخوانده شد، رفت و سلام کرد و سپاس گزارد. وقتی که از او پرسیدند برای چه آمده است بدین‌سان سخن گفت:

— آه ای پرندۀ، تو والامقام‌ترین پرندگانی! ای شاه عقاب ماهیگیر، برای تقاضای کمک آمده‌ام! شکارچیان وحشی می‌خواهند بچه‌هایم را بخورند. لطفاً پشتیبان و حامی من باشید!

عقاب ماهیگیر بزرگوار شاهین را تسلی داد و به او گفت:

— هیچ نترس.

و آن‌گاه این چنین ادامه داد:

— دانایان در اوقات خوش و ناخوش چون جویای آسودگی‌اند، دوست و یاور پیدا می‌کنند. من برای کمک به شما ای شاهین، اقدام خواهم کرد زیرا بزرگزاده برای بزرگزاده وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

بعد از او پرسید:

— آیا راهزنان از درخت بالا رفته‌اند؟

— نه هنوز بالا نرفته‌اند. تازه دارند مشعلهایشان را در هوا تکان می‌دهند.

— پس سرعت برو دوست خوب من، همسرت را آرام کن و به او بگو که منتظر آمدنم باشد.

او همین کار را کرد. در این هنگام عقاب ماهیگیر رهسپار شد و بر یک درخت کادامبا در فاصله‌ای نه‌چندان دور از آنجا فرود آمد و راهزنان ولگرد را که از درخت بالا می‌رفتند، زیر نظر گرفت. وقتی یکی از مرزنشینان را دید که بالا رفته و نزدیک است به لانه دسترسی پیدا کند، به داخل دریاچه شیرجه رفت، منقار و بالهایش را پر از آب کرد و آن را روی مشعل ریخت طوری که آتش خاموش شد.

اما راهزنان تصمیم داشتند شاهین و جوجه‌اش را بخورند، دوباره پایین آمدند و مشعلهایی برافروختند و از درخت بالا رفتند. یک‌بار دیگر عقاب ماهیگیر مشعلها را به همان صورت خاموش کرد و به این کار ادامه داد تا شب در رسید. او خیلی خسته شده بود، پره‌های سینه‌اش سوخته و کز خورده و چشمهایش از دود سرخ شده بود.

شاهین ماده که عقاب را دید، به شوهرش گفت:

— عقاب ماهیگیر سخت خسته است. برو به لاک پشت بگو بیاید تا شاید عقاب استراحتی بکند.

وقتی شاهین نر گفته‌های زن را شنید به عقاب ماهیگیر نزدیک شد و این چنین با او سخن گفت:

— تمامی وظایفی که فردی مهربان و شریف باید برای فرد شریف دیگر انجام دهد همان است که تو انجام داده‌ای، بنابراین اینک مراقب





خودت باش و خودت را نسوزان. فقط با زنده بودن تو ما می‌توانیم  
بچه‌هایمان را نجات دهیم.

وقتی عقاب ماهیگیر این را شنید سخنان زیر را با صدایی به بلندی  
صدای شیر بر زبان راند:

— با آنکه تنم زخمی و مجروح است، اما از اینکه بدین‌سان به خاطر  
تو پاسداری کنم بیم ندارم زیرا دوستان با دوستان چنین‌اند: دست از  
جان می‌شویند، این است قانون خوبان.

شاهین از او خواهش و تمنا کرد که در هر صورت اندکی استراحت  
کند و سپس به جایی که لاک‌پشت زندگی می‌کرد پر کشید و او را  
بیدار کرد. لاک‌پشت از او پرسید که برای چه کار آمده و شاهین آن  
خطر وحشتناک را بازگو کرد و گفت که چگونه عقاب ماهیگیر از  
صبح هرچه توانسته، کرده است اما اینک دیگر دارد خسته می‌شود. و  
ادامه داد:

— من برای همین آمده‌ام.

و سپس بدین‌گونه سخن گفت:

— بعضی‌ها هرچند به خاطر کارهای بد خود به زمین افتاده باشند اما  
دوباره از طریق مهربانی دوستان از زمین برمی‌خیزند. کودکان من در

خطرند و من به این دلیل پیش تو آمده‌ام. ای تو که در آب زندگی می‌کنی، تقاضا دارم لطفی در حق من بنمایی!

لاک‌پشت که این را شنید این‌گونه پاسخ داد:

— خردمندان از طریق ثروت یا غذا یا تنها به یاری سرشت درست و واقعی خود دوستان و یارانی پیدا می‌کنند. ای شاهین، من این نیکی را به تو می‌کنم تنها به این جهت که افراد شریف وظایفشان را برای افراد شریف انجام می‌دهند.

در این هنگام پسر لاک‌پشت که در آن نزدیکی ایستاده بود، آنچه را پدرش گفت، شنید و فکر کرد که پدرش نباید نگران این مطلب باشد و خودش می‌تواند این کار را انجام دهد بنابراین به سخن آمد و گفت: — آه پدر جان، بی‌هیچ نگرانی در اینجا بمان! پسر باید کارهای پدر را انجام دهد. من این کار را برای شما می‌کنم و از بچه‌های شاهین محافظت می‌نمایم.

اما پدرش با سخنان زیر پاسخ او را داد:

— براستی حقیقت دارد که رسم خوبان بر آن است که فرزند وظایف پدرش را به عهده گیرد، با این همه اگر آن دزدها جثه خود مرا ببینند که این همه بزرگ است دیگر دست از سر کودکان شاهین برخواهند داشت.

لاک‌پشت بزرگ وقتی این را گفت شاهین را روانه کرد و به او گفت که نگران نباشد چون پشت سرش خواهد آمد. آن‌گاه بی‌درنگ به آب پرید و مقداری گل ولای جمع آورد و با خود به جزیره کوچک برد و آن را روی آتش ریخت.

هنگامی که تبهکاران لاک‌پشت را آنجا دیدند گفتند:

— چه احتیاجی داریم که خودمان را به خاطر جوجه‌شاهین‌ها به دردسر بیندازیم؟ بیایید این لاک‌پشت پیر را وارونه کنیم و او را

بکشیم که برای همه مان کفایت می‌کند.

دزدان مقداری گیاه بالارونده جمع کردند و با آنها طناب درست کردند، اما حتی وقتی لاک‌پشت را از چند جای بدنش به زور رشته‌های لباسهایی که بر تن داشتند بستند باز هم نتوانستند او را به پشت بچرخانند، بدین‌سان لاک‌پشت رفت و آنها را با خود کشید و در عمق آب فرو رفت. آنها چنان مشتاق گرفتن لاک‌پشت بودند که در پی او به آب افتادند و از بس آب خوردند از نفس افتادند و دست و پا زنان به خشکی برگشتند. یکی از آنها گفت:

— نگاه کنید ببینید چه اتفاقی افتاده نیمی از شب یک عقاب ماهیگیر مرتباً آتش ما را خاموش کرد و حالا یک لاک‌پشت ما را به داخل آب کشید و وادارمان کرد آن قدر آب بخوریم که شکمهایمان نزدیک است بترکد. بیاید دوباره آتش را روشن کنیم. صبح سحر می‌توانیم جوجه‌شاهین‌ها را بخوریم.

و بی‌درنگ دست به کار افروختن آتش شدند. وقتی شاهین ماده حرفهای آنها را شنید، رو به شوهرش کرد و گفت:

— همسرم، دیر یا زود این مردها می‌آیند و بچه‌های ما را می‌خورند. بنابراین لطفاً پیش دوستان شیر برو!

شاهین نر فوراً به پرواز درآمد و وقتی به شیر نزدیک شد، شیر از او پرسید که چرا در این ساعت و نابهنگام آمده است. شاهین همه چیزهایی را که اتفاق افتاده بود برای شیر تعریف کرد و سپس گفت:

— ای قوی‌ترین و بزرگترین موجود میان جانوران و انسانها، هم انسان و هم جانور چون به خطر افتند به سراغ قوی‌ترین می‌آیند. بچه‌های من در خطرند، از این رو آمده‌ام. تو پادشاه مایی، بنابراین منبع آسایش من باش.

شیر این را که شنید گفت:

— ای شاهین، این کار را برای تو خواهم کرد. بیا با هم برویم تا دشمنانت را پاره‌پاره کنم، زیرا چگونه فرد دانا و باملاحظه از پیشقدم شدن برای محافظت از یک دوست دریغ می‌کند؟

این را گفت و شاهین را روانه کرد تا برود و بچه‌هایش را آرام کند و آن‌گاه خود رهسپار شد در حالی که آب شفاف و بلورین را به همه جا می‌پاشید. تبهکاران که دیدند او می‌آید، فریاد برآوردند:

— آتش ما را یک عقاب ماهیگیر خاموش کرد، لباسهایی را که بر تن داشتیم لاک‌پشتی با خود برد و حالا که هیچ‌چیز برایمان نمانده است شیری به سراغمان آمده که جانمان را بگیرد!

آنها که تا حد مرگ ترسیده بودند به هر سو دویدند. وقتی شیر پای درخت رسید هیچ جنبنده‌ای را در آنجا ندید جز عقاب ماهیگیر، لاک‌پشت و شاهین که برای خوشامدگویی به او آمده بودند. او دربارهٔ موهبت‌های دوستی با آنها سخن گفت و سپس این‌گونه آنها را اندرز داد:

— از این پس مواظب باشید که هرگز پیوندهای دوستی را نگسلید! و بعد آنها را ترک گفت و آنها نیز هر کدام به خانهٔ خویش بازگشت. شاهین ماده همچنان که از جوجه‌های کوچولوش مراقبت می‌کرد دریافت که آنها به یاری دوستان جان به سلامت برده‌اند. او و شوهرش مدتی دراز به شادکامی در این باره گفتگو کردند.

## نالای و دامایانتی

در سرزمین نیشادها<sup>۱</sup> پادشاهی بود به نام نالای پسر ویراسنا<sup>۲</sup>. او در رام کردن وحشی‌ترین توسنها، چابک و در میان تیراندازان قلمرو خویش فرادست‌تر از همه بود. نالای دانش مقدس را می‌دانست و سرکرده یک سپاه عظیم بود، راستی و عدل را بزرگ می‌داشت و بزرگان کشورش را آن چنان زیر سایه خود می‌گرفت که آفتاب آسمان را. شاهدخت‌های زیباروی بسیاری او را ستایش می‌کردند و درخشش زیباییش آدمیانی چون خودش را چنان شیفته می‌ساخت که حتی کاما، خدای عشق، بر هیئت انسانی او رشک می‌برد. با این همه همسر نگرفته بود. همچنین در آن روزگار در ویداربها<sup>۳</sup> پادشاهی به نام بهیما<sup>۴</sup> فرمانروایی می‌کرد که قدرت پرستوتش امیران بزرگ را به اطاعت امرش به زانو درمی‌آورد. بهیما و ملکه‌اش از نعمت سه پسر بزرگ‌زاده برخوردار بودند و چهارمین فرزندشان دختری به نام دامایانتی بود. هنگامی که دامایانتی بزرگ شد، آوازه زیباییش مانند بوی یاسمن در سراسر کشور و در فراسوی آن پیچید. با پیکر زیبا و کمر باریک خویش شری<sup>۵</sup> درشت‌چشم، الهه زیبایی، را به هم‌آوردی می‌خواند.

1. Nishadha

2. Vīrasena

3. Vidarbha

4. Bhīma

5. Shri

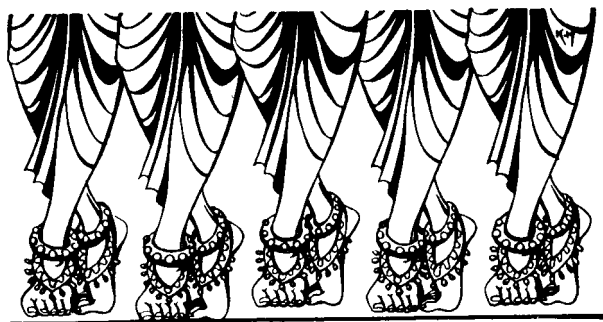
در حالی که در کاخش صد کنیز او را در میان گرفته بودند، پرتو زیبایی‌اش چنان خاطر کسانی را که می‌دیدندش به خود مشغول می‌کرد که حتی ماه پشت سر نهاده و فراموش می‌شد. آن‌گاه روزی چنین پیش آمد که فرستادگان نالا، سرمست از توصیفات زیبایی دامایانتی، به میهن بازگشتند، و در کاخ بهیما نیز دوشیزگان خدمتکار در حضور دامایانتی پی‌درپی نالا را ستایش می‌کردند.

بدین قرار میان این دو عشقی پا گرفت که رو به فزونی نهاد و هردو را پایبند هم ساخت، هرچند دو دل‌داده تاکنون یکدیگر را ندیده بودند. یک روز هنگامی که نالا، فرومانده در عشق خویش، در باغهای کاخ خود پرسه می‌زد، گله‌ای از قوهای سلطنتی که بال و پرشان همه زراندود بود، پیش چشمش خرامان می‌رفتند. او یکی از آنها را گرفت و ناگهان پرنده به زبان آدمی با او سخن گفت:

— نالای بزرگ، مرا نکش چون من با دامایانتی چنان سخن خواهم گفت که هرگز جز تو به مرد دیگری نیندیشد.

و نالا پرنده را رها کرد. دسته قوها به آسمان پرکشیدند و یکسر به سمت ویداربها روانه شدند. چون قوهای پرشکوه به پایتخت ویداربها رسیدند، در باغ دامایانتی فرود آمدند و مایه شگفتی شاهدخت و خدمتکارانش شدند. همچنان که دختران برای بازی در پی پرنده‌های طلایی می‌دویدند، قویی که دامایانتی دنبالش می‌دوید به این گونه با او سخن گفت:

— دوشیزه زیبارو، در نیشادها پادشاهی به نام نالا زندگی می‌کند که در میان آدمیان بی‌همتا است. تو باید با او عروسی کنی. چون ما ساکنین هر سه دنیای بالا، زیر و روی زمین را دیده‌ایم اما تاکنون



کسی را به شایستگی او ندیده‌ایم. چه زیبنده است که این قهرمان بی‌همتا با عروسی بی‌همتا ازدواج کند.

دامایانتی که این را شنید، از پرندۀ طلایی خواهش کرد که از طرف او با نالا سخن گوید. در همان دم قوی با شکوه به سوی نیشادها پرواز کرد و همه چیز را برای نالا بازگفت.

از آن روز به بعد، کنیزان دامایانتی تغییری در او مشاهده کردند. او که زمانی بی‌خیال بود، حالا روزها در افکار دور و دراز غرق می‌شد، چهرهٔ شادابش غمگین شده بود و دیگر از همنشینی با دوستان، شرکت در جشن و میهمانی یا خواب طرفی بر نمی‌بست. فوراً برای بهیما خبر بردند و او در این اندیشه بود که دخترش اکنون دیگر به سن زناشوئی رسیده است و در نظر داشت بی‌درنگ جشن اسوایام‌وارا<sup>۱</sup> را بر پا کند، جشنی که دامایانتی باید در آن همسر خود را برمی‌گزید. بهیما چنین گفت:

— پهلوانان، بگذارید این اسوایام‌وارا بخوبی و با حضور همه برگزار شود!

همچنان که همهٔ امیران بزرگ، باشکوه تمام همراه سپاهیان خویش به سوی شهر بهیما روان بودند و سلطان بزرگوار هر یک از خواستگاران را با سپاس و افتخاری تمام که زیندهٔ چنین میهمانانی بود پذیرا می‌شد، از صدای حرکت ملازمان سلطنتی، فیله‌ها، اسبها و ارابه‌ها زمین به لرزه درآمد. در همین هنگام دنیای ایندرا، سرکردهٔ خدایان، دو میهمان داشت که شریفترین پیشگویان یعنی نارادا<sup>۱</sup> و پارواتا<sup>۲</sup> بودند، که مجازات طولانی و درازمدتشان تمام شده و ایندرا آنها را شاهانه پذیرا شده بود. نارادا در پاسخ به دروهای پر از ادب و احترام ایندرا گفت:

— ما پروردگار جاودان را سپاس می‌گوییم و پادشاهان زمین نیز او را سپاس می‌گویند.

در این هنگام کُشندهٔ دیوهای بی‌شمار، به‌ناگاه این چنین به تندی پاسخ داد:

— چگونه است که نزدیک شدن این جنگجویان شریف را به دروازه‌های بهشت نمی‌بینم؟ آنان که بنابر سرنوشتشان با مرگ روبه‌رو می‌شوند بی‌آنکه از آن روی برگردانند، چرا آنها را، آن میهمانان عزیز و شایسته را، نمی‌بینم؟

نارادا پاسخ داد:

— شاهدخت زیبارویی به نام داماینتی دختر بهیمای پادشاه است که دوشیزه‌ای زیباتر از او در جهان نیست. تمامی شاهان و شاهزادگان پیکار خویش بر ضد بدی را رها کرده‌اند و فوج فوج به جشن اسوایام‌وارا می‌شتابند و هر یک امیدوارند که او انتخابشان کند.



با این سخنان تمامی خدایان نزدیک آمدند و در حالی که بشدت مسحور شده بودند، گفتند:

— بیاید ما هم به آنجا برویم!

با این همه هنگامی که آن نامیرایان با ارابه‌های باشکوه در آسمان می‌تاختند، زیر پایشان در دوردست‌ها موجودی را دیدند که بیشتر به دنیایی که آنها از آن می‌آمدند تعلق داشت تا به دنیای فانی. اسبها متوقف شدند، ارابه‌ها در دل هوا معلق ماندند و خدایان در خاموشی نالا را می‌نگریستند، زیرا او بود که در جاده به شهر سلطنتی بهیما می‌رفت. سپس به آرامی پایین آمدند و به پادشاه که با سرعت به سوی دل‌بندش می‌رفت، گفتند:

— نالای بشکوه که به درستی و راستی شهره‌ای، ما پیامی را به تو می‌سپاریم. آن را با امانت و درستی برای ما ببر!

نالای به نشانه احترام کف دستهایش را بر هم نهاد و گفت:

— قول می‌دهم که فرمان شما را انجام دهم! اما به من بگویید که پیامبر کیستم و پیامی که باید ببرم، چیست.  
این‌را پاسخ داد:

— بدان که ما نامیرایانیم. من این‌را هستم و این اگنی<sup>۱</sup>، خدای آتش، است. این وارونا<sup>۲</sup>، خدای آبها، و آن دیگری یاما<sup>۳</sup> است، همان که به داوری کسانی می‌پردازد که در حال مرگ‌اند. به تو فرمان می‌دهیم که پیش دامایانتی بروی و این پیام را به او برسانی: «نگهبانان جهان؛ این‌درا، اگنی، وارونا و یاما؛ به اسوایام‌وارای تو می‌آیند. یکی از آنان را به شوهری انتخاب کن!

نالای که هنوز هم دستهایش را بر هم نهاده بود، جواب داد:

— من که خودم به همین منظور در سفرم، چطور می‌توانم خواسته شما را برآورم؟ ای پروردگاران توانا، مرا از این کار معاف دارید! اما خدایان به یاد نالا آوردند:

— خودت گفتی: «قول می‌دهم که فرمان شما را انجام دهم.» حالا چطور می‌توانی آن را انجام ندهی؟ هرچه زودتر روانه شو!

نالا باز هم در تردید بود و پرسید:

— چطور می‌توانم وارد کاخ پُر نگهبان بهیما شوم؟

— وارد آنجا خواهی شد.

این‌درا این را گفت و نالا را رهسپار کرد.

نزدیک به پایان روز، ندیمه‌های دامایانتی که در دربار نشسته بودند ناگهان در کمال تعجب دیدند که شاهزاده‌ای خدای‌گونه در جمع آنان پدیدار شد. آنها در حالی که از شرم و دستپاچگی نمی‌توانستند کلمه‌ای بر زبان آورند، از جا برخاستند و پیوسته در این اندیشه بودند که او که می‌تواند باشد و ساکت و صامت در برابر این همه زیبایی در یک مرد، با دلهای پرآتش او را ستایش کردند. پرتویی درخشان از آتش عشق جهیدن گرفت و دامایانتی با لبخندی شیرین به سوی نالا آمد و هرچند قلب نالا از وظیفه‌ای که خدایان بر عهده‌اش نهاده بودند سنگین و زیر فشار بود، اما عشقش با هم افزون‌تر شد و او نیز به دختر لبخند زد. آن‌گاه دامایانتی با حیرت تمام پرسید:

— تو کیستی ای زیباترین شاهزاده که احساسی را که در دل من جا گرفته بود، نیرومندتر کردی؟ می‌خواهم بدانم تو، ای پهلوان پاک، چگونه همچون یک خدا به اینجا وارد شدی؟ چطور آمدی و چرا هیچ‌کس تو را ندید؟ زیرا پدرم، پادشاه، که در فرمانروایی بسیار هراس‌انگیز است دستور داده که از محل سکونت من کاملاً مراقبت شود.

نالای پاسخ داد:

— ای دلرباترین دوشیزه، بدان که نام من نالاست و پیامبر خدایانم. خدایان؛ ایندرا، اگنی، وارونا و یاما؛ آرزوی تصاحب تو را دارند. یکی از آنان را به عنوان شوهر برگزین، شاهدخت زیبا، به یاری قدرتی جادویی که نامیرایان به من داده‌اند، بی‌آنکه دیده شوم به اینجا آمده‌ام. نه کسی مرا دید و نه کسی سر راهم را گرفت. دوشیزه زیبا، حالا که خبرهای مرا شنیدی به دلخواه خویش تصمیم بگیر.

دختر برای ادای احترام به خدایان نادیدنی کف دستهایش را بر هم نهاد و خندید و گفت:

— شما گرچه خود پادشاهید ولی باید با بیشترین اطمینان با من صحبت کنید تا بتوانم کمکتان کنم. خودم و تمامی آنچه دارم از آن شماست، بنابراین فقط به من توجه کنید، سرورم. آن حرفهایی که از قوها شنیدم، ای شاهزاده، هنوز مرا آتش می‌زند. پهلوان من، تنها به خاطر شماست که تمام شاهان در اینجا گرد آمدند. اگر شما نیز طبع مهربانتان را چنان زیر پا گذارید که به من جواب رد بدهید، در آن صورت دست به دامان زهر، آتش، آب و طناب دار خواهم شد و همه اینها به خاطر توست.

نالای جواب داد:

— وقتی خدایان، این نگاهبانان قدرتمند جهان، منتظر پاسخ شما هستند، از من که یک انسان ساده هستم چه انتظاری داری؟ من حتی از غبار روی پاهای آن آفرینندگان جهان ناچیزترم؛ بنابراین ذهنت را متوجه آنها کن. مرگ سرنوشت انسان میرایی است که خشم آسمان را برانگیزد. آه ای دوشیزه بی‌نقص، مرا نجات بده و آن خدایان قدرتمند را برگزین! در آن صورت از جامه‌هایی بهره‌مند خواهی شد که غبار

نمی‌گیرد و حلقه‌های درخشانی از گل‌های پژمرده‌نشده‌ی و زیباترین گورها خواهی داشت.

دامایان‌تی که از درد و ناراحتی اشک می‌ریخت جواب داد:

— من به طور شایسته تمامی آن خدایان را سپاس گزارده‌ام، اما تو را ای سرور زمین، تو را به شوهری اختیار می‌کنم. این عهد و پیمان من است.

آن‌گاه شاه در حالی که بر خود می‌لرزید و کف دستانش را به نشانه احترام بر هم نهاده بود، گفت:

— از آنجا که به خدایان قول داده‌ام، باید وظیفه‌ام را انجام دهم. اما اگر زمانی بخت با من یار شود برای خودم از شما خواستگاری خواهم کرد و آن‌گاه دوشیزه زیبا، بسته به میل شماست که تصمیم بگیرید.

بی‌درنگ لبخندی شیرین بر چهره دامایان‌تی پدیدار شد و در حالی که به خاطر گریه کردن هنوز صدایش می‌لرزید به شاه نالا پاسخ داد:

— راهی را که به رویمان باز است پیدا کرده‌ام ای سرور انسانها، که با انجام آن هیچ تقصیری به گردن شما نمی‌افتد. باید همه شما یعنی خودت همراه با خدایان به مراسم اسوایام‌وارای من بیایید. آن‌گاه من در حضور آن نگهدارندگان جهان، تو سرور قدرتمند انسانها را برخواهم گزید. در این صورت دیگر خطایی متوجه تو نخواهد بود.

در این هنگام نالا شتابان نزد خدایانی برگشت که مشتاقانه منتظر خبر بودند. آنها پرسیدند:

— او را دیدی؟ دامایان‌تی با آن لبخند دلنوازش چه گفت؟ آنچه را که رخ داده است، برایمان بگو.

نالای آنچه را که روی داده بود، بازگو کرد که چگونه دامایانتی به رگم ابلاغ وفادارانهٔ پیامش، او را انتخاب کرده و آخرین کلماتش این بوده است: «خودت، سرور قدرتمند من، همراه با همهٔ خدایان به اسوایام واری من بیایید. من در حضور آنها تو را، ای نالای بزرگ، برخواهم گزید. در این صورت دیگر خطایی متوجه تو نخواهد بود.» نالای گفت:

— این عین حرفهایش بود. اما دربارهٔ آنچه پیش خواهد آمد، شما بزرگان و سرکردگان خدایان باید حکم خود را مشخص کنید.

روز با درخشش تمام هنگامی فرارسید که صورتهای فلکی در خانه‌هایی میمون و مبارک در آسمانها جای گرفتند، و بهیما امیران را فراخواند. آنها همچون شیر که زیر درختان جنگل می‌خرامد هنگامی که از زیر طاقهای طلاپوش به صف وارد تالار جواهرپوش می‌شدند، به خاطر چابکی همیشگی‌شان در اطاعت از فرمانروای قدرتمند به سختی می‌توانستند شدت اشتیاق خود را پنهان کنند. آنها هر یک بر یک تخت نشستند. همه تاجی از گلهای معطر بر سر نهاده و هوا را مانند آسمان شب با زیورهای جواهرنشان آراسته بودند.

آنگاه دامایانتی وارد جمع شد و چهرهٔ دل‌انگیزش چشم و دل همهٔ پادشاهان را ربود. هزار نگاه بر آن شکل و روی بی‌آهوی او افتاد. همه سر جا مانده بودند و حتی تکان نمی‌خوردند.

هنگامی که هر امیر را به نام می‌خواندند، دامایانتی ناگهان پنج مرد را دید که آنجا ایستاده بودند و همه شکل و شمایلی یکسان داشتند. او آن چنان که باید، می‌نگریست ولی هیچ چیز آنها را از هم متمایز نمی‌کرد، به هر کدام که خیره می‌شد تنها نالای را می‌دید.

دامایانتی در اندیشه بود که چگونه می‌تواند بفهمد نالای واقعی کدام است و چطور می‌تواند او را از چهار خدایی که خود را به شکل او

درآورده بودند، تشخیص دهد؟ اما وقتی به خاطر آورد که از مردار دانا دربارهٔ نشانه‌هایی که یک خدا را از انسان متمایز می‌کند چیزهایی شنیده، دانست که کارش بیهوده است زیرا هیچ‌کدام از آن نشانه‌ها در این پنج تن نمی‌توانست ببیند. با خود اندیشید که اکنون وقت آن است که به خدایان توکل کند، بنابراین صمیمانه‌ترین ستایش را هم؛ صدای بلند و هم در دل به جا آورد. کف دستهایش را بر هم گذاشت و با صدایی لرزان دعا خواند:

هنگامی که سخن قو را شنیدم  
 نالا را به نامزدی خویش برگزیدم  
 ای خدایان، او را به من بنمایید!  
 گناهی نکرده‌ام  
 نه در کلام و نه در اندیشه  
 آن‌گاه که نالا را به نامزدی خویش برگزیدم.  
 ای خدایان، او را به من بنمایید!  
 ای خدایان بالای سرم،  
 شما این را اندیشیدید  
 که نالا مرا به نامزدی برگزیند  
 آه، ای خدایان، او را به من بنمایید!  
 هنگامی که نالا را به نامزدی برگزیدم  
 پیمان گرفتم که عشق این کار را روا دارد  
 آه خدایان، او را به من بنمایید!  
 قالب خاکی نالا راه نمی‌دهد  
 تا او را بشناسم  
 آه خدایان، چهرهٔ واقعی خود را بنمایید!

خدایان وقتی آن دعای غم‌انگیز را شنیدند هرچه در توان داشتند کردند تا چهرهٔ خود را آشکار کنند. آن‌گاه دامایانتی تمام آن مینوهای آسمانی را دید؛ بر پیکرهایشان عرقی ننشسته بود، گل‌های تاج گلشان آن قدر تر و تازه بود که انگار تازه آنها را چیده‌اند، چشمانشان حرکت نمی‌کرد و پاهایشان با زمین تماس نداشت. اما نالا به آسانی شناخته شد زیرا پاهایش زمین را لمس می‌کرد، چشمانش تکان می‌خورد و تن به گرد و عرق آغشته‌اش ته‌رنگی از سیاهی داشت. دوشیزهٔ چشم‌درشت فوراً به کنار او رفت، گوشهٔ پیراهنش را گرفت، حلقهٔ گلی از زیباترین گلها به دور شانه‌هایش انداخت و بدین‌سان سرور خود را انتخاب کرد.

پادشاهان اندوهگین شدند اما خدایان و خردمندان به طرب آمدند. آن‌گاه شاه نالا، پسر ویراسنا، به شادی تمام برای دلجویی از عروس خویش کلامی چند بر زبان راند:

— چون با لبخند دلنوازی مرا در میان خدایان برگزیده‌ای تا آنجا که جان در تن دارم از آن تو خواهم بود، و نزد تو بر آن سوگند می‌خورم. و بی‌درنگ این جفت، شادمان از عشق خویش، به سوی خدایان رو کردند و خدایان هم که شادمان شده بودند، موهبتی هشتگانه بهرهٔ نالا کردند؛ ایندرا قدرت دیدن خدایان را هر جا که مراسم قربانیهای مذهبی اجرا می‌شد و همچنین قدرت گذر از تمامی راهها بسرعت و دقت تمام را نصیب او کرد، اگنی آتش را به او داد تا هرگاه که بخواهد زیر فرمانش باشد و این هدیه را نیز بر آن افزود که هرگاه بخواهد بی‌گزند و آسیب در میان شعله‌های آن پناه گیرد، یاما چشایی استادانهٔ غذا و داشتن بالاترین مقام را بهرهٔ او ساخت و وارونا آب را به او داد

تا به ارادهٔ خودش آن را تحت فرمان گیرد و همچنین حلقه گل‌هایی به او داد که از عطری عالی سرشار بودند. سپس به آسمان بازگشتند و پادشاهان هم پس از رفع رنجوری از این شکست به سرزمینهای خویش برگشتند.

بهیما شاه مراسم عروسی را با تمام آداب مربوط به جا آورد و نالا و دامایانتی تا مدتی پس از عروسی در خانهٔ او ماندند. آن‌گاه نالا از پدرزن خویش خداحافظی کرد و با همسرش به سرزمین نیشادها بازگشت. آنها در نیشادها ماندند و از انواع خوشبختی‌ها بهره‌مند بودند و خیلی زود از نعمت پسری به نام ایندراسنه<sup>۱</sup> و دختری به نام ایندراسنه<sup>۲</sup> برخوردار شدند.

با این همه هنگامی کهخدایان به عمارت‌های خود در آسمان بازمی‌گشتند، یک جفت دیو را دیدند که نزدیک می‌شدند. ایندرا، سرکردهٔ خدایان، خطاب به دیو کوچ‌تر گفت:

— آه کالی<sup>۳</sup>، با همدست خود، دواپارا<sup>۴</sup>، کجا می‌روی؟

— به اسوایام‌واری دامایانتی می‌روم، زیرا در نظر دارم او را به همسری خود درآورم.

ایندرا خنده‌کنان جواب داد:

— خیلی دیر کرده‌ای. اسوایام‌وارا تمام شده و او از میان ما نالا را به همسری انتخاب کرده است.

آن‌گاه کالی دیو در میان طغیان خشم خود سوگند خورد که نالا و خوشبختی او را پایمال کند. اما خدایان به او هشدار دادند که نفرین و لعنتش در مورد نالا بیهوده است و به راه خویش رفتند. کالی رو به همدست خود کرد و گفت:

1. Indrasena

2. Indrasenā

3. Kali

4. Dvāpara



— عهد می‌بندم که نالا را از قلمرو پادشاهی‌اش و از خوشبختی‌اش رکنار همسرش دور کنم. تو دواپارا، باید او را با بازی تاس بفریبی به این طریق می‌توانیم به مقصودمان برسیم.

این دو دیو فرومایه دوازده سال تمام کاخ نالا را تسخیر کردند آنکه سرانجام یک روز فرصتی دست داد. نالا با پای نشسته به ماز رفت و کالی فوراً در آن لحظه فرصت را غنیمت شمرد که تا ه قلب او نفوذ کند. پس پوشکارا<sup>۱</sup>، برادر نالا، را فراخواند و گفت:

— پوشکارا، بیا با نالا بازی کن. به کمک من می‌توانی تمام سرزمین را از دستش درآوری.

بنابراین پوشکارا به نالا نزدیک شد و گفت:

— بیا تاس بازی کنیم برادر.

نالای که مشتاق بازی بود، نتوانست در برابر چالش و اصرار او مقاومت کند و همه چیزش را روی پرتاب تاسها گذاشت و ثروتش، سبهایش و همه چیزش را باخت. شهروندان جلو دروازه‌ها آمدند، ایزنان گرد هم آمدند و ارابه‌رانان را به عنوان سخنگوی خویش زد دامایانتی فرستادند تا از او درخواست کنند که سرور خود را ز این کار باز دارد. اما هیچ سودی نداشت. حتی شبنم غم‌انگیز شکهای ملکه زیبارو نالا را از بازی باز نداشت. دامایانتی زیبارو دوباره پیش وارشنیای<sup>۲</sup> ارابه‌ران برگشت و او را راضی کرد که:

— سرورم دیگر به آنچه می‌گویم گوش نمی‌دهد، بنابراین دو فرزندم را به شهر پدرم، شهر بهیما، ببر.

وارشنیای نیک‌سرشت هنگامی که سوار بر ارابه، ایندراسنه و ایندرسنا را به سرزمین ویداربها می‌برد، تاس هنوز پرتاب می‌شد و طی یک ماهِ آژگار گنجها، کاخ، پادشاهی و همه چیز نیشادها بر باد رفت. وقتی پوشکارا پادشاهی را به چنگ آورد، بی‌درنگ دستور داد که هرکس نالا را به دوستی بگیرد، به بی‌رحمانه‌ترین مرگ محکوم شود. بنابراین نالا یکتاپیراهن بیرون دروازه‌های شهر، سرگردان شد و تمامی حیثیت و ثروت باشکوهش از میان رفت. دامایانتی در پی او می‌رفت و می‌دید که سعی دارد چند پرندۀ زرین‌پر را بگیرد. نالا دامنش را روی آنها می‌انداخت، اما آنها مسخره‌کنان پرواز می‌کردند، لباسش را می‌دریدند و می‌گفتند:

— ای پادشاه، ما تاس بازی هستیم و آمده‌ایم آخرین بخش داراییات را بگیریم.

نالا وقتی دید که دیگر هیچ‌چیز برایش نمانده است، رو به زن غمگینش کرد و گفت:

— حالا که هیچ‌چیز ندارم باید به سرزمین پدرت برگردی، چون دیگر نمی‌توانم از تو مواظبت کنم.

با این همه هرچه التماس کرد همسرش نه از کنارش رفت و نه از اصرار برای اینکه با هم به سرزمین پدری‌اش برگردند، دست برداشت. آنها خسته و کوفته از راه رفتن، تشنگی و گرسنگی نزدیک اتاقلک محقری در جنگل رسیدند و چون بستری نداشتند که بر آن بیاسایند، همان‌جا در میان گل و لای آرمیدند، در حالی که تنها یک پیراهن داشتند که خود را بپوشانند. اما هرچند دامایانتی به خوابی عمیق فرو رفت، نالای تسلی‌بخش به خاطر اندیشۀ وحشتناک همه چیزهایی که از دست داده بود نمی‌توانست بخوابد. و دور تادور اتاقلک قدم می‌زد، بین ماندن در کنار همسرش یا رها کردن او به امید

آنکه به سرزمین پدرش خواهد رفت، مردّد بود. همچنان که این سو و آن سو قدم می‌زد ناگهان چشمش به شمشیری رخشان افتاد که از یک تیر چوبی آویخته بود. نالا با آن شمشیر تنها پیراهنی را که داشتند به دو نیم کرد. آن‌گاه نیمی از آن را روی ملکه خفته خویش انداخت و نیم دیگر را به دور خود پیچید و آماده شد که از اتاق فرار کند، اما با تردید می‌رفت و برمی‌گشت و سرانجام چون کالی سراپای وجودش را تسخیر کرد، پا به فرار گذاشت.

آن که آفتاب و باد او را نشناخته‌اند  
اینک برهنه بر زمین آرمیده است.  
آن که خواب لبخند ملیحش را در خود نهفته است  
چه سرنوشتی نصیبش خواهد شد؟

زیبارویی چون او را ترک گفتم  
در جنگل سرگردان خواهد شد.  
ای آفتاب و بادهای بهشتی،  
جان او را به شما سپردم!

اندکی پس از رفتن نالا، دامایانتی بیدار شد و چون دریافت که سرورش از آنجا رفته است از شدت ناراحتی ناله و فغان کرد و این سو و آن سو رفت به این گمان که شاید او را ببیند که پشت این یا آن درخت پنهان شده است. شاهدخت زیبارو دیوانه‌وار این سو و آن سو می‌دوید و همچنان که سرگردان می‌گشت، روح شیریری را که سرورش را در چنگ گرفته و از پادشاهی و سرزمینش دور کرده بود، نفرین کرد. ناگهان همچنان که از کنار شکنجهای صخره‌ها می‌گذشت، افعی غول‌پیکری به سایش خزید و او را در چنبره خود گرفت. اما همین که حواسش سر جا آمد باز هم آخرین کلماتش برای سرورش

بود، کسی که باید در کنارش می‌ماند. همچنان که دامایانتی ناله و زاری می‌کرد، شکارچی‌ای جنگل‌نشین صدای گریه‌هایش را شنید و شتابان به سوی او دوید و با ضربه‌ای مرگبار افعی را کشت. شکارچی مدهوش از زیبایی زنی تنها و بی‌پناه، قصد تصاحب او را کرد. دامایانتی که از نیت شوم مرد آگاه شد، به خاطر آنکه می‌خواست او را به بی‌وفایی نسبت به همسرش وا دارد، بی‌درنگ نفرینش کرد. در یک دم شکارچی بی‌جان بر زمین افتاد. آن‌گاه دختر بهیما سه روز و سه شب سرگردان بود و گاه و بیگاه سرورش را به نام می‌خواند و همواره بر این آرزو بود که صدای آرامش‌دهنده‌اش را بشنود. هنگامی که آرام آرام از کوه ویراسنا که پیکر پدر همسر عزیزش در آنجا آرمیده بود بالا می‌رفت، شیرهای کوهی که در هیئت زیبای او فرمانروایی نالای پادشاه را می‌دیدند، با احترام تمام از سر راهش کنار می‌رفتند و راهشان را به طرف رودخانه کج می‌کردند. دامایانتی پس از سه روز و سه شب جستجوی دائم ناگهان به سه پارسا برخورد که در حجره‌های کوچکشان بودند. هنگامی که آنها از او پرسیدند کیست، تمامی داستان غم‌انگیزش را برایشان بازگفت و آنها یکصدا چنین پیشگویی کردند:

— بانوی خوبرو، زمانی فراخواهد رسید که نالا بار دیگر با تو که وفادارانه در کنار او هستی، به دادگری بر شهر خویش فرمانروایی کند.

و آن پارسایان، آتشیهای مقدس و اتاقکهای محقرشان همه با این سخنان غیب شدند و دامایانتی را که سرگردان از کنار درختان اشوکا، تپه‌ها و جویباران بسیار می‌گذشت، در بهت و حیرت رها کردند. آن‌گاه دامایانتی با گذشتن از کنار رودخانه‌ای پهناور و آرام به کاروانی از بازرگانان، اسبها، فیلها و گاریها رسید. برخی با دیدن

وضعیت نامرتب و پریشانش، او را با جادوگران اشتباه گرفتند و هراسان پا به فرار گذاشتند. اما شوچی<sup>۱</sup> شجاع سرپرست کاروان میدان را خالی نکرد و به پرسشهای دامایانتی جواب داد که هیچ‌جا در آن منطقه وحشی و غیرقابل عبور نالا را ندیده‌اند، اما اگر او بخواهد می‌تواند به آنها که تابع سرزمین سوباهو<sup>۲</sup>، پادشاه چدیس<sup>۳</sup>، هستند، بیوندد. بنابراین به سفر ادامه دادند و شبانگاه به دریاچه‌ای زیبا رسیدند در آنجا پس از آنکه خودشان غذا خوردند و به چهارپایانشان غذا دادند، همه به خواب رفتند. اما دریغ که در سکوت مرگبار شبانگاه فوجی از فیلهای وحشی به آنجا رسیدند و هنگامی که بوی حیوانات رام‌شده کاروان را شنیدند، به طور میان‌بر از میان خیمه و خرگاه گذشتند و بسیاری از بازرگانان را زیر پا له کردند. فریادهای بلند رنج و درد همراه با صدای نفرین در حق زن بینوایی که تمامی تقصیر را به گردنش نهادند، شب را فراگرفت. دامایانتی نام خود را شنید که دشنامش می‌دادند و حشت‌زده از کاروان گریخت. و هنگام فرار در جستجوی نشانه‌ای از خدایان بود که توضیح دهند به چه علت او این بدبختی را بهره‌حامیان خویش کرده است. اما از هیچ نشانه‌ای خبری نشد و به هیچ‌کس برنخورد جز برهنهایی که تا رسیدن به شهر سوباهو همراهی‌اش کردند. در آنجا مادر سوباهو او را همچنان که از دروازه شهر به درون می‌آمد دید، آدمی پریشان و شوربخت که هنوز هم شکوهی والا از زیبایی داشت و فوراً ندیمه‌اش را از کاخ به بیرون فرستاد تا زن سرگردان را به آنجا ببرد. بار دیگر دامایانتی داستان بدبختی‌هایش را بازگفت و مادر بزرگزاده سوباهو

در دم به او وعده‌خانه‌ای امن و آرام و دوستی با دختر خود سوناندا<sup>۱</sup> را داد و نیز قول داد که مردانی جنگی برای جستجوی شوهرش بفرستد.

نالا هنوز چندان از دامایانته دور نشده بود که چشمش به آتشی عظیم افتاد که در جنگل زبانه می‌کشید و صدایی از میان شعله‌ها شنید که می‌گفت:

— فوراً بیا اینجا نالا! فوراً بیا!

نالا شتابان به میان شعله‌ها رفت و پادشاه ماران را دید که در آنجا چنبره زده بود.

— بدان که من کارکوتا<sup>۲</sup> کا<sup>۳</sup> هستم و نفرین شده‌ام که آن قدر در اینجا بمانم تا نالا مرا نجات دهد. مرا از اینجا بردار!

اژدها همین که این را گفت چروک خورد و به اندازه یک انگشت درآمد. نالا او را برداشت و از میان شعله‌ها بیرون برد. بار دیگر افعی با او سخن گفت:

— حالا دیگر به راه خویش برو و قدمهایت را بشمار، من تمامی چیزهای سعادت‌بخش را به تو خواهم داد.

همین که نالا قدم دهم را شمرد، افعی او را نیش زد و ناگهان شکلش دگرگون شد. افعی گفت:

— آسوده باش، زیرا کالی که بدنت را گرفتار خود کرده است اینک درون تو در شکنجه خواهد بود. بی‌هراس پیش برو ای پادشاه! از این به بعد تو را به نام واهوکای<sup>۴</sup> ارا به‌ران می‌شناسند. نزد ریتوپارنا<sup>۵</sup> برو

1. Sunandā

2. Karkotaka

3. Vāhuka

4. Rituparna



که در مملکت آیودهی<sup>۱</sup> فرمانروایی می‌کند. او به تو مهارت در تاس‌بازی را خواهد بخشید و تو به او دانش رام کردن اسبان سرکش را می‌آموزی و به این طریق سرزمینت، همسرت و کودکان را دوباره به چنگ خواهی آورد. وقتی آنها را یافتی مرا به یادآور و این جامه‌ای را که اکنون به تو می‌دهم به تن کن، به این ترتیب دوباره شکل واقعی خویش را بازخواهی یافت.

افعی این را گفت و ناپدید شد. آن‌گاه نالا همچنان که افعی به او فرمان داده بود، یگراست پیش رفت و روز دهم وارد شهر ریتوپارنا شد و بی‌درنگ به خدمت پادشاه رفت.

— من واهوکا، که در رام کردن اسبان و افزون بر این در تهیه غذا و بسیاری چیزهای دیگر مهارت دارم، حاضرم در خدمت شما باشم.

ریتوپارنا بی‌هیچ حرفی او را به عنوان مهتر اسبان خویش به کار گمارد و وارشنیا<sup>۱</sup> و جیوالا<sup>۲</sup> را نیز دستیار او کرد. نالا در آنجا ماند و هر شب این دو بیت را می‌خواند:

رنجه از گرسنگی و تشنگی  
دلدار زیبارویم کجا می‌آرمد؟  
آن‌گاه که اندیشناکِ همسر نادان خویش است  
او که به زیبایی خود حضورش را می‌آراست

جیوالا تنها چیزی که از او فهمید این بود که تنها به خاطر اشتباهش زنی بی‌همتا را از دست داده است.

اینک شاه بهیما برهنه‌ها را به هر سو گسیل داشت تا به جستجوی فرزندش، دامایانتی، و شاه نالا بپردازند و برای دسترسی به روستایی که گمان می‌رفت در آن باشند هزار گله گاو و جایزه‌ای بزرگ وعده داد. حتی در برابر خبری که از آنها می‌آوردند، هزار گله گاو دیگر پیشنهاد کرد. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که برهمنی به نام سودوا<sup>۳</sup> به چدیپور<sup>۴</sup> آمد و در آنجا دختر پادشاه و سرور خویش را دید که کنار سوناندا ایستاده است، در حالی که جمال بی‌مثالش از میان نشانه‌هایی که ماجراهای عذاب‌آور بر او نهاده بود به نحوی کم‌فروغ می‌درخشید. سودوای نیک‌سیرت هنگامی که بدقت به او خیره شد فهمید که اگر سخنانی تسلی‌بخش به او بگوید و اطمینان بدهد که پدر، مادر، فرزندان و برادرانش همه خوب‌اند، او را بسیار شادمان خواهد کرد. دامایانتی که این را فهمید پیایی احوال تمامی



دوستانش را از او پرسید. چون مادر سوناندا این مکالمه صمیمانه را شنید فوراً به همان جا که سودوا ایستاده بود آمد و با او سخن گفت:

— ای برهن، این بانو کیست؟ به نظر می‌رسد که تو او را می‌شناسی. او همسر کیست؟ لطفاً تمامی سرگذشتش را برایمان بگو. سودوا در این هنگام شروع به گفتن سرگذشت دامایانتی و نالا کرد و ملکه دریافت که دامایانتی خواهرزاده خودش است، زیرا او و مادر دامایانتی با هم خواهر بودند. آن‌گاه دامایانتی از ملکه مادر پرسید که آیا می‌تواند با او خداحافظی کند و به جایی که فرزندان‌ش هستند برود. و ملکه بی‌درنگ ملازمانی قدرتمند را همراه دامایانتی و سودوا فرستاد که بتوانند به سلامت به سرزمین بهیما برگردند. همین‌که به آنجا برگشتند و سودوا پاداشش را گرفت، دامایانتی یک شب استراحت کرد و سپس از مادرش تقاضا کرد:

— اگر اجازه بدهید به وظیفه مهم خود، یعنی بازگرداندن شوهرم به خانه، پردازم!

و بی‌درنگ ملکه، بهیما را تشویق کرد که گروهی دیگر گسیل دارد. این گروه پیش از عزیمت، در برابر دامایانتی گرد آمدند و او به آنان این پیام را داد:

— هر جا که دیدید مردم جمع شده‌اند لطفاً این سخنان را بارها و بارها تکرار کنید:

ای قمارباز که نیمی از جامه مرا دریده‌ای،

کجا می‌روی؟

عشق من، چرا رهایم کردی؟

عشقت در جنگل به خواب رفته است؟

او به فرمان تو چشم به راهت است

آنجا می‌ماند منتظر سخنان تو

ویران شده در اندوه خویش

دختری که نیم‌جامه به تن دارد

در اندوه عمیق خویش، خاموش، آه می‌کشد

و به خاطر تو، سرور عزیزش، غرقه در اشک است

پهلوان، از سر لطف تقاضای او را برآور

و پاسخی کوتاه به او بده!

همواره باید حمایت و حفظ شود

زن از سوی شوی خویش

چرا این هر دو وظیفه را وا گذاشتی

تو که قانون تمامی زندگی‌ات بود؟

تو همواره به مهربانی، بزرگزادگی

و دانایی شهرت داشتی

اکنون چگونه نامهربان گشته‌ای؟

می‌ترسم که بخت من به خواب رفته باشد!

مرد بَبر، آرامش خود را به من ببخش!

سرورم، به من رحم کن!

برترین وظیفه میان وظایف مهربانی است

من از تو این سخن درست را فرا گرفته‌ام

اگر کسی به این سخنان پاسخ داد، بفهمید که دقیقاً کیست و کجا

زندگی می‌کند و جواب را برای من بیاورید.

دیرزمانی گذشت تا یکی از برهمنان به نام پارانادا<sup>۱</sup> نزد دختر بهیما برگشت و چنین گفت:

— ای دامایانتی، هنگامی که در پی نالا می‌گشتم به آیودهی رسیدم و با آنکه در آنجا ریتوپارنا و تمامی همراهانش را بارها و بارها مورد خطاب قرار دادم، هیچ‌کس جوابی نداد. اما وقتی شاه مرا مرخص کرد، تنها نشسته بودم که یکی از اهل خانه، به نام واهوکا، کالسکه‌رانی بدشکل با دستهای کوتاه، کنار من آمد و این کلمات را بر زبان راند:

آن که مردی شوربخت، ابلهی ناشاد، او را رها کرد  
و این کارِ مرد، او را به خشم و خروش برنینگیخت  
آن که جامه‌اش را هنگام شکار، پرندگان ربودند و سرنوشت آن را سوزاند  
و حتی این نیز دختر سیه‌چشم را نسبت به مردش خشمگین نساخت  
چه خوش‌رفتار و چه بدرفتار شوهر را پیوسته گریخته می‌بیند  
از سرزمین و بی‌خواسته و بخت، برکنده از سرزمین و تخت

همین که دامایانتی این را شنید، نزد مادرش شتافت و دستور داد سودوا را فراخوانند. به پارانادا پادشاهی ارزنده و بسیار بخشید و قول داد وقتی نالا برگردد، هدایای گرانبهاتری به او بدهد. آن‌گاه به سودوا فرمان زیر را داد:

— به آیودهی برو و طوری با ریتوپارنا حرف بزن که انگار تصادفاً به آنجا رفته‌ای. به او بگو: «دامایانتی، دختر پادشاه بهیما، دوباره اسوایام‌وارا گذاشته است. تمام شاهان و شاهزادگان به آنجا می‌شتابند. این بار در سپیده‌دم فردا وقتی که آفتاب سر می‌زند، او همسر خود را انتخاب می‌کند. اگر می‌خواهی برنده شوی، شتاب کن زیرا هیچ‌کس

نمی‌داند که آیا نالا زنده است یا مرده؟»

سودوا فوراً به راه افتاد و بسرعت طی مسافت کرد تا به آیودهی رسید. ریتوپارنا وقتی سخنان پیک دامایانتی را شنید، ارابه‌ران خود واهوکا، را فراخواند و نالای ناشناس را این‌سان مورد خطاب قرار داد:

— می‌خواهم به ویداربها بروم و صبح زود به آنجا برسم، چون دامایانتی در آنجا اسوایام‌وارا می‌گذارد.

ارابه‌ران بیچاره، متحیر ماند. مطمئن نبود که آیا آنچه را شنیده کاملاً باور کند یا نوعی نیرنگ از جانب دامایانتی بداند. سرانجام تصمیم گرفت فرمان ریتوپارنا را انجام دهد به این امید که شاید بتواند کاری هم برای خودش بکند. بنابراین فوراً به اصطبل‌های شاهی رفت و تمامی اسبان تیزرو را زیر نظر گرفت و چهار اسب سندی<sup>۱</sup> زیبا را، که نشانه کامل سرعت و نیرو هستند، و بهتر از همه به نظر می‌رسیدند گزین کرد.

همین طور که ارابه‌ران اسبها را به پیش می‌راند ریتوپارانا و وارشنیا نشسته و از چابک‌دستی او متحیر بودند. وارشنیا با خود می‌گفت که نکند این همان ماتالی<sup>۲</sup>، گردونه‌ران خدایان، باشد یا شاید او از نظر چابک‌دستی برابر با نالایی باشد که روزی شهره همگان بود. همچنان که ارابه‌ران شتابان به سوی شهر بهیما می‌رفت، این پرسش و پرسشهای بسیار دیگر اندیشه وارشنیا را به خود مشغول داشته بود. آن‌گاه ریتوپارنا تصمیم گرفت که مهارت خود را در زمینه اعداد به ارابه‌ران نشان بدهد و گفت:

۱. Sindh. منسوب به جلگه و رودخانه‌ای در هندوستان به نام سند. — م.

2. Mātali

— آن درخت ویبھی تاکا<sup>۱</sup> را می بینی؟ می توانی بگویی چند برگ آن ریخته است؟ صد و یک برگ؟ چند تا از میوه هایش افتاده؟ و آن دو شاخه، آیا می توانی بگویی ده هزار ضربدر پنج، برگ دارند؟ بی درنگ واهوکا اسبها را متوقف کرد و گفت:

— نمی توانم آنچه را که تو می گویی ببینم. ای پادشاه. بگذار بایستم و همچنان که وارشنیا مهار را در دست دارد، بشمارم!

اما ریتوپارنا پاسخ داد:

— برای تأخیر و ماندن وقت نداریم.

واهوکا خواهش کرد:

— یا یک لحظه بمان تا من بشمارم و یا بگذار وارشنیا تو را به ویداربها ببرد!

اما شاه دوست نداشت که بدون ارابه رانی واهوکا سفر را ادامه دهد بنابراین اجازه داد که بخشی از یک شاخه را برای امتحان بشمارد. در همین لحظه واهوکا فوراً از ارابه بیرون پرید و شاخه را کند و گفت:

— پادشاهها، درست گفتید! همان تعداد میوه که گفتید بر آن هست. حاضرم برای پی بردن به رمز این دانش هرچه بخواهی بدهم. براستی اگر لطف کنید و این دانش را به من یاد بدهید، من هم دانش و مهارت خود را در زمینه اسبها در اختیار شما خواهم گذاشت.

ریتوپارنا که نگران رسیدن به شهر بهیما بود، بی درنگ پذیرفت و همین که مهارت او در زمینه تاس بازی به نالا منتقل شد، کالی از کالبد نالا به بیرون پرواز کرد و زهر تلخ کارکوتاکا را بالا آورد. نالا می خواست کالی را نفرین کند که او التماس کرد و گفت:

— من مدتها با رنج و درد از طریق زهر افعی در تن تو بوده ام. اکنون

تمنای عفو دارم ای پادشاه، و هر جا که مردم تو را ستایش کنند دیگر هیچ ترسی از من در دل آنها باقی نمی‌ماند.  
کالی با این کلمات بی آنکه هیچ کس جز نالا او را ببیند، وارد درخت پیچ در پیچ و بی‌هی تا کا شد.

آن‌گاه نالا همین که شمارش میوه‌ها را تمام کرد با غرور تمام به ارا به سوار شد و در حالی که از دست کالی آزاد شده بود، دوباره قدرت بدنی‌اش را به کمک خواست و به سوی ویدار بها پیش راند.

هنگامی که در ویدار بها شامگاه می‌شد، نگهبانانی که روی دیوارهای کاخ ایستاده بودند، ورود ریتوپارنا را اعلام کردند و همه کسانی که درون کاخ بودند صدای هجوم شکوهمند اسبان نالا را شنیدند. و ارشیا و نالا که هنوز هم به شکل واهوکا بود، از ارا به بیرون جستند و مهار اسبها را رها کردند. آن‌گاه ریتوپارنا پایین آمد و به دیدار بهیما رفت. بهیما که از نقشه دامایان‌تی خبر نداشت به شاه خیرمقدم گفت و دلیل این دیدار را پرسید.

ریتوپارنا که تجسم خرد بود، وقتی هیچ‌گونه تدارکی از جشن و هیچ نشانی از خواستگاران رقیب ندید تنها به گفتن این سخن بسنده کرد:

— برای سلام و احوالپرسی شما آمده‌ام، ای بهیمای بزرگ.

اما بهیما نیز در این اندیشه بود که ریتوپارنا به قطع و یقین پای در سفری بیش از صد فرسنگ نگذاشته که تنها سلامی به او بکند. با این همه او که خود نیز آدم دانایی بود به همین اکتفا کرد که منتظر بماند تا موضوع خود به خود آشکار شود. بنابراین پس از آنکه به رسم معمول از میهمان خود پذیرایی و او را سرگرم کرد به او شب بخیر گفت و برایش آرزوی خوابی خوش کرد.

اما خود دامایان‌تی نیز اگر صدای تاخت اسبان نالا را نشنیده بود و

تنها ریتوپارنا با وارشنیا و واهوکای تغییر قیافه داده را دیده بود میزان حیرتش کمتر از دو پادشاه نبود. او کلفت خود، کشینی<sup>۱</sup>، را صدا کرد و گفت:

– کشینی، برو پیرس که آن اراهران کوتاه دست کیست. شک دارم که نکند او نالا باشد. با این همه مراقب باش که درست همان طور که پارانادا جلو تو صحبت کرد، حرف بزنی. زود برگرد و جواب مرا بیا.

کشینی برای انجام مأموریت خویش رفت و به اراهران نزدیک شد:

– شاهدخت دامایانتی مرا فرستاده. من به شما سلام می‌کنم و می‌پرسم که از کجا و به چه قصدی آمده‌اید؟  
واهوکا جواب داد:

– اربابم، پادشاه کانوسالا، از برهمنان دربارهٔ دومین اسوایام‌وارای بانوی شما چیزهایی شنیده، بنابراین با من که اراهران او هستم تندتر از باد به اینجا رسیده است.

سپس کشینی پرسید که همراه او کیست. واهوکا جواب داد:  
– او وارشنیاست که اراهران نالا بود. هنگامی که نالا فرار کرد و کسی ندانست به کجا، او به آیودهیا رفت.  
کشینی در ادامه پرسید:

– یادت می‌آید که برهمن وقتی به آیودهیا رسید چه گفت:

ای قمارباز که نیمی از جامهٔ مرا دریده‌ای،

کجا می‌روی؟

عشق من، چرا رهایم کردی؟

عشقت در جنگل به خواب رفته است؟

او به فرمان تو چشم به راحت است

آنجا می‌ماند منتظر سخنان تو

ویران شده در اندوه خویش

دختری که نیم‌جامه به تن دارد

در اندوه عمیق خویش، خاموش، آه می‌کشد

و به خاطر تو، سرور عزیزش، غرقه در اشک است

پهلوان، از سر لطف تقاضای او را برآور

و پاسخی کوتاه به او بده!

شاهزاده‌خانم من می‌خواهد بار دیگر کلماتی را که تو در آن هنگام

بر زبان آوردی بشنود.

هنگامی که ارباب‌ران این شعر را شنید دوباره قلبش از اندوه به لرزه

افتاد، چشمهایش از اشک مالا مال شد و با صدایی لرزان و شکسته

این پاسخ را تکرار کرد:

آن که مردی شوربخت، ابلهی ناشاد، او را رها کرد

و این کارِ مرد، او را به خشم و خروش برنینگیخت

آن که جامه‌اش را هنگام شکار، پرندگان ربودند و سرنوشت آن را سوزاند

و حتی این نیز دختر سیه‌چشم را نسبت به مردش خشمگین نساخت

چه خوش‌رفتار و چه بدرفتار شوهر را پیوسته گریخته می‌بیند

از سرزمین و بی‌خواسته و بخت، برکنده از سرزمین و تخت

پس کشینی به این منظور که تمامی داستان و شیوه بازگویی آن را

برای دامایانته نقل کند، خداحافظی کرد.

وقتی دامایانته توصیفی را که خدمتکارش می‌کرد، شنید بیش از



همیشه یقین پیدا کرد که این نالاست. اما بار دیگر کشینی را فرستاد و به او دستور داد:

— مواظب باش که همه کارهایش را زیر نظر داشته باشی. مخصوصاً مواظب باش که به او آتش و آب برای آماده کردن غذای اربابش ندهند.

چیزی نگذشت که کشینی با این داستان عجیب برگشت:

— او به درها که نزدیک می شد، سرش را خم نمی کرد بلکه درگاهها خود را به بالا می کشیدند تا اجازه دهند او بگذرد. وقتی برای تدارک غذای ریتوپارنا آمد، همین که به ظرفها نگاه می کرد می دید که پر از آب هستند. به آتش هم نیازی نداشت زیرا تنها مشتی علف خشک برداشت و همین که آن را به طرف خورشید گرفت، مشتعل شد. او نه تنها بدون بیم به آتش دست می زد، بلکه حتی گللهایی که می چید پس از آنکه آنها را به دست می گرفت کاملاً تر و تازه می شدند.

دامایانتی که این را شنید قانع شد که این سرور اوست که به شکل واهوکا درآمده است، اما کشینی را به مأموریت نهایی فرستاد و گفت:

— برو و بی آنکه تو را ببینند کمی از غذایی را که واهوکا آماده کرده است، بیاور.

خدمتکار شایسته بار دیگر بسرعت وظیفه خود را انجام داد و بی آنکه که واهوکا متوجه شود، اندکی از غذای او را برای بانوی خود آورد. همین که دامایانتی آن را چشید، این کلمات از دهانش بیرون آمد:

— اربابان نالاست!

و بی درنگ دو فرزندش را با کشینی نزد او فرستاد.

وقتی که نالای فرزندانش را دید، به تندی از جا جست و آنها را در

آغوش گرفت. ارابه‌ران که فکر می‌کرد دامایانتی به دنبال شوهری دیگر است، میان عشق به فرزندانش و حفظ شکل تغییر یافته خویش گرفتار بود و نمی‌دانست چه کند، که ناگهان دامایانتی در برابرش ظاهر شد و به سادگی از او پرسید:

— چه خطایی درباره شوهرم از من سر زده که او باید مرا این گونه ترک کند و در جنگل تنها بگذارد و برود؟ عهد و پیمانهای ازدواج کجا رفت؟

نالا پاسخ داد:

— این کالی بود که مرا به این کار وامی‌داشت و کردار خود من نبود. اکنون که او از تن من بیرون رفته، دوباره اینجا هستم. اما اینک چگونه بانوی بزرگزاده من همسر دیگری می‌کند؟ دامایانتی جواب داد:

— این فقط یک پوشش بود. از پارانادا شنیدم که تو کجایی و می‌دانستم هیچ‌کس جز تو نمی‌تواند یک روزه از آیودها تا اینجا با ارابه بیاید. روح باد را گواه می‌گیرم که به تو وفادار مانده‌ام. همین که این را گفت، صدای باد از دور و برشان به گوش رسید: — ای پادشاه، دامایانتی به پاکی لحظه‌ای است که او را ترک گفتی. تمام این سه سال او را زیر نظر داشته‌ایم. بدان که این اسوایام‌وارا تنها به خاطر تو طرح شده. تردیدهای خیانت‌بار را یکسره دور بریز و همسرت را در قلبت جای ده!

همراه سخنان باد، گرداگرد آنها گل می‌ریخت و نغمه خدایان از فراز سرشان به گوش می‌رسید. آن‌گاه نالا جامه آسمانی‌ای را که از درمار به او داده بود، آورد و بر تن کرد و به شکل اصلی خود بازگشت. آن دو دیرزمانی کنار یکدیگر نشستند و سرگذشت‌های خود را برای هم گفتند.

## رامایانا

زیرا تا آن هنگام که کوهها پایدار مانند و جویباران جاری باشند، تا آن هنگام داستان رامایانا<sup>۱</sup> در میان مردمان رواج خواهد داشت.

### ازدواج رامایانا و سیتا

در سواحل رودخانه سارایو<sup>۲</sup> که سرشار از ثروت و غله است، قلمرو کسالا قرار دارد که به خاطر پایتختش، آیودهیای که در ایام بسیار قدیم مانو<sup>۳</sup>، پدر بشریت، آن را ساخته، در تمامی کره خاک مشهور است. روزگاری شاه داشاراثا<sup>۴</sup> در آنجا فرمانروایی می کرد، رعایای خود را راضی نگه می داشت و قانون مملکت را پاس می داشت. او که همه چیز و همه کارش به کمال بود، تنها یک چیز کم داشت؛ پسری که دودمانش را ادامه دهد.

داشاراثا واسیشتای<sup>۵</sup> پارسا، کاهن دربار، را فراخواند و از او و برهمنان بزرگ دیگر خواست که آیین قربانی تدارک ببینند. همه به یکباره به رهبری واسیشتا سوگند خوردند:

— بی گمان عالی جناب، هر تعداد فرزندی که آرزو کنی خواهی داشت.

---

1. Rāma

2. Sarayū

3. Manu

4. Dasharatha

5. Vasishtha

آن‌گاه شاه داشاراثا رو به وزیرانش کرد و گفت:

— باید زمین مراسم قربانی بی‌درنگ آماده شود. از فرمانهای کاهن اطاعت کنید!

هنگامی که مکان مورد نظر آماده شد، واسیشتا و کاهنان دیگر بر حسب دریافتهای کهن مراسم قربانی را آغاز کردند. صدای مانترای ودایی، آیات مقدس، فضا را پر کرد و از هدایای قربانی بُخوری برمی‌خاست که گناهان شاه را به هنگام استنشاق می‌زدود. چون اگنی، خدای آتش، پدیدار شد خدایان دیگری نیز با او آمدند که فوجی از سیدها<sup>۲</sup> و گندهارواها<sup>۳</sup>، مقدسان و آوازخوانان آسمانی، آنها را در میان گرفته بودند. آنها همه یکصدا به سخن درآمدند:

— از هنگامی که راوانا<sup>۴</sup>ی ابلیس بر کرهٔ خاک پدیدار گردیده و روح بزرگ به او قدرت داده است، هیچ‌یک از ما از حمله‌های او در امان نیستیم زیرا نمی‌توانیم بر او چیره شویم. بادا که برهمای بزرگ، آفرینندهٔ جهانیان، عنایت فرماید تا آدمیزاده‌ای به دنیا بیاید که بر راوانا، دشمن خدایان و حکیمان، فائق آید!

یکباره از آتش قربانی روحی باشکوه و بی‌همتا سر برآورد که در دستهایش ظرفی پر از مایع آسمانی بود و این‌گونه با داشاراثا سخن گفت:

— ای بزرگواریترین پادشاه، این شراب را بگیر و به همسرانت بنوشان. وقتی نوشیدند، کسی که برای او قربانی کرده‌ای، پسرانی به تو خواهد بخشید.

۱. mantra. یا به تلفظ سنسکریت تقریباً دقیق آن مَنتر، اوراد و دعا‌های مذهبی هندویی و بودایی. — م.

2. siddha

3. gandharva

4. Ravana



آن‌گاه شاه که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید در حالی که سرش را به نشانه تعظیم فرو افکنده بود، ظرف را گرفت و به کاخ برگشت. نیمی از شراب آسمانی را به کائوسالیا<sup>۱</sup>، نیمی از نیم بازمانده را به سومیترا<sup>۲</sup> و نیمی از یک‌چهارم باقیمانده را به کایکی<sup>۳</sup> داد و برگشت و آنچه را بازمانده بود دوباره به سومیترا داد. هنگامی که اشاراتا سرگرم این کار بود برهما به خدایانی که به آسمان بازگشته بودند فرمان داد:

— فرزندانی به او بدهید که از نظر شایستگی برابر شما اما از نظر شکل مانند میمون باشند.

یک‌سال گذشت و همسران اشاراتا پسرانی به دنیا آوردند. نفر اول کائوسالیا که صاحب پسری به نام راما شد، کایکی که بهاراتا<sup>۴</sup> را به دنیا آورد و سومیترا که دو پسر به نامهای لاکشمانا<sup>۵</sup> و شاتروگھانا<sup>۶</sup> را به دنیا آورد. واسیشتا، کاهن خانوادگی، بسیار مشغوف شد و در یازدهمین روز ولادت آنها مراسم نامگذاری را برگزار کرد. این چهار

1. Kausalyā

2. Sumitrā

3. Kaikeyī

4. Bharata

5. Lakshmana

6. Shatrughna

برادر در حالی بزرگ شدند که رامبا با لاکشمانا دوست بود و شاتروگهانا به بهاراتا علاقه داشت.

آن‌گاه روزی فرارسید که شاه داشاراثا تعیین کرد که چه کسی باید به همسری رامبا درآید و هنگامی که موضوع را با واسیشتا در میان گذاشت، پارسای توانا ویشوامیترا<sup>۱</sup> به دربار او آمد. پادشاه به شایستگی از ویشوامیترا که با ریاضت درازمدت، پیشگوی کاست برهمنان شده بود و همچنین از بدو تولد به صورت موروئی جنگجوی کاست کشاتریا بود، استقبال کرد و آن‌گاه ویشوامیترا دلیل آمدنش را به شاه گفت:

— ای پادشاه بزرگ، در مسیر زندگی پارسایانه‌ام همواره دو دیو راکشاسا<sup>۲</sup> به نامهای ماریچا<sup>۳</sup> و سوباهو<sup>۴</sup> مزاحم مراقبه و مراسم دینی من شده‌اند. شجاعت آنها زیاد است و در کاربرد سلاح چیره‌دست‌اند و می‌توانند به هر شکلی درآیند. طبیعت من چنان است که در خشم هرگز نمی‌توانم از پس آنها برآیم. بنابراین ای اعلیحضرت، کمک بزرگترین پسران، رامبا، را از شما خواستارم! شاید او راکشاساهایی را که به من هجوم می‌آورند، از بین ببرد.

شاه هنگامی که این تقاضا را شنید تا مدتی بهت‌زده ماند و آن‌گاه که آرامش خود را بازیافت خطاب به زاهد بزرگزاده این چنین گفت:

— پسر من رامبا با چشمان خمار و صورت جوانش هنوز شانزده ساله نشده است. سپاه بزرگ من شاید بتواند وظیفه‌ای را که در برابر شماست، انجام دهد اما نمی‌دانم رامبا چگونه می‌تواند بر این دیوها پیروز شود. زیرا حتی هنوز دوران آموزش جنگاوری‌اش را تمام نکرده است!

1. Vishvāmītra

2. rākshasa

3. Mārīcha

4. Subāhu

در این هنگام واسیشتا با ملاحظه احساسات شاه، این چنین به او پند داد:

– اعلیحضرتا، امکان ندارد که به راما آسیبی برسد زیرا خود ویشوامیترا با مهارتی که در کاربرد سلاح دارد می‌توانست بر این راکشاساها چیره شود. بگذار از فرزندت مراقبت کند و آموزش او را به کمال رساند!

شاه اشارات با این سخنان آرام یافت و در پی پسرش راما و همچنین لاکشمانا فرستاد و بعد با کائوسالیا آیینهایی به جا آورد که خوبی را پیش آورد و شر و بدی را دور دارد. آن‌گاه با دعای واسیشتا هر سه رهسپار شدند. همین که فرسنگی یا بیشتر در طول رودخانه‌های سارایو پیش رفتند ویشوامیترا راما را نزد خویش خواند و گفت:

– پسر، بیا اینجا. آب را در دستهایت بگیر و وردها را برای قدرت سترگ بیاموز. در سه جهان هیچ‌کس حریف تو نخواهد بود!

آن شب را در ساحل سارایو گذراندند و صبح روز بعد هنگامی که راما و لاکشمانا بر تختهای سفری خود غنوده بودند، ویشوامیترا آنها را بیدار کرد و گفت:

– برخیزید، سپیده‌دم نو دارد سر می‌زند. برخیزید و مراسم نیایشهای روزانه را به جا آورید.

بنابراین آنها پس از آنکه حمام کردند و غسلهای تزکیه‌کننده روح را به جا آوردند، ویشوامیترا به جنگلی در آن نزدیکی اشاره کرد و به آنها گفت:

– آنجا در مسیر جنگل ماده‌دیوی به نام تاتا‌کا<sup>۱</sup> زندگی می‌کند. او مادر ماریچاست که برای کشتنش شما را به کمک خواستام. اکنون

ای راما، این ماده‌دیو هم بلای جان برهمنان است و هم گله گاوان. بنابراین وظیفهٔ توست که او را از میان برداری و کارش را بسازی. لازم نیست به خاطر زن بودنش به او رحم کنی. کسی که از منافع مردمش پاسداری می‌کند، پیوسته باید آنچه را لازم است انجام دهد، خواه سخت و بی‌رحمانه باشد یا نرم و مهرآمیز. تا قانون را برپا دارد. راما که از سخنان دلیرانهٔ ویشوامیترا دل و جرئت گرفته بود با یادآوری آنچه پدرش دربارهٔ فرمانبرداری از چنین دستورهایی به او گفته بود، کمانش را برداشت. آن را با قدرت و استواری تمام به دست گرفت و زه را با چنان صدای هراسناکی کشید که هوا بر خود لرزید. هنگامی که تاتاکا آن صدا را شنید از خشم نعره کشید و در جنگل پیش آمد و با راما چهره به چهره شد. ماده‌دیو با فریادی وحشتناک با راما و لاکشمانا درگیر شد. اما راما با تیری تن او را درید و او در جا مُرد. همین که تاتاکا کشته شد، دو برادر با ویشوامیترا در میان جنگل پیش رفتند روز ششم فرارسید. ناگهان ماریچا و سوباهو در برابرشان ظاهر شدند. راما از شدت خشم نیزه‌ای رخشان حوالهٔ ماریچا کرد. ضربه چنان پرتوان بود که ماریچا را از جا کند و به درون اقیانوس پرتاب کرد. آن‌گاه راما گریزی مشتعل برداشت و بر سینهٔ سوباهو فرود آورد که او هم در جا از پا درآمد و مرد.

اکنون که راکشاساها کشته شده بودند و دیگر قربانیان از آزارشان در امان بودند، ویشوامیترا به افتخار راما آیین قربانی برپا کرد و گفت:

— به کمک تو رامای قوی پنجه من به هدفم رسیدم. اکنون بیا به میثیلا<sup>۱</sup>، شهر شاه جاناکا<sup>۲</sup>، سفر کنیم. در آنجا جاناکاشاه را که آیین



قربانی برپا داشته. خواهی دید. همچنین محکمترین کمانها را خواهی دید که یکی از آنها شایسته قهرمانی چون توست.

آنها از آوردگاهی که دیوها در آن افتاده بودند، به سوی شرق پیش رفتند و پس از طی مسافتی دراز به دیار جاناکا، شهر میثیلا در ویدها<sup>۲</sup>، رسیدند. وقتی جاناکا شنید که ویشوامیترا رسیده است بی‌درنگ بیرون آمد و با شاتاناندا<sup>۳</sup>، راهب خانوادگی‌اش، به استقبال او شتافت. جاناکا در حالی که به نشانه احترام کف دستهایش را بر هم نهاده و تا کمر خم شده بود چنین گفت:

— ای شایسته‌ترین پارسایان، براستی من افتخار می‌کنم که شما با این دیدار به من لطف کرده‌اید و دوچندان خوشوقتم که هنگامی رسیده‌اید که من مراسم قربانی برپا داشته‌ام. اما ای بزرگزاده‌ترین دانایان، این دو جوان که شمایل پهلوانان را دارند و همراه شمايند کیستند؟

در این هنگام ویشوامیترا دو فرزند دشاراثا را به جاناکا معرفی و ماجراهایشان را تعریف کرد و گفت که آنها آمده‌اند تا درباره کمان چیزهایی بدانند. هنگامی که جاناکا این را شنید، فوراً پاسخ گفت:

— کمانی که از آن سخن می‌گویی اینک اینجاست. اگر راما واقعاً قادر باشد که این کمان را خم کند و زه آن را بکشد من دخترم سیتا را که زاده زمین است و از مادری نامیرا متولد نشده به او می‌دهم.

با این سخنان جاناکا یکصد و پنجاه جنگاور پیش آمدند که ارباهای هشت چرخ را پشت سر می‌کشیدند و کمان محکم و عظیم بر آن قرار داشت. راما قدم پیش گذاشت، کمان را برداشت و آن را چنان خم

کرد که از میانه شکست و دو تکه شد و از صدایش آسمانها به لرزه درآمد.

جاناکا گفت:

— اکنون به چشم خویش قدرت و شایستگی‌ای را دیدم که باور نمی‌کنم دیده باشم. راما پسر داشاراثا با نژاد خورشیدی خود، براستی پهلوانی بزرگ است. دخترم سیتا اگر او را به همسری بگیرد، افتخاری برای خاندان من خواهد بود. اکنون ای ویشوامیترا ی شریفتر از همه، وزیران من با اجازه شما رهسپار آیودها خواهند شد تا داشاراثای پادشاه را با نهایت ادب به اینجا، میثیلا، دعوت کنند.

چیزی نگذشت که فرستادگان برگشتند و داشاراثای پیر را با خود به میثیلا آوردند. جاناکا فوراً به او نزدیک شد و کلمات احترام‌آمیز بر زبان راند:

— به سرزمین ویدها خوش آمدید! با حضور داشاراثا، پادشاه بزرگ، میثیلا از افتخاری والا برخوردار شده است. اکنون با نهایت خرسندی، دو عروس به تو می‌دهم؛ سیتا برای همسری با راما و اورمیل<sup>۱</sup> برای همسری لاکشمانا. و اجازه بدهید مانداویا<sup>۲</sup> و شروتاکیرتی<sup>۳</sup>، دختران برادرم کوشادهواج<sup>۴</sup>، نیز به همسری بهاراتا و شاتروگهانا آن دو برادر جدایی‌ناپذیر، درآیند!

داشاراثا شاه با بزرگواری عروسهایش را پذیرفت و بی‌درنگ درباره جشن عروسی گفتگو کردند و قرار گذاشتند.

هنگامی که لحظه فرخنده و خوش‌یمن رسید، جاناکا شاه سیتا را در حالی که به تمامی زیورهای عروسی آراسته بود، به محراب آورد و

1. Urmilā

2. Māndavyā

3. Shrutakīrti

4. Kushadhvajā

در برابر آتش مقدس او و راما را چهره به چهره کرد و این گونه با راما صحبت کرد:

— این سیتا دختر من در تمام کارهایت یاور دائمی‌ات خواهد بود. لطفاً مرحمتی کن و دست او را در دستان خود بگذار زیرا او به شوهرش وفادار خواهد ماند، بسیار فرخنده است و از همسرش چون سایه پیروی خواهد کرد.

آن‌گاه راما دست سیتا را گرفت و واژه‌های آیینی و سوگند ازدواج را بر زبان آورد و با برادرانش که هر یک به ترتیب دست عروسها را گرفته بودند از دعای خیر جانا کاشاه بهره‌مند شد. آنها همگی دور آتش مقدس راه رفتند و دست راستشان را در دست هم نهادند.

روز بعد ویشوامیترا خدا حافظی کرد و به کوههای خاوری رفت. شاه داشاراثا نیز پس از آنکه از پذیرایی بزرگوارانه جانا کا و هدایای زیبای او تشکر کرد به راه افتاد تا به آیودھیا برگردد و چهار پسرش نیز همراه با همسرانشان با او رفتند. هنوز چندان دور نشده بودند که آسمان تاریک شد و صدایی وحشتناک به گوش رسید. همچنان که داشاراثا در اندیشه بود که این علامات وحشتناک چه معنایی دارند ناگهان چشمش به پسر جاماداگنی<sup>۱</sup>، نابودکننده نژاد کشاتریا کاست جنگجویان، افتاد که داشت می‌آمد. او که هیتی هراسناک و گیسوانی درهم و برهم داشت. گرز و کمانی در دست گرفته و نامش پاراشوراما<sup>۲</sup> بود، خطاب به راما گفت:

— از قدرت و شایستگی پسر داشاراثا بسیار شنیده‌ام، همچنین شنیده‌ام که چطور کمان عظیم را شکسته است. حال با کمان نیاکانم که به دست من افتاده است برای پیروزی بر کاست جنگاوران به اینجا

آمده‌ام. بنابراین قدرت خویش را ثابت کن و تیری در این کمان وحشت‌زا که روزگاری از آن جاماداگنی بود بگذار!

راما چون سخنان پاراشوراما را شنید، کمان را کشید و تیری در چله آن گذاشت و رها کرد. پسر جاماداگنی حیرت‌زده ایستاد و این کار سترگ وحشتناک را تماشا کرد و گفت:

— اکنون می‌دانم که تو نابودنشدمی، کشنده دیوان و ابلیشان و همتای خدایان هستی. بنابراین دیگر به هیچ وجه احساس شرم نمی‌کنم که کسی که سرور سه جهان است مرا خوار دارد. تیر را رها کن زیرا من تمامی سرزمینها و قلمروم را تسلیم می‌کنم و هم‌اکنون به کوه ماهندرا<sup>۱</sup> می‌شتابم.

آن‌گاه راما تیر را رها کرد تا شتاب بگیرد و به یکباره تمام سرزمینهایی که تحت نفوذ پاراشوراما بود، از حاکمیت او بیرون آمد. هنگامی که داشاراثای پادشاه، نتیجه موفقیت‌آمیز این برخورد را دید، بیش از اندازه به وجد آمد و پس از آن بی‌هیچ پیشامد ناخوشایندی، سفر به آیودها را ادامه دادند و در آنجا چهار برادر، خرسند از اینکه در خدمت پدر هستند با همسرانشان زندگی کردند.

فصلها بر راما و سیتا گذشت. از نظر راما سیتا، همسری که پدر برایش برگزیده بود، به خاطر سرشت نیک و مهربان و زیبایی بسیارش دل‌بند و دوست‌داشتنی بود و از نظر سیتا راما دوچندان محبوب بود، زیرا هرچند قلب راما آنچه را در دل سیتا بود فاش و آشکار می‌خواند، سیتای میثیلائی، دختر جاناکا، نیز تا عمیقترین اندیشه او را چنان می‌خواند که شایسته یک ایزدبانوست.

### تبعید رامایا

روزی بهاراتا و شاتروگهانا، این دوستان جدایی‌ناپذیر، نزد دایسی خویش، برادرِ کایکی، رفتند تا در آنجا بمانند. به محض روانه شدن اینان شاه داشاراتا که می‌دانست زمان تفویض وظایف و مسئولیت‌هایش رسیده است به این اندیشه فرو رفت که کدام‌یک از پسرانش را باید به جای خویش بر تخت بنشانند، زیرا هر یک همچون دستی از بدنش برایش عزیز بودند. اما در این میان رامایا کسی بود که برای تمام آفریدگان روی زمین و از جمله پدر خود شادی بسیار به بار آورده و به خاطر خصلت‌های نیک، بهترین نامزد برای ولیعهدی بود. پس داشاراتا همهٔ وزیران و درباریان‌ش را فراخواند و به آنها گفت:

— حالا دیگر پیر و فرتوت شده‌ام و زمان آن رسیده است که برای رفاه کشور ولیعهدی انتخاب کنم. قصد دارم از میان پسرانم آن را که به نظرم از همه شایسته‌تر است به عنوان یوواراجا<sup>۱</sup>، ولیعهد، منصوب نمایم و او راماست، چون راستی و درستی را او در این کشور برپا داشته است.

با شنیدن سخنان او بزرگان کشور همه با هم دست‌هایشان را نیلوفر وار بلند کردند و یکصدا فریاد زدند:

— آرزوی ماست که رامای قهرمان، رامای قوی پنجه بر فیل پادشاهی سوار گردد و چتر شاهی بر رخساره‌اش سایه افکند. او شهروندان را به اندازهٔ خویشان و بستگان خود دوست دارد. پسران رامایا، رامای سیه‌چرده به سان نیلوفر کبود، رامای دشمن‌کوب را به ولیعهدی گمارید.

آن‌گاه داشاراتا گفت:

— باید در این ماه فرخنده یعنی چایترا که بیشه‌زاران غرق در گل و شکوفه‌اند، مراسم انتخاب ولیعهد را برگزار کنیم.

سپس رو به سومانترا<sup>۱</sup>ی ارابه‌ران گفت:

— هرچه سریعتر راما را نزد من بیاور!

همین که راما نزد داشاراثا، پدر خود، آمد، شاه ولیعهدی‌اش را به او اعلام کرد و این کلمات پندآموز را بر زبان راند:

— همه مردم تو را دوست می‌دارند و از این رو تو یوواراجا خواهی شد، اما به یاد داشته باش که همانا پادشاه عادل و درستکاری که مردم را خشنود و خرسند می‌کند به همان اندازه محبوب آنهاست که شراب بهشتی مورد علاقه و محبوب خدایان است. پس همواره مراقب رفتار و کردار خویش باش و زمام هوش و خرد خود را از دست مگذار. فردا آب مقدس بر تو می‌پاشیم، بنابراین هم‌اکنون نزد همسر خود برو و تمامی شب مهار اندیشه‌هایت را در دست بگیر و بر بستری از برگ کوشا بخواب. در این مدت یارانت مراقب و نگهبان تو خواهند بود زیرا معمولاً چنین موقعیتهایی خطرهای و مشکلاتی با خود دارد. بهاراتا و شاتروگهانا اکنون بیرون از این شهرند و هرچند آنها نیز چون برادران خود درستکار و مهربان‌اند اما مراقبت از تو به مصلحت نزدیکتر است. هنگامی که راما اجازه رفتن گرفت یکسره نزد مادر خود، کائوسالیا، رفت و همسر خود سیتا و زن دیگر پدر خود سومیترا و پسر او لاکشمانا را آنجا دید. مادر برای او آرزوی خوشبختی کرد و بعد راما با همسرش سیتا به خانه خود رفت.

در همان زمان مانثارا<sup>۲</sup>، کنیز گوژپشت کایکیی، بر بام کاخ که به نور مهتاب روشن شده بود رفت و همه چیز را در آیودھیا در برابر



خود دید: جشن و چراغانیهای مردمی که به رقص و پایکوبی مشغول بودند و پرچمهایی که در بامها به اهتزاز درآمده بود. او از دایه‌ای که آنجا ایستاده بود دلیل این همه شادمانی را جویا شد و دایه با شادی بسیار از اقبال بلند راما برایش گفت. مانثارای پلید با شنیدن این سخنان دزدانه و پنهانی نزد کایکیی رفت و در آنجا خشم خود را بیرون ریخت و فریاد برآورد:

— برخیز بانوی من! وقت خوابیدن و آسودن نیست! ممکن است همسرت درستکار باشد، اما طبیعتی موزی و حيله‌گر دارد. نخست بهاراتا را از شهر دور کرد و اکنون شنیده‌ام که در نظر دارد فردا راما را به عنوان یوواراجا منصوب کند.

اما کایکیی از شنیدن این خبر ناراحت نشد و زر و زیوری به او هدیه داد و گفت:

— مانثارا، چیزی که به من گفתי به گوشم بسیار خوشایند آمد، زیرا من میان پسر و راما فرق نمی‌گذارم. راما بزرگتر است و بنابراین برای جانشینی پدرش سزاوارتر است. من هم او را به اندازه بهاراتا عزیز می‌دارم.

اما مانثارای نابکار از قبول هدیه سرباز زد و شروع به برانگیختن

اندیشه‌های شیطانی در او کرد و به صدای بلند گفت:

— اگر راما پادشاه شود، بهاراتا در خاندان سلطنتی جایی ندارد. مگر نمی‌دانید که اگر راما شاه شود، مادرش از شما انتقام خواهد گرفت زیرا شما قبل از او با زیبایی‌تان مورد علاقهٔ داشاراتا قرار گرفتید و او را کنار زدید؟

کایکیی پرسید:

— پس به نظر تو من چه باید بکنم؟

مانثارا گفت:

— به خدمت شاه بروید و خود را در لباسهای ژندهٔ کثیف بپیچید و طوری نشان بدهید که انگار رنجیده‌اید. به شاه یادآوری کنید که وقتی در جنگ زخمی شد، چطور او را نجات دادید. به یادش بیاورید که چطور به شما قول داد که دو خواهستان را هر وقت از او بخواهید، برآورد. حالا وقت آن رسیده که از او بخواهید به قولش عمل کند و بگوید: «راما را چهارده سال به جنگل تبعید کنید. شاهنشاه، اجازه بدهید، بهاراتا فرمانروای کشور شود!». وقتی راما چهارده سال تبعید شود، پسرت بهاراتا مقام خود را در مملکت به دست خواهد آورد. کایکیی به این سفارش احمقانه گوش سپرد و پس از آنکه زر و زیورهای فراوان به او بخشید، کف کوشک مخصوص خود روی زمین دراز کشید و حالت خشم و ناراحتی به خود گرفت.

پس از اینکه شاه داشاراتا ترتیب تمامی کارهای لازم را برای انتصاب ولیعهد می‌دهد و دستور می‌دهد که آبافشان سلطنتی را برای راما پر از آب کنند، به کوشک زیبای کایکیی می‌رود، همچون ماه که وارد آسمان ابرآلود می‌شود و راهو<sup>۱</sup>، عفریت خسوف، در آنجا چشم به راه اوست.



وقتی داشارا انا همسر جوان زیبایش را دید که خشمگین و پریشان بر زمین دراز کشیده، او را دلداری داد و گفت:

– چرا رخساره ات غم آلود است؟ به من بگو چه چیز تو را غمگین کرده است. به آن کسی که حضورش پیوسته مایه شادی من است، به راما، سوگند می خورم که هرچه بخواهی برایت انجام دهم! آن گاه کایکی لطفهایی را که پادشاه روزی به او قول داده بود به یادش آورد و با کلماتی که مانند فرمان مرگ بیرحمانه بود با او سخن گفت:

– در مراسم سلطنتی بگذارید بهاراتای من با آب سلطنتی متبرک شود و راما نه سال و پنج سال پس از آن همچون زاهدی سرگردان باشد!

آتش خشم پادشاه که دیدگان او را سرخ کرده بود کایکی را طعمه خود کرد. فریاد زد:

– ای زن نابکار، راما چه گناهی کرده است؟ من چه گناهی درباره تو مرتکب شده ام ای شوم ستمکار؟ راما با تو همچون مادرش رفتار می کند، چرا تو در پی نابودی او هستی؟ وقتی آوازه خوبیهایش سر زبان همه است من به چه خطای او می توانم اشاره کنم و بگویم: «به این گناه تو را تبعید می کنم»؟

این سخنان و سخنانی از این گونه همچون سیل بر زبانش جاری شد و ناگاه لحنی التماس آمیز گرفت، اما کایکی وحشتناک همچنان بر حرف خود استوار ایستاده بود و سرانجام گفت:

– خودتان به من قول دادید. باید به دهارما<sup>۱</sup>، قانون درستی و راستی، وفادار بمانید! به خاطر دهارما و به سود من باید پسران راما

را تبعید کنید! من سه بار این را به شما می‌گویم.

شاه داشاراثا وقتی فهمید که نمی‌تواند او را به چشم‌پوشی از درخواست زشت خود وادارد، مغرورانه از جا برخاست و با او خداحافظی کرد. روز بعد راهب خانوادگی، واسیشتا، در حالی که ظرفهای مراسم سلطنتی را با خود داشت به شهر رفت. سومانترای ارباهران نزد او آمد و واسیشتا دستور داد که برود و داشاراثا را با خود به جایگاه مراسم بیاورد. سومانترا به اتاق خواب شاه رفت و ورود خود را اعلام کرد و با شاه این‌گونه سخن گفت:

— به حکم آنکه وداها، سرودهای مقدس، اینک در این ساعت برهما، خداوندِ خویش‌زاده، را بیدار می‌کند، اعلیحضرتا، شما را بیدار می‌کنم.

تنها پاسخ شاه این بود:

— ارباهران، راما را نزد من بیاور.

سامانترا بسرعت دستور را انجام داد. آن‌گاه راما که به مناسبت اجرای مراسم خود را آراسته بود، با سیتا وداع کرد و سوار بر ارباه میان غوغای شادمانهٔ دوستانش رهسپار کاخ پدر شد. هنگامی که در تالار ملاقات وارد شد، شاه داشاراثا را دید که با چهره‌ای غمگین و رنجور در کنار کایکی نشسته است. نخست جلو پای پدر خم شد و سپس به کایکی سلام کرد و آن‌گاه گفت:

— حتماً خطایی کرده‌ام، زیرا پدرم خشمگین به نظر می‌رسد!

سپس روی به کایکی کرد و افزود:

— لطفاً به این سؤال‌کنندهٔ ناچیز بفرمایید چه چیزی باعث تغییری

این چنین غیرمنتظره در چهرهٔ پدرم شده است؟

شاه اشارات را از شدت غم خاموشی پیشه کرد اما کایکیی ستمگر هرچه در دل داشت به زبان آورد و گفت:

— شاه خشمگین نیست رامای عزیز، بلکه تشویش او از آن است که دوست ندارد چیزی را بگوید که شنیدنش خوشایند شما نیست. اما شما باید به قول و وعده‌ای که او به من داده، گردن بنهید. کایکیی ماجرای را که بین او و پدر راما گذشته بود، بازگو کرد و در پایان گفت:

— بنابراین لازم است پیش از زمان برگزاری مراسم سلطنتی اینجا را ترک کنید و دو هفت سال با موهای آشفته و جامه‌ای از پوست گوزن سیاه چون ریاضت‌پیشگان در جنگل دانداکا<sup>۱</sup> زندگی کنید. رامای پیروز بر دشمن، پس از شنیدن سخنان کایکیی، بر خشم مرگبار نهفته در این کلمات لگام زد و به کایکیی گفت:

— باکی نیست. من از اینجا به جنگل خواهم رفت، موهایم را پریشان خواهم کرد و پوست گوزن خواهم پوشید تا عهد و پیمان شاه محفوظ ماند. اما اندوهم تنها این است که چرا خود پادشاه جانشینی بهاراتا را با من در میان ننهاد، زیرا به خاطر بهاراتا از ته دل نه تنها از پادشاهی بلکه حتی از جانم دست می‌شستم.

آن‌گاه فوراً پدر و کایکیی را ترک گفت و به دیدار کائوسالیا شتافت و با سخنان مهرآمیز، که همواره این‌گونه با او سخن می‌گفت، و با لحنی بزرگوارانه صحبت کرد، زیرا از دست دادن پادشاهی تأثیری بر دل پاک او نگذاشته بود. مادر را در بر گرفت و اندکی از ماجرا را برایش گفت. اندوه مادر با شنیدن این خبرهای ناگوار، بیرون از اندازه بود.

لاکشمانا نیز نزدیک آمد و هنگامی که علت زاری کائوسالیا را برای او گفتند چنان خشمگین شد که نزدیک بود کلماتی تند بر زبان راند، اما راما به نرمی و مهربانی او را از این کار برحذر داشت و گفت: — ای پسر سومیترا، تبعید من و دادن پادشاهی به دیگران تنها و تنها کار سرنوشت بوده و گرنه کایکی که به زیان و رنجش من راضی نبوده است. این فکر را شاید نوعی مشیت ایزدی به او الهام کرده باشد! کیست که بتواند با سرنوشت، که فقط و فقط اعمالش نقشه‌هایش را آشکار می‌کند، ستیزه کند؟ خود را به دست اندوه و خشم خویش مده برادرم لاکشمانا. وقتی سرنوشت علیه ماست میان فرمانروایی بر یک کشور یا زندگی در جنگل، زندگی زاهدانه در جنگل لطف بیشتری دارد.

لاکشمانا پرسید:

— چرا سرنوشت را مسئول می‌دانی؟ آیا واقعاً در کارهای ابلهانه‌ها اشارات و کایکی تردیدی داری؟

اما وقتی دیدند که راما در برابر دستور پدر سر تسلیم فرود آورده است، کائوسالیا گفت:

— پسر من راما، چطور می‌توانم باز هم با کایکی و سومیترا زندگی کنم؟ اگر واقعاً تصمیم داری خواست پدر را انجام دهی مرا نیز با خود به جنگل ببر!

راما جواب داد:

— بهاراتا از تو مراقبت خواهد کرد، چون او با همه مهربان است. تو باید در کنار پدرم بمانی.

بنابراین کائوسالیا غم و اندوه را کنار گذاشت و دست در آب مقدس فرو برد و راما را دعا کرد. راما نیز با او وداع کرد و به محل اقامت خود برگشت.

سیتا به پیشواز شوهر آمد و رامایا غم بزرگی را که بر قلبش چنگ انداخته بود بر زبان آورد و گفت:

— سیتا، پدرم که خیلی به او احترام می‌گذارم، مرا به جنگل تبعید کرده است.

سپس همه ماجرا را تعریف کرد و به او گفت که باید آنجا بماند. سیتا بی‌سرو صدا گوش می‌داد، اما نگران و دلوایس عشق بزرگ خویش بود و سرانجام به او گفت:

— چرا از چیز محال سخن می‌گویی؟ زن وظایف بزرگی دارد اما والاترین آن اطاعت از همسر است. حالا که به تو فرمان داده‌اند چهارده سال در جنگل بمانی این فرمان برای من هم هست. اگر همین امروز برای در پیش گرفتن زندگی زاهدانه اینجا را ترک کنی، من پیش از تو به راه می‌افتم و خارهای تیز راه برایم نرم و هموار خواهد بود. اما هرچه کرد نتوانست او را از این فکر بازدارد و هرچند زندگی آمیخته با خطر و رنج بدبختی و گرسنگی آنجا را برای او بازگو کرد، سیتا همچنان بر سر حرف خویش ماند و گفت:

— رامایا، تو این اندرز درست برهمنان مقدس را خوب می‌دانی که وقتی زنی را پدر و مادرش براساس قانون به همسری مردی بزرگزاده درمی‌آورند، او هم در این جهان و هم در جهان بعدی همسر آن مرد خواهد بود، بنابراین من نیز باید با تو همراه باشم.

آن‌گاه رامایا همسرش را آرام کرد و قول داد که او را با خود ببرد. وقتی لاکشمانا شنید که آنها چه تصمیمی گرفته‌اند گفت:

— اگر تصمیم گرفته‌اید به جنگل پر از فیلهای وحشی و حیوانات دیگر بروید در این صورت من نیز مسلح با شما همراه خواهم شد. بهاراتا از پدر و مادرهایمان مراقبت می‌کند، بنابراین من پیرو تو خواهم شد.

راما موافقت کرد و هنگامی که سیتا سرشار از شادمانی آداب خداحافظی و دادن هدایا را به پایان رسانید، دو برادر به دیدار پدرشان رفتند. سومانترا آنها را به حضور شاه برد. سه همسر شاه پیش او بودند. شاه سالخورده برپا خاست و برای دیدار آنها پیش آمد، اما همین که از تالار گذشت، از رنج اندوه عظیم خویش نقش زمین شد. راما و برادرش برای کمک دوان دوان بالای سر او رفتند. راما به پدر خویش که اندکی به هوش آمده بود، گفت:

— اکنون باید اجازه رفتن بگیرم و وداع کنم. هرچند کوشیدم که سیتا و لاکشمانا را بازدارم اما آنها می‌خواهند با من به جنگل بیایند. لطفاً به آنها نیز اجازه مرخصی بدهید!

داشاراثا بی‌درنگ با کلمات اندوهبار با آنها وداع کرد و هدیه‌هایی از قبیل جامه و جواهرات برای سفر طولانی سیتا به جنگل دانداکا به او بخشید.

برادران با مادرانشان وداع کردند و آن‌گاه با سیتا بیرون رفتند و بر ارابه سومانترا سوار شدند. پیش از آنکه سومانترا بر گرده توسنهای گزین شلاق بزند، راما با شهروندانی که آنجا گرد هم آمده بودند، چنین گفت:

— اهالی آیودھیا، به بهاراتا احترام بگذارید فراوانتر از آنچه به من می‌گذاشتید و به او علاقه نشان دهید حتی بیشتر از آنچه به من نشان می‌دادید! این کار را بکنید که مایه خوشحالی من خواهد شد!

آن‌گاه سومانترا با شتاب تمام آنها را به رودخانه تاماسا<sup>۱</sup> برد و پس از آنکه نیایشهای بامدادی را به جا آوردند، پیش رفتند تا به مرز

کشور رسیدند و فوراً به شرینگاوراپورا<sup>۱</sup> در سواحل رود گنگ<sup>۲</sup> رفتند و با گوها<sup>۳</sup> شاه و خانواده‌اش دیدار کردند و شب را در آنجا ماندند. روز بعد راما به سومانترا گفت:

— اکنون به آیودھیا برگرد تا کایکی بداند که من به جنگل رفته‌ام و در قول پدرم تردید نکنم.

سپس با سومانترا و گوهاشاه وداع کرد و همراه سیتا و لاکشمانا از رودخانه گنگ گذشت. پس از مدتی سفر، شادمانه به مصب گنگ و یمونا<sup>۴</sup> رسیدند و در آنجا شب‌هنگام به بهارادواجا<sup>۵</sup>‌ی زاهد برخوردند. زاهد گفت:

— از تبعید شما خبردار شدم و منتظرتان بودم. حالا به شما می‌گویم که به کوه چیترا کوتا<sup>۶</sup> سفر کنید، جای خوبی است با عسل شیرین، ریشه گیاهان و میوه‌ها که باید با آنها آنجا زندگی کنید. آنها سفارش زاهد را به کار بستند و به چیترا کوتا سفر کردند. آنجا لاکشمانا آلاچیقی دلباز ساخت که هر سه در آن ماندگار شدند و به پرهیز و اعتکاف زاهدانه پرداختند.

در این هنگام سومانترا که به آیودھیا بازگشته و به حضور شاه رسیده بود، پیام کوتاه و فروتنانه‌ای از راما به او داد. داشاراثا نتوانست جلو اندوه خود را بگیرد و زاری کرد و گفت:

— افسوس که اجازه دادم کایکی، این زن خطازاده، مرا به کرداری گنهکارانه بکشاند! چه نابکار بودم که با وزیرانم مشورت نکردم! چه احمق بودم که اجازه دادم به خاطر عشق به یک زن کارم به اینجا بکشد!

1. Shringaverapura

2. Ganges

3. Guha

4. Yamunā

5. Bharadvāja

6. Chitrakūta

با شکوه و زاریهایی از این‌گونه، دل شاه کهنسال شکست و سرانجام عمرش به پایان آمد. وزیران چون دیدند که شاه مرده است به سرکردگی واسیشتا با متانت به شور نشستند و به سفارش او قرار گذاشتند که بهاراتا را هرچه زودتر از راجاگریها<sup>۱</sup> بازگردانند تا مراسم خاکسپاری انجام گیرد و آیودھیا بی‌پادشاه نماند. بنابراین پیکها رهسپار شدند و به راجاگریها رسیدند و این پیام را به بهاراتا دادند: — واسیشتا و وزیران با شما کار دارند. لطفاً هرچه زودتر با ما برگردید که وظیفه دشواری پیش رو دارید.

بهاراتا با شنیدن این سخنان، به همراه شاتروگهانا با خویشاوندانش بدرود کرد و هرچند دلیل سفرش را نمی‌دانست، اندیشه‌های نگران‌کننده بر او هجوم آورد. روز هفتم به آیودھیا رسید اما چون پدر را در کاخ نیافت، به جستجوی مادر رفت. در این هنگام مادر تیره‌بخت، تمامی تدبیری را که اندیشیده بود به گفت. سرخوشی و شادمانی چنان او را دچار نادانی کرده بود که به جواب پسرش چندان نیندیشید. پسرش گفت:

— ای زن خیانت‌پیشه، پادشاهی به چه کارم می‌آید وقتی با یک پندار خطا از پدری که دوستش می‌داشتم و برادری چون پدر بی‌بهره شده‌ام؟

واسیشتای همواره خردمند، با صدایی آرام گفت:  
— اندوه کافی است! اکنون وقت آن رسیده که به وظایف خود نسبت به پدر بیندیشی و مراسم خاکسپاری‌اش را انجام دهی.  
با این سخنان متین، بهاراتا آرام شد و تمام آیینهای مربوط به مردگان را به جا آورد و در روز دوازدهم مراسم نذر و پیشکش قربانی



را برای ارواح نیاکانش انجام داد. همین که این وظیفه را گزارد وزیران مهیا شدند که او را بر تخت سلطنت بنشانند، اما بهاراتا سر باز زد: - اجازه بدهید نیرویی مهیا شود! ارابه مرا نیز بیاورید، چون در نظر دارم دنبال راما بروم و هر کجا که باشد او را به حق موروثی‌اش برسانم.

بی‌درنگ همه آنها؛ وزیران، کاهنان و حتی سه مادر، همگی به امید بازگشت راما، هیجان‌زده برخاستند. هنگامی که به سرحدات جنگل دانداکا رسیدند، بهاراتا به لشکریانش دستور داد که وارد آن تاریکی ناخوشایند شوند و ناگاه هیاهوی جانوران وحشت‌زده و فیلهای وحشی چنان بلند شد که صدای آن به محل سکونت راما رسید. لاکشمانای تندخو فوراً بالای درختی رفت و از بالاترین شاخه تور پهن‌شده سربازان بهاراتا را دید و به فریاد بلند گفت:

- این بهاراتاست که برای پیچیدن به دست و پای ما آمده است. اکنون که پادشاهی را به چنگ آورده، می‌خواهد با از میان بردن ما جایگاه خود را استوار کند.

اما رامای دانا به آرامی او را از این اندیشه‌های خشن بازداشت و گفت:

- بهاراتا برادرانش را دوست دارد و من یقین دارم که او آمده است تا از سر محبت با ما سه تن دیدار کند و هیچ هدف دیگری ندارد جز آنکه چون از رفتار کاییکی ناخشنود است، می‌خواهد پادشاهی را به من تقدیم کند.

چیزی نگذشت که بهاراتا به آلاچیق ساخته از بزرگ درخت رسید و با اندوهی چنان بسیار که نمی‌دانست چگونه آن را بر زبان آورد، به راما خبر داد که پدرشان مرده است. وقتی راما خبر را شنید، از این ضربه تلخ از هوش رفت و چون به هوش آمد، آرام با دیگران به رود

گنگ رفت و به سهم خویش آیینهای مربوط به روانِ پادشاه درگذشته را به جا آورد. پس آن‌گاه همه برگشتند و بهاراتا با سخنان جدی به برادرش اصرار کرد:

— بگذار من در اینجا جای تو را بگیرم و پوست گوزن زاهدان را بپوشم! مادران بیوه تو نیاز به پشتیبانی‌ات دارند. این درست که پادشاهی را به من داده‌اند، اما اینک آن را به تو پس می‌دهم. راما جواب داد:

— بهاراتا، این طور نیست. مادرت دو خواسته از پدر بزرگوار ما داشته: سلطنت برای تو و تبعید برای من، و پدر که پایبند عهد خویش بود، این خواسته‌ها را به جا آورد. بنابراین من به فرمان پدرمان اینجا هستم. آیا تو نیز از آن دستور اطاعت می‌کنی؟ به آیودھیا برگرد و بر شهروندان خویش با خشنودی و درستی فرمانروایی کن! واسیشتا نیز در تشویق راما کوشید:

— آموزگار پدرت من بودم، همچنان که آموزگار تو نیز هستم. در پیروی از این رسم که بزرگترین پسر از خاندان شاه، پادشاه می‌شود، هیچ بر خطا نخواهی بود. راما پاسخ داد:

— هرچه که خواست پدرم بوده، همان کار را می‌کنم. ممکن است ماه را بدون زیبایی بینی و برف از هیمالیا پرواز کند و یا موجهای اقیانوس ساحل را ترک گویند، اما من هرگز از قولی که به پدرم دادم دست نمی‌کشم.

هرچند بهاراتا خیلی اصرار کرد، اما راما به او دستور داد که به این سودای خام نپردازد. آن‌گاه بهاراتا که فهمید نمی‌تواند قصد و عزم برادرش را تغییر دهد، یک جفت صندل طلا جلو راما گذاشت و از او خواست که پایش را در آن بکند. راما کاری را که برادرش خواست،

کرد و هنگامی که پایش را از آن بیرون آورد، بهاراتا در برابر آنها تعظیمی کرد و گفت:

— چون تا هنگام بازگشت تو، هر قدر هم که طول بکشد، باید انتظار کشید پس من بیرون از آیودھیا، در ناندی گراما<sup>۱</sup> زندگی خواهم کرد. و در باب پادشاهی، بگذار این صندلها نمادهای اقتدار باشند. اما اگر برنگشتی، راما ای برادر من، در سال چهاردهم بی گمان من در تلِ مُرده سوزان<sup>۲</sup> خواهم رفت!

راما قول داد که برگردد و به بهاراتا دستور داد تا از سه مادرشان مواظبت کند و آن گاه با او و شاتروگھانا خداحافظی کرد. بهاراتا صندلها را روی سرش گذاشت و به آیودھیا برگشت. صندلها را در کاخ نصب کرد و به ناندی گراما رفت و از آنجا بر قلمروش سلطنت می کرد.

اما از راما بشنوید: دیر چیترا کوتا اکنون پر از یاد و خاطره خویشاوندان و شهروندان غمگینش بود. بدین ترتیب با سیتا و لاکشمانا به دیر دانای بزرگ، آتری<sup>۳</sup>، سفر کرد در آنجا او را همچون فرزندی پذیرفتند. همسر آتری نیز سیتا را با دلنوازترین خوشامدها و هدایای بسیار پذیرا شد. و روز بعد پس از آنکه آتری راه را به آنها نشان داد. به اعماق جنگل دانداکا رفتند.

### ناپدید شدن سیتا

هنگامی که راما و سیتا و لاکشمانا وارد جنگل دانداکا شدند، خیلی

1. Nandigrāma

۲. Funeral Pyre، توده هیزم که روی آن جسد می سوزانند. — فرهنگ شش جلدی آریان پور.

3. Atri

زود به صومعه‌ای رسیدند که مرتاضان با نهایت محبت آنها را پذیرا شدند و از راما درخواست کردند آنها را از دیوهایی که در آن جنگل اتراق کرده بودند حفظ کنند. انگار مقدر بود که خیلی زود با یکی از آنها روبه‌رو شوند زیرا روز بعد همین که به راه افتادند غولی آدمخوار سر راهشان سبز شد و به تندی سیتا را از کنار شوهرش ربود و دو برادر را به مرگ تهدید کرد و گفت:

— اول به من بگویید که هستید؟

و هنگامی که برادران نامهایشان را به او گفتند، ادامه داد:

— بدانید که من ویرادها<sup>۱</sup> هستم و از قدرتی برخوردارم که برهما به

من بخشیده و هیچ موجود میرایی نمی‌تواند مرا با اسلحه بکشد.

سپس جنگی بین آنها درگرفت که بیهوده به درازا کشید، زیرا

قدرت غول چنان بود که برادرها را روی شانه‌هایش گذاشت و با خود

به اعماق جنگل برد، در حالی که سیتا گریان به دنبالشان می‌دوید.

سرانجام راما به برکت تلاش قدرتمندانه‌اش، یک دست غول را و

لاکشمانا دست دیگرش را شکست. همین که ویرادها از پا افتاد، راما

پایش را بر گردن او گذاشت و او را بیهوش کرد. آن‌گاه بی‌درنگ

چالهای کردند تا لاشه غول را در آن بیندازند و همین که این کار را

کردند صدایی از لاشه بیرون آمد:

— من در صورت و کالبد حقیقی‌ام تومبورو<sup>۲</sup> یا گاندهاروا<sup>۳</sup> هستم. مرا

نفرین کردند که تا روزی که به دست راما کشته می‌شوم، به همین

شکل ویرادها بمانم. اکنون یک فرسنگ و نیم از اینجا جلوتر بروید تا

به دیر شارابهانگا<sup>۴</sup> برسید.

1. Virādha

2. Tunburu

3. Gandharva

4. Sharabhanga



روح تومبورو با گفتن این سخنان به آسمان بالا رفت و برادران لاشه را به گودال انداختند. چون به دیر شارابهانگا رسیدند، او با ادب بسیار آنها را پذیرفت در حالی که زاهد‌های بیشمار دورش را گرفته بودند. همین که رسیدند، ایندرا، سرکرده خدایان که به میهمانی شارابهانگا آمده بود، در ارابه‌اش در آسمانها ناپدید شد. دانای بزرگوار به راما گفت:

— داشتم رحلت می‌کردم و به جهان برهما می‌رفتم اما دلم می‌خواست اول تو بررسی و به تو سلام کنم. اکنون راحت را ادامه بده و از رودخانه مقدس بگذر تا به سوتیکشنای<sup>۱</sup> دانا بررسی.

آن‌گاه مراسم قربانی برگزار کرد و همچنان که مراسم پیش می‌رفت، از تل مرده‌سوزان بالا رفت و در این موقع از میان شعله‌ها جوانی زیبارو برخاست و به عالم بالا، آسمان برهما، بالا می‌رفت. دوباره پارسایان در برابر حمله‌های راکشاساها از راما درخواست کمک کردند و راما قول داد که هر جا به این دیوها برخورد با قدرت بازوها با آنها پیکار کند. آن‌گاه سه مسافر سرگردان خداحافظی کردند و با

دنبال کردن ساحل رودخانه رهسپار دیر سوتیکشنا شدند.

سوتیکشنا چشم به راه آنها بود، زیرا ایندرا از رسیدن راما او را خبردار کرده بود. سوتیکشنا به مسافران خسته گفت:

— خوش آمدید! مدتی در اینجا استراحت کنید و نیرویتان را برای نبردهایتان بر ضد دیوها جمع کنید، اما زنه‌ار از غزالهایی که در میان درختان جنگل به بازی و جست و خیز مشغول‌اند، بر کنار باشید زیرا آنها جز بدبختی چیزی به بار نمی‌آورند!

راما یک شب دیگر را پیش از آنکه دوباره هنگام طلوع روز بعد رهسپار شوند، با سیتا و لاکشمانا گذرانید و روز بعد همچنان که پیش می‌رفتند سیتا رو به شوهرش کرد و گفت:

— این درست که دیوها به این پارسایان هجوم می‌آورند و آنها جسدهای کشته‌شدگان‌شان را به ما نشان داده‌اند و این هم درست که تو و لاکشمانا قوت بازویتان را در گرو این هدف نهاده‌اید، با این همه می‌خواهم به یادت بیاورم که تو داری رسم نذر و نیاز زاهدانه را به جا می‌آوری، پس کمان مرگبار کاست کشتاتریا در میان مایملک فقیرانه یک پارسا چه می‌کند؟

راما با شنیدن این سخنان پاسخ داد:

— سیتای عزیز، آنچه می‌گویی درست است اما من به این زاهدایی که از من تمنا کرده‌اند قول داده‌ام و ترجیح می‌دهم از جانم بگذرم اما از قول و وعده‌ام به برهمنان نگذریم.

باری راما با همسر و برادرش ده‌سال دیگر را در دیرهای سواحل پنچاپسارا<sup>۱</sup> به سر بردند.

با گذشت ده‌سال راما که پیوسته اندیشناک قولی بود که برای کمک

به پارسایان در برابر حمله‌های راکشاساها داده بود، دوباره یک روز به دیدن سوتیکشنا رفت. سوتیکشنا به او گفت که در پی آگاستیا<sup>۱</sup>، دانای پرهیت، برود.

همین که راما و همراهانش وارد دیر آگاستیا شدند، حکیم قهرمان به همزم خود راما از صمیم قلب درود گفت و او را به نشستن دعوت کرد و این سخنان را بر زبان آورد:

— کردهای تو، تو را دلپذیرترین میهمانها کرده است. این کمان قدرتمند را که صنعت خدایان آسمانی و جواهرنشان است از من بگیر. با این کمان پیروزی از آن تو خواهد بود به همان گونه که ایندرا، وریترای<sup>۲</sup> عفريت را با آذرخش خویش بکشت. در دو فرسنگی اینجا نزدیک رودخانه گوداواری<sup>۳</sup> مکانی دلگشا هست که از تمام نعمات طبیعت بهره‌مند است و به پنچاواتی<sup>۴</sup> شهرت دارد. تو و برادرت در آنجا سکونت گزینید و فرمان پدر را اجرا کنید.

راما و همراهانش همچنان که سفر می‌کردند، با لاشخوری غول‌پیکر روبه‌رو شدند که قدرتی هولناک داشت. پرنده به راما گفت که او را بخوبی می‌شناسد چون اشارات دوستش بوده است و ادامه داد:

— اکنون بدان ای راما، که من جاتایو<sup>۵</sup> هستم. و پس از اینکه با هم سلام و احوالپرسی کردند، راهشان را به سمت پنچاواتی ادامه دادند و در آنجا در کنار سواحل گوداواری، لاکشمانا فوراً مسکن دلپذیری برای برادرش و سیتا ساخت. یک روز، همچنان که راما و سیتا با خوشحالی در آن مکان دلپذیر

1. Agastya

2. Vritra

3. Godāvarī

4. Panchavatī

5. Jātāyu

زندگی می‌کردند، راکشاسی شورپاناکها<sup>۱</sup>ی ماده‌دیو که در آن طرف می‌گشت سر رسید. هنگامی که ماده راکشاسی زشت با ناخنهایی به بلندی چنگک، کاه‌افشان چشمش به چهره نیلوفرین راما افتاد، تیر عشق او بر قلبش فرود آمد، و گفت:

— چرا تو و همسرت باید به مناطقی بیایید که تنها راکشاساها در آن زندگی می‌کنند؟ و چرا با آنکه همچون ریاضت‌پیشگان لباس پوشیده‌ای، تیر و کمان با خود داری؟ نام من شورپاناکهاست. من یک راکشاسی هستم و به هر شکلی که بخواهم می‌توانم دربیایم. این زن کجا شایسته‌توست؟ اگر همسر من شوی، او را خواهم خورد و آن‌گاه با هم شاد و بدون مزاحم این سو و آن سو خواهیم رفت.

راما پاسخی نداد جز اینکه این شوم بدنهاد را به برادرش وا گذاشت. لاکشمانا که خلق و خوی تندتری داشت، خواهشهای راکشاسا را با بریدن گوشها و بینی‌اش پاسخ داد و بدین‌سان سیتا را از سرنوشتی وحشت‌بار نجات داد، زیرا شورپاناکها آماده حمله به او بود.

شورپاناکها رنجیده و گریان در میان درختان جنگل به جستجوی برادرش، کهارا<sup>۲</sup>ی عفریت، دوید. وقتی کهارا علت ناراحتی او را دریافت، دسته‌ای از چهارده راکشاسا را همراه شورپاناکها که تشنه سرکشیدن خون سیتا و لاکشمانا بود، فرستاد. شورپاناکها را برای این فرستاد که راه را به آنها نشان دهد. با این همه وقتی دیوها به دیر راما رسیدند، در برابر چنان پهلوان توانایی، ضعیف و حقیر به نظر می‌رسیدند. و هر چهارده تن پیش از آنکه به بیشه‌ای برسند که مسکن راما در آن بود، با تیرهای او که در قلبشان فرو رفت در میان گیاهان جنگل روی هم افتادند. بار دیگر شورپاناکها نزد برادرش شتافت و به



او از شکست راکشاساها خبر داد، و تقاضا کرد که تلاش بیشتری برای گرفتن انتقام او از خود نشان دهد. کهارا به راکشاسای هم‌قطارش گفت:

– دوشانا<sup>۱</sup>، بیا تا تمام نیروهایمان، یعنی هر چهارده هزار نفر را بسیج کنیم.

بنابراین بر ارباهش سوار شد و با لشکری گران از دیوها از جاناстана<sup>۲</sup> بیرون آمد.

هرچند نشانه‌های شوم آسمان را پر کرد، اما دیوهای کهارا به سوی دیر راما پیش رفتند. برای تماشای نبرد دهشتناکی که در حال رخ دادن بود،خدایان و ریشی<sup>۳</sup>ها، دانایان آسمانی، از آسمان می‌نگریستند و به نتیجهٔ جنگ فکر می‌کردند. همین که کهارا به دیر نزدیک شد، راما را دید که با قیافهٔ خشمگین کمان قدرتمند عظیمش را آماده کرده است. هرچند دیوان از شدت خشم، بارانی از تیر بر راما فروباریدند، به علت هیجان درست به هدف نمی‌زدند. اما راما بی‌خطا خیلی از آنها را کشت و بقیه گریختند. او تک و تنها پیروزمندانه ایستاد، زیرا برادرش و سیتا را در پناه غاری جای داده بود. آن‌گاه دوشانا دوباره لشکر راکشاساها را گرد هم آورد و بار دیگر آنها در حالی که مثل حیوانات پا بر زمین می‌کوبیدند از میان درختان جنگل هجوم آوردند. راما جنگ‌افزار گندهاروا را در برابر آنها به کار بُرد و هزاران راکشاسا را کشت. دوشانا خود از ارباهش به راما حمله آورد، اما یکی از تیرهای راما از میان اربه گذشت و دیو را درجا کشت. اندکی بعد همهٔ راکشاساها آنجا افتاده بودند مگر کهارا و

تریشیراس<sup>۱</sup>. تریشیراس به میان معرکه پرید و به سرنوشت مرگبار دوشانا دچار شد. پس از آن، کهارای قدرتمند تیرهای خود را به سمت راما پرواز داد، چنان که کمان راما از دستش بیرون پرید و سپرش پاره‌پاره شد و افتاد. راما شتابان به سمت جایی دوید که کمان آگاسیتا را گذاشته بود و همین که تیرهایش را تندتر از شهاب فروبارید، ارابه کهارا از کار افتاد و دست چپ و کمانش مورد اصابت تیر قرار گرفت. کهارا با خمی و حشتناک گرزش را به سمت راما رها کرد، اما پیش از آنکه گرز به او برسد، تیری که بخوبی هدفگیری کرده بود در میانه هوا جلو پرواز آن را گرفت. آن‌گاه کهارا یک درخت شالای<sup>۲</sup> بزرگ را ریشه کن کرد و پرتاب نمود. راما این سلاح را نیز با رگبار تیرهایش دفع کرد و سرانجام همین که قدرت راکشاسا زوال گرفت، راما او را از پا درآورد. بنابراین قلمروی پنهان جاناستانا به تمامی نابود شد و ریشی‌ها در آسمان پدیدار شدند و راما را به خاطر انجام اعمال باشکوه ستودند.

در همین میان شورپانا کها که شاهد اعمال درخشان و تکان‌دهنده راما بود، به جزیره لانکا شتافت که در آنجا برادرش راوانا<sup>۳</sup> قدرتی برتر داشت. آنجا در لانکا راوانا با وزرایش در ایوان قصرش به شور نشسته بود که ناگهان شورپانا کها به وسط جمع آنها پرید. او با شتاب برای راوانا تعریف کرد که چگونه راما قلمرو دیوان را نابود کرده و جاناستانا از اهالی‌اش خالی شده است. او نالان و گریان گفت که چگونه خودش را هم برادر راما مثله کرده است. و سرانجام درباره زیبایی بی‌نظیر و شگفت سیتا و اینکه هرکس او را تصاحب کند پادشاهی تمامی زمین را به چنگ می‌آورد، سخن گفت.

1. Trishiras

2. Shāla

3. Ravana

راوانا فوراً ارا به‌اش را حاضر کرد و به ساحل رودخانه شتافت. سپس با گذشتن از تنداب، ماریچا را که راما به دریا افکنده بود و در آن سوی ساحل اقامت داشت، ملاقات کرد.

هنگامی که راوانا سرنوشت وحشتناک رفقای دیو خود را که به دست راما گرفتار شده بودند و برای ماریچا تعریف کرد و گفت که در نظر دارد راما را بکشد و سیتا را بر باید، ماریچا به او چنین گفت:

— تو نمی‌توانی راما را بشناسی، زیرا او شخصیتی والا و نجیب دارد و تو پست و فرومایه‌ای و نقشه‌های هرگز به جایی نمی‌رسد. وزیران و جاسوسان به چه درد می‌خورند که نمی‌دانستی در جاناستانا چه می‌گذرد؟ آیا کاری احمقانه‌تر از این هست که آدم زن دیگری را بگیرد؟ تو می‌گویی که راما شورپاناکها را مثله کرده و برادرت و دوشانا و چهارده هزار راکشاسا را بدون دلیل کشته است، اما من فکر می‌کنم که آنها خطایی کرده‌اند. قدرت و شکوه راما را می‌شناسم. با او ن‌جنگ!

راوانا پاسخ داد:

— نه ماریچا، من در انجام نقشه‌ام مصمم هستم. حتی تمام خدایان هم نمی‌توانند مرا از این تصمیم منصرف کنند. تو مقام و جایگاه خودت را نمی‌شناسی که این طور با من صحبت می‌کنی. اکنون به تو دستور می‌دهم که به من کمک کنی و این کاری است که به تو می‌گویم انجام دهی. تو که می‌توانی خودت را به هر شکلی که می‌خواهی درآوری، خودت را به صورت آهوئی طلایی درآور و در مرغزار دیر راما بخرام، جایی که سیتا تو را ببیند. آن‌گاه سیتا می‌خواهد که تو را برایش بگیرند و هنگامی که تو این را شنیدی فرار کن و دور شو و فریاد بزن: «وای بر لاکشمانا! افسوس بر سیتا!» این کار را انجام بده و نافرمانی مکن، وگرنه تو را می‌کشم!

سپس در ارابهٔ راوانا شتابان به سمت پنچاواتی شتافتند و ماریچا دستورهای راوانا را انجام داد. هنگامی که سیتا آهوی طلایی زیبا را دید که در سایهٔ گیاهان مرغزار دیر می‌چرد، همسرش و لاکشمانا را صدا زد. اما آنها با دیدن این جانور دچار شک و تردید شدند. لاکشمانا رو به برادرش کرد و گفت:

— به نظر من عجیب نیست که این همان دیوی باشد که یک‌بار تو او را پرت کردی اما نکشتی، همان ماریچا که حالا آمده است تا بازی پلیدی با ما بکند.

اما سیتا چنان دلبستهٔ زیبایی حیوان شده بود که سرانجام حرف خود را پیش برد و راما تسلیم خواهشهای او شد و به لاکشمانا سفارش کرد:

— همین جا بمان! در مدتی که من در تعقیب این آهو هستم یک لحظه هم از کنار سیتا تکان نخور!

آن‌گاه روی زمین دایره‌ای به دور سیتا کشید و شمشیرش و کمانش را برداشت و به دنبال آهو رهسپار شد. ماریچا که هنوز به شکل آهو بود، راما را حتی بسیار دورتر از دیر کشاند. سرانجام راما تصمیم گرفت حیوان را بکشد و ماریچا وقتی با پیکانی مرگبار نقش زمین شد، فریاد زد:

— وای بر سیتا! دریغ از لاکشمانا!

هنگامی که سیتا آن فریاد اندوهبار را شنید که به نظر می‌آمد صدای شوهرش باشد، بی‌درنگ از لاکشمانا تقاضا کرد که برود ببیند چه اتفاقی افتاده است. اما لاکشمانا که دل به فرمان برادر داشت، از رفتن امتناع کرد. سرانجام سیتا با اشک و ناراحتی، بارها و بارها از او درخواست کرد که ترکش گوید و ببیند چه بلایی بر سر شوهرش آمده است.

لاکشمانا هنوز چندان دور نرفته بود که زاهدی سرگردان جلو سیتا ظاهر شد و با سخنانی موزیانه از او پرسید:

— تو کیستی؟ کسی به زیبایی تو با لباس طلا و نقره و سرگردان، اینجا در جنگل چه می‌کند؟

سیتا به او گفت که کیست و چگونه برای زندگی کردن با شوهرش و برادر او به آنجا آمده است. آن‌گاه پایش را از دایره‌ای که بر زمین کشیده شده بود بیرون گذاشت و رفت برای درویش آواره صدقه بیاورد که ناگهان مرد گفت:

— بدان که من همان راوانای ده گردن مشهور، فرمانروای جزیره لانکا هستم. همسر کسی باش که در تمام سه جهان مشهور است. همسر من شو و این مرد فانی را رها کن!

راوانا با این سخنان به شکل واقعی درآمد و موی سیتا را در چنگ گرفت و او را به ارابه خود برد. هرچند سیتا که در چنگ آلوده و زمخت پادشاه راکشاساها گرفتار شده بود، بر بدبختی خویش ناله و زاری می‌کرد اما این کار ثمری نداشت. سیتا هنگامی که جاتایو را دید، خطاب به او فریاد زد که سرنوشتش را برای ااما بگوید. لاشخور بزرگ‌منش فرود آمد، جلو راه راوانا را گرفت و او را به مبارزه خواند. اما افسوس که خدمت دوستانه جاتایو و دلیری بسیارش، هیچ حاصلی نداشت، زیرا راوانا با درندگی فوراً شمشیر کشید و بالها و پاهای او را قطع کرد. جاتایوی تیره‌بخت درمانده و غرق خون بر زمین افتاد در حالی که گرد و غبار ارابه راوانا درهم می‌پیچید و دور و دورتر می‌شد. همچنان که ارابه شتاب می‌گرفت سیتا گلها و پیرایه‌هایش را بر زمین می‌افکند و هنگامی که از فراز کوهی بلند می‌گذشتند تا به آسمان روند، پنج میمون قوی را دید که روی قله چَندک زده بودند. او شال طلایی و برخی از زیورهایش را بر زمین

افکند به این امید که شاید شوهرش با دیدن آنها از موضوع خبردار شود.

آنها خیلی زود به جزیره لانکا رسیدند و راوانا سیتا را به کاخ خود برد. با این همه هرچه کرد که بر سیتا چیره شود و او را به همسری خود درآورد. او با قلبی چون سنگ در برابر تمناهایش مقاومت کرد در حالی که شرم بر چهره‌اش پرده کشیده بود. سرانجام دیو خشمگین قسم یاد کرد که اگر او طی دوازده ماه، تصمیم خود را تغییر ندهد، او را زنده زنده می‌خورد. و با این سخنان او را در بیشه‌زاری از آشوکا<sup>۱</sup> که راکشاساها از آن نگهبانی می‌کردند، گذاشت تا در آنجا زندگی کند. اما خدایان آسمان به وجد آمدند زیرا می‌دانستند که شکست راوانا خیلی زود فرا می‌رسد.

هنگامی که راما ماریچا را که به شکل آهویی طلایی بود کشت، شتابان به دیر برگشت و همین‌طور که می‌دوید در راه به لاکشمانا برخورد. راما خشمگین از دست برادرش که با سیتا نمانده بود، بسرعت به جایی شتافت که سیتا را گذاشته بود. اما آلاچیق خالی بود. همچنین در تمامی غارها، گریوه‌ها و پناهگاههایی که رامای دل‌شکسته از عشق و لاکشمانا جستجو کردند، هیچ‌کس نبود. آن‌گاه وقتی از دیر بسیار دورتر رفتند ناگهان جاتیوی بینوا را در آستانه مرگ پیدا کردند. پرنده رنجور و بال و پر شکسته گفت:

— افسوس رامای عزیز، دیو دیوانه، راوانا، سیتایی را که به دنبالش می‌گردی و نیز زندگی مرا با خود برده است! تا آنجا که می‌توانستم جنگیدم، اما پس از اینکه مرا در این وضعیت، درمانده، رها کرد ارباب‌اش را به سوی جنوب راند. افسوس راما، عمر من هم اکنون به



پایان می‌رسد! در برابر دیدگانم درختانی با برگها و شاخه‌های طلا می‌بینم. رامای بزرگ، نومید نباش!

جایاتو، شریفترین سرکردهٔ پرندگان، با این سخنان جان از تنش بیرون رفت. راما برای از دست دادن دوستی این چنین واقعی به تلخی زاری کرد و آن‌گاه توده‌ای هیزم برای مراسم مرده‌سوزان آماده کرد و پیکر جایاتو را همراه با آیینهای مربوط همان‌گونه سوزاند که پیکر بستگان خویش را می‌سوزاند.

سپس برادران راما و لاکشمانا به سمت جنوب پیش رفتند تا به جنگل بزرگ کرانچا<sup>۱</sup> رسیدند که پر از درختان تنومند و عظیم و حیوانات وحشی بود. ناگهان صدای غرش وحشتناکی به گوش آمد و جانوری قوی در بوته‌زار نمایان شد. او کاباندهای عظیم، یک اژدهای بی‌سر با دستهای گشودهٔ بسیار بود. اژدها چنان غول‌پیکر بود که لاکشمانا خود را باخت و راما نیز فکر کرد که آخرین لحظهٔ زندگی‌اش رسیده است. اژدها برای نابود کردن آنها نزدیک شد. آنها در اوج وحشت جرئت پیدا کردند و شمشیرشان را از نیام برآوردند و

1. Krauncha

2. Kabandha

دستهای آن هیولا را بریدند. اژدهای از پادرامده از آنها پرسید که کیستند و وقتی پاسخ دادند او شروع به نقل سرگذشت خود کرد و گفت:

— من کاباندها هستم که به این شکل درآمدم تا همه ریشی‌ها، دانایان بزرگ، را بترسانم. اما استهولاشیراس<sup>۱</sup> ریشی مرا نفرین کرد که تا وقتی که راما و لاکشمانا دستهایم را می‌برند به همین صورت باقی بمانم. من پسر دانو<sup>۲</sup> هستم که از برکت عمر دراز برخوردار شده، و همین مرا واداشت که با ایندرا، خدای بزرگ، ستیزه کنم، اما ایندرا سر مرا برید و سوگند خورد که تا راما مرا نجات نداد، به همین شکل بمانم. اکنون از تو خواهش می‌کنم که مرا در گودالی بسوزانی، من هم به تو می‌گویم که چگونه به سیتا دسترسی پیدا کنی.

همین که شعله‌ها بدن هیولا را نوازش کردند، پیکری با طراوت از میان آتش پدیدار شد که با آنها چنین گفت:

— اکنون هرچه زودتر بروید و سوگریوا<sup>۳</sup>ی ارجمند را پیدا کنید. او کنار دریاچه پامپا<sup>۴</sup> به سر می‌برد. بروید و با او همدست شوید زیرا والین<sup>۵</sup>، پسر ایندرا، فرمانروایی بر طایفه میمون‌ها را از چنگ او به درآورده. یاری او را طلب کنید و او و سپاهش خیلی زود سیتا را برای شما پیدا خواهند کرد.

دو برادر که بدین‌سان دل و جرئت یافته بودند بسرعت در راهی که کاباندها نشان داده بود، پیش رفتند و چیزی نگذشت که به پامپا رسیدند که زیبایی آنجا با سوسنهای آبی و نیلوفرهای رنگارنگش، اندوه راما را تازه کرد.

1. Sthūlāshiras

2. Dānu

3. Sugrīva

4. Pampā

5. Vālīn



### جستجوی میمونها برای یافتن سیتا

راما زاری می‌کرد و در این اندیشه بود که چگونه به جاناکا شاه ماجرای گم شدن سیتا را بگوید و چگونه خانواده خود را با اطلاع از گم شدن همسرش اندوهگین خواهند شد. لاکشمانا او را آرام کرد و دل‌داری داد و گفت:

— اکنون زمان غم و سوز و گداز نیست، بلکه هنگام عمل است. راما که از سخنان برادر دلگرم شده بود، به آن سوی دریاچه پامپا که پوشیده از نیلوفرهای آبی بود که ساقه‌هایشان را برای خوشامدگویی خم می‌کردند، پیش رفت. همچنان که به ساحل آن سو نزدیک می‌شدند، سوگریوا آنها را دید و هراسان از بی‌باکی و سلاحهای سهمگینشان، شتابان به کوه هیمالیا عقب‌نشینی کرد و به وزیرش، هانومان<sup>۱</sup>، گفت:

— میمون ارجمند، بین که آیا این دو با هدفی صلح‌آمیز آمده‌اند یا نه.

هانومان بی‌درنگ به راما و لاکشمانا نزدیک شد و با ادب تمام به آنها تعظیم کرد و این سخنان را بر زبان راند:

— ای شما که زیباترین چهره‌ها را دارید، برای چه به این مکان آمده‌اید؟ آیا ممکن است به من بگویید که کیستید؟ ارباب من سوگریواست، سروری شجاع و درستکار که اندوهگین این سو و آن سو سرگردان است چون برادرش او را از همسرش و پادشاهی‌اش محروم کرده است. من هانومان، وزیر او هستم. او مرا فرستاده است که از شما پرس‌وجو کنم. سوگریوای شریف خواستار دوستی

شماست. بدان که من پسر وایو، خدای باد، هستم.  
 وقتی راما این سخنان را شنید رو به لاکشمانا گفت:  
 - این وزیر همان شاه میمون‌هاست که کابان‌ها از آنها با ما سخن  
 گفت. مؤدبانه با آنها حرف بزن لاکشمانا، زیرا هانومان اگر در دستور  
 و سرودهای ودا استاد نبود، نمی‌توانست به این خوبی حرف بزند.  
 آن‌گاه لاکشمانا خطاب به میمون نجیب‌زاده گفت:  
 - در حقیقت ما دنبال سوگریوا می‌گردیم.  
 و پس از اینکه همه ماجراهایی را که او و برادرش را به دریاچه  
 پامپا کشانیده بود تعریف کرده، گفت:  
 - نه می‌دانیم دیوی که سیتا را برده است کجاست و نه محل  
 سکونت او را می‌دانیم، بنابراین ما را پیش سوگریوا ببر که پناه ماست!  
 هانومان قدرتمند، پسر وایو، دو پهلوان را بر پشت گذاشت و  
 یک‌راست به کوه هیمالیا برد. در آنجا ورود آنها را به سوگریوا اعلام  
 کرد و به او خبر داد که آنها کیستند. سوگریوا از آمدنشان بسیار  
 خوشحال شد و به آنها خوشامد گفت:  
 - از آنجا که شما نجیب‌زاده و درستکار هستید و می‌خواهید با من  
 که یک میمون دوستی کنید، بیشترین افتخار و بالاترین سود نصیب  
 من می‌شود. اگر واقعاً شما این همدستی و اتحاد را می‌خواهید، این هم  
 دست من، آن را به نشانه دوستی و همدلی بگیر!  
 راما به خشنودی دست او را گرفت و هردو با هم دور آتش راه  
 رفتند و آن را گواه راستگویی خود گرفتند. آن‌گاه سوگریوا گفت:  
 - وزیرم هانومان سرگذشت شما را و اینکه چگونه همسرتان را  
 ربوده‌اند برایم گفته است. یقین داشته باشید که من او را برمی‌گردانم.

زیرا هنگامی که دیو او را در ارابه‌اش بالا می‌برد، دیدم که فریاد می‌زد: «وای بر راما! دریغ از لاکشمانا!». او شال طلایی و برخی از زیورهایش را انداخت که همین جا هستند.

راما که متعلقات همسر محبوبش را دید به تلخی زاری کرد و گفت:  
– لاکشمانا، نگاه کن، وسایل او را ببین.  
لاکشمانا گفت:

– براستی من خلخالهایش را می‌شناسم، زیرا غالباً جلو پاهایش تعظیم می‌کردم.  
راما گفت:

– سوگریوا، به من بگو آیا دیدی که راکشاسا همسر مرا به کجا و کدام مکان برد؟  
سوگریوا گفت:

– متأسفم! نمی‌دانم که دیو کجا زندگی می‌کند اما این را به تو قول می‌دهم که من و بستگانم او را پیدا خواهیم کرد! من هم از شما که بر غصه‌ام واقف هستید، می‌خواهم در برابر والین که همسر و سلطنتم را از من ربوده است کمک کنید!  
راما پاسخ داد:

– مطمئن باش که به تو کمک خواهم کرد و از این لحظه به بعد در کنارت خواهم بود، زیرا اندوه تو و من یکسان است و دوستان باید به کمک یکدیگر بشتابند!  
سوگریوا گفت:

– شاید ندانی کاری که بر عهدهٔ توست چقدر عظیم است. والین تواناترین و ورزیده‌ترین جنگاور است. یک‌بار که آسورا دوندوبهی<sup>۱</sup>

به شکل یک گاومیش دریا و کوهها را به پیکار فراخواند، والین به طرفداری از آنها با او جنگید و پس از نبردی وحشتناک او را کشت و جسدش را یک فرسنگ آن سوتر پرت کرد. جسد همین جاها افتاد. نزدیک اینجا هفت درخت شالای تنومند روییده است که والین می‌توانست برگهای آنها را در یک لحظه بکند. قدرت او تا این حد است رامای شریف، و من می‌ترسم که نکند حریف او نباشیم! راما گفت:

— نشان بده ببینم جسد دوندوبهی کجاست؟

سپس سوگریوا راه را نشان داد و وقتی به جسد تحلیل‌رفته دوندوبهی رسیدند، اما آن را برداشت و با قدرت بسیار درست سه فرسنگ آن سوتر پرتاب کرد، اما وقتی دید که سوگریوا هنوز تردید دارد کمانش را برداشت و با تیری قدرتمند همه هفت درخت شالا را از بُن برید. سوگریوا بلافاصله خوشحال شد و بی‌درنگ رهسپار کیشکیندها<sup>۱</sup> شدند که والین در آنجا بود.

اما افسوس بر سوگریوا! در نخستین نبرد تنها این شانس را داشت که جانش را بردارد و فرار کند. او از راما گله کرد:

— چرا جلو نیامدی به من کمک کنی؟

راما جواب داد:

— بدین جهت که نمی‌توانستم تو را به جا آورم. بگذار دوباره امتحان کنیم و این بار یک گل گاجاپوشپی<sup>۲</sup> بر سر بگذارد تا من تو را از برادرت بازشناسم.

آن‌گاه همه به کیشکیندها برگشتند و خود را در میان درختان پنهان کردند. آنها صدای نعره وحشتناک سوگریوا را که از دل

برآورد شنیدند که آسمانها را به لرزه درآورد. والین با شنیدن این نعره بیش از پیش خشمگین شد، از شهر خود بیرون آمد تا بجنگد و چون با سوگریوای طلایی‌رنگ روبه‌رو شد، نبردی سخت میان آنها درگرفت. آن‌گاه راما از همان جایی که در جنگل ایستاده بود سوگریوا را دید که هر لحظه ناتوانتر می‌شد و برای یافتن او پی‌درپی به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. با دیدن این منظره تیری در چله کمانش گذاشت و آن را به طرف قلب والین رها کرد. والین از پا درآمد و بر زمین افتاد. همین‌که راما همراه با لاکشمانا که در پی او می‌آمد جلو رفت، والین رو به او کرد و گفت:

— تو که بزرگزاده و پسر پادشاه هستی بدین‌سان مرا که با دیگری می‌جنگیدم به یک تیر کشتی. تو ای راما که در سراسر جهان به مهربانی و محبت زبانزد همگان هستی و می‌دانی که چه کاری مناسب کدام مقام و موقعیت است و عزم استوار داری، چگونه می‌توانی خصلتهای شاهانه‌ات را به نمایش گذاری؟ با آنکه سوگریوا برای [تصاحب] این سرزمین می‌جنگید، خوب فکر کن که آیا دخالت تو در جنگ دخالتی غرورآفرین بود؟

راما در پاسخ این سرزنش والین گفت:

— در حد تو نیست که مرا این‌گونه سرزنش کنی. من بر جایی که تو سکونت داری نفوذ داشتم. تو نمی‌دانی چه چیز درست و شایسته است زیرا تارا، همسر برادرت، را ربوده‌ای و کشور او را نیز از چنگش بیرون آورده‌ای. اکنون بدان که من به عنوان برپا دارنده عدالت در قلمرو بهاراتا، به خاطر جنایت‌هایت، تو را کشتم.

آن‌گاه والین ماهیت گناهش را دریافت و از راما خواش کرد تا از

فرزندش آنگادا<sup>۱</sup> نگهداری کند. و ادامه داد:

— ممکن است خواهش کنم که تارای زیبارو مجازات نشود، زیرا تقصیر من بود که او را به بیراهه کشاندم!  
آن‌گاه رو به برادرش سوگریوا گفت:

— افسوس که سرنوشت برای ما دشمنی را مقرر کرد! دریغا که عشق برادر به برادر بین ما وجود نداشت! اکنون فرمانروایی بر ساکنان جنگل از آن توست، بنابراین تاج پادشاهی را از تارک من بردار. بخصوص خواهش می‌کنم مواظب پسرمان باش که با چشم اشکبار اینجا کنار من، روی زمین دراز کشیده و در سالهای حساس زندگی‌اش آموزشهای غم‌انگیزی دیده است! او را از آسیب برکنار دار و فرمانهای رامای را انجام بده، زیرا اگر انجام ندهی گناه است و اگر قانون او را زیر پا بگذاری تو را تنبیه خواهد کرد.  
آن‌گاه سرش به عقب افتاد، دهانش باز ماند و دندانه‌های تیز و درنده‌اش نمایان شد، و میمون بدکار مرد.

اندوه تارا و آنگادا تلخ و دردناک بود، سوگریوا نیز زاری می‌کرد که به هر حال برادری را از دست داده بود. اما رامای آنها را دل‌داری داد و گفت که هیچ‌کس را از سرنوشت گریزی نیست. آن‌گاه لاکشمانا قدم پیش گذاشت و دستور داد پشته‌هایزم مرده‌سوزان را آماده کنند. سپس پیکر والین با تمامی آیینهای بزرگداشت مردگان روانه شد، در حالی که میمون‌ها آب می‌پاشیدند.

هنگامی که سوگریوا به عنوان پادشاه و آنگادا به سمت ولیعهد تعیین شد، فصل پرباران آغاز شده بود بنابراین رامای و لاکشمانا در

غاری در کوهستان پراشراوانا<sup>۱</sup> ماندگار شدند و چشم به راد ماه  
 کارتیکا<sup>۲</sup> ماندند، یعنی هنگامی که سوگریوا قول داده بود گشتن به  
 دنبال سیتا را آغاز کند. چون پاییز در رسید و هنوز هیچ نشانی از  
 سوگریوا نبود، راما آرام آرام به قول هم پیمان خویش تردید کرد. فکر  
 سیتا اندوهش را تازه می کرد و لاکشمانا نیز در تلاشی که برای آرام  
 کردن او از خود نشان می داد، از میمون شاه بیشتر عصبانی شد.  
 در همین هنگام سوگریوا در کیشکیندها در لذت های قلمرو  
 نویافته اش غرق شده بود و روزها را با بی خیالی، در کنار همسرانش  
 می گذراند. یک روز هانومان به او هشدار داد که زمان کمک به راما  
 خیلی وقت است که رسیده است. آن گاه سوگریوا اندیشناک قولی که  
 داده بود، به نیلا<sup>۳</sup> فرمان داد که لشکر را فراخواند و بی درنگ به  
 خوشگذرانی خود بازگشت. ناگهان غوغایی بزرگ از بیرون شهر  
 برخاست و وزیران شتابان پیش سوگریوا آمدند تا به او خبر دهند که  
 لاکشمانا به دروازه ها رسیده است، اما سوگریوا اعتنایی نکرد. آن گاه  
 آن گادا وارد کاخ شد و به شاه اعلام کرد که باید به پیشواز لاکشمانا  
 برود اما سوگریوا، غرق در خوشگذرانی، اعتنایی به او نکرد. سرانجام  
 لاکشمانای سخت خشم وارد کیشکیندها شد و صدای میمونهای  
 هراسانی که به هر سو پراکنده می شدند سوگریوا را هشیار کرد.  
 هانومان به او توصیه کرد که لاکشمانا را با نهایت فروتنی و احترام  
 پذیرا شود چون اشتباه خود او بوده که باعث شده وقت تعیین شده  
 بیهوده بگذرد و تلف شود. وقتی لاکشمانا وارد کاخ شد، فقط خواهش  
 و تمنای مؤدبانه تارا، سوگریوا را از خشم کشتاتریا رهایی داد.  
 - او را ببخشید که بی اعتنا به گذشت روزها وقت خود را به

عشقبازی سپری کرده است. کمترین کاری که کرده این است که لشکرش را فراخوانده و اکنون آنها آماده و مجهز ایستاده‌اند تا کار گله دیوهای راوانا را یکسره کنند.

لاکشمنا که اندکی آرام شده بود از آنها خواست که فوراً همه آن لشکر را به اقامتگاه راما بیاورند و سوگریوا دستور داد که تمام میمونهای زمین فراخوانده شوند. سپس، همچنان که روز به پایان می‌رسید، در آسمان بدون ابر به غار کوه پراشراوانا رسیدند و راما به پیشواز آنان آمد. سوگریوا به آسمان پرستاره شب خیره شده بود. قرص ماه در آسمان بدون ابر و شب پاییزی آراسته به پرتوهای نقره‌ای، زمان را مساعد و فرخنده می‌کرد. سوگریوا به راما گفت:

– لشکر بزرگ من اکنون گرد هم آمده‌اند و همه تابع دستور من هستند. ای راما، پهلوان بزرگ، بگو چه دستوری به ما می‌دهی؟  
– پیش از هر چیز باید بدانم که آیا سیتای من زنده هست یا نه و راکشاسا کجا آشیانه دارد. وقتی این را فهمیدیم، باید بیشتر مشورت بکنیم. در این مورد من سرنوشتم را به دست شما سپردم، هر اقدامی که لازم است، انجام دهید.

سپس سوگریوا نفراتش را به تمام نقاط زمین فرستاد؛ گروهی را به فرماندهی ویناتا<sup>۱</sup> به شرق تا منتهی‌الیه کوهی که خورشید از آن برمی‌آید گسیل داشت و لشکری را به سرکردگی هانومان و آنگادا به جنوب فرستاد. سپس لشکری بزرگ را به فرماندهی سوشنا، پدر تارا به غرب فرستاد و شاتابالا<sup>۲</sup> را به سوی هیمالیا گسیل داشت تا بخش شمالی را جستجو کند. سوگریوا به هر فرد و هر فرمانده جزئیات دقیقی از مناطقی که سر راهشان قرار داشت، داد. راما از اینکه

1. Vinata

2. Shatabala



سوگریوا تا این حد، زمین را می‌شناخت شگفت‌زده شد و سوگریوا به او گفت:

– یادت هست به تو گفتم که برادرم چگونه دوندوبهی را کشت؟ هنگامی که والین داشت دوندوبهی را دنبال می‌کرد، این شکار هراسان او را به هر گوشهٔ زمین کشاند، بنابراین با همراهی برادرم ویژگی همهٔ سرزمینها را آموختم.

سوگریوا به لشکر میمونها دستور داد که یک ماهه همراه با اخبار برگردند، بخصوص به هانومان، شریفترین و تواناترین فرماندهانش، فرمان داد که این وظیفه را با موفقیت تمام کند. در این هنگام رامایا پیش آمد و خطاب به میمون توانا گفت:

– اینک که فراتر از همه انتخاب شده‌ای و مخصوصاً مورد اطمینان قرار گرفته‌ای، این انگشتر را که نامم روی آن نوشته شده است به تو می‌دهم تا هر وقت سیتا را پیدا کردی آن را به او بدهی.

هانومان ارجمند تعظیم کرد، انگشتر را گرفت، آن را روی سرش گذاشت، سپس بار دیگر در برابر پاهای رامایا خم شد و رخصت رفتن گرفت.

همچنان که گلهٔ میمونها در هر سو و هر دیار در جستجو بودند، یک ماه به آرامی سپری شد و در واپسین روز، هنگامی که هانومان و لشکریانش جنگلهای ویندهیا را زیر پا گذاشته بودند، با هم جمع شدند و به طور جدی به شور نشستند و گفتند:

– وقت گذشته است و اگر با مأموریت انجام‌نیافته برگردیم، مستحق چیزی جز مرگ نیستیم.

هانومان چنان ناراحت شد که می‌خواست خودش بکشد، اما میمونهای دیگر دخالت کردند و گفتند که باید یک مراسم قربانی برگزار کنند. در این لحظه کرکسی که شاهد ناراحتی و تزلزل آنها بود،

از آسمانها فرود آمد زیرا تصور می‌کرد که یک میمون در حال مرگ غذای خوبی برایش فراهم خواهد کرد، اما همچنان که نزدیک می‌شد آنگادا برای ملاقات او جلو دوید و با لحنی رقت‌بار بدبختی‌ای را که بدان دچار شده بودند برایش گفت:

— ما دنبال راکشاسایی هستیم که یکی از برادرانت او را هنگام بردن سیتا دیده است. جاتیو بود که به راما گفت همسرش را راوانا ربوده است، اما ما نمی‌توانیم بفهمیم که محل زندگی راوانا کجاست. کرکس هدف ولیۀ خویش را رها کرد و آنگادا او را به عقب هدایت کرد، جایی که میمونها با متحدان خود خرسها در یک صف غمگین نشسته بودند و با صدایی بم و آرام‌کننده گفت:

— مرا با نام سامپاتی<sup>۱</sup> بشناسید و برادر جاتیو هستم و با آنکه یک‌بار وقتی با برادرم خیلی نزدیک به خورشید پرواز می‌کردیم، بالهایم سوخت و به این سبب قدرتم را از دست دادم اما هنوز هم می‌توانم یاریگر راما باشم، چون خود من بانوی زیبارویی را دیدم که راوانا او را در ارباهش به هوا می‌برد. او پیوسته گریه می‌کرد و فریاد می‌زد: «راما، راما، لاکشمانا». او باید سیتا بوده باشد. من همچنین می‌توانم به شما بگویم راکشاسایی که او را ربود، راوانا، در شهر لانکا زندگی می‌کند. این شهر در جزیره‌ای در صد فرسنگی بالای اقیانوس قرار دارد و ویشواکارمان<sup>۲</sup>، صنعتگر خدایان، آن را ساخته است.

و همین‌طور که صحبت می‌کرد و داستانی بی‌نظیر می‌گفت، بالهایش از نورویدند، چون نیشاکارا<sup>۳</sup>ی ریشی به او قول داده بود که اگر خدمتی به رامای قدرتمند بکند، این‌طور خواهد شد. اما پیش از اینکه بالهایش کامل درآیند، میمونهای هیجان‌زده شتابان به سمت

1. Sampāti

2. Vishvakarman

3. Nishākara

ساحل اقیانوس رفتند، زیرا مشتاقانه امیدوار بودند که سیتا را پیدا کنند. اما هنگامی که به اقیانوس نگاه کردند، دریافتند که عبور از آن همان قدر مشکل است که گذشتن از آسمان، و باز هم برای مشورت دور هم نشستند. هریک می‌کوشید تا هرچه می‌تواند بالا ببرد، اما هیچ‌یک از آنها نتوانست بیش از صد فرسنگ ببرد. حتی آنگادا با وجود آنکه جوانی بزرگزاده و قدرتمند بود، نمی‌توانست از عهده این مسافت وحشتناک برآید. آن‌گاه جامباوان<sup>۱</sup>، شاه خرسها، برخاست و با هانومان صحبت کرد:

— تو پسر وایو، خدای باد، در هر علمی استادی. چرا ماتمزده و تنها اینجا نشسته‌ای؟ پسر باد، برخیز و از اقیانوس عظیم عبور کن! با سرعت بسیار بتاز همچنان که ویشنو<sup>۲</sup> خدای بزرگ جهان را با سه گام خویش درنوردید!

آن‌گاه هانومان که از سخنان دلگرم‌کننده جامباوان اعتماد و نیروی تازه گرفته بود، خودش را باد کرد، در بادها دمید و دم بزرگش را از شدت شادی برافراشت. میمون قدرتمند به یاری قدرت نویافته‌اش از جا بلند شد و بی‌درنگ از کوه ماهندرا<sup>۳</sup> در آن نزدیکی بالا رفت و کوه همچون فیلی بزرگ که مورد حمله شیریه قرار گرفته باشد غرید و نالید. همه چیز در آرامش و سکوت فرو رفت زیرا وقتی هانومان با تلاش بسیار، تنها و باشکوه بر ستیغ کوه ایستاد همه موجودات زنده، پارسایان و حتی جانوران جنگل در شکاف درختها پناه گرفتند.

### دلوریهای هانومان

همین که هانومان بزرگ خود را برای پریش قدرتمندانه‌اش که او را از

1. Jāmbavan

2. Vishnu

3. Mahendra

فراز اقیانوس صد فرسنگی به لانکا می‌برد، آماده کرد، کوه ماهندرا لرزید و از بنیان به جنبش درآمد و پرندگان هراسان در آسمان چرخ زدند و چنان فریادهای گوشخراشی کشیدند که انگار با آذرخش برخورد کرده‌اند. آن‌گاه هانومان همچون تیری از کمان راما به آسمان پرواز کرد و بر فراز موجها اوج گرفت. ساگارا<sup>۱</sup>، خدای اقیانوس، با شگفتی به این هیکل مهیب که بر فراز قلمروش به پرواز درآمده بود، نگریست و از ترس آنکه مبادا آسیب ببیند، یک صخره آبی را فراخواند تا در میان دریا بایستد، طوری که هانومان بتواند لختی بیاساید. اما هرچند ایندرا صخره دورافتاده را ستود و هرچند خود صخره از هانومان تقاضا کرد که سر راهش استراحتی بکند و به یادش آورد که چگونه پدرش وایو در روزگاران کهن به کوهها که ایندرا مانع پیشرفتشان شده بود، کمک کرده، اما هانومان از میان ابرها پروازکنان پیش رفت. هیولاها؛ سوراسا<sup>۲</sup>، مادر مارها، و سیمهیکا<sup>۳</sup>ی سهمگین؛ از دریا برخاستند و هانومان را تهدید به بلعیدن کردند اما او که به خواست خویش اندازه‌اش را تغییر می‌داد، از میان نیشهای سوراسا پرید و سیمهیکا را کشت.

هانومان همچون گارودا<sup>۴</sup>ی عقاب پیش رفت تا به ساحل دوری رسید و شهر لانکا را پیشاپیش خویش دید که در آسمان شناور بود و با عمارتهای سفید ابرمانندش قله کوه تریکوتا<sup>۵</sup> را می‌پوشاند. اینجا شهری بود که ویشواکارمان آسمانی بنا کرده بود. راوانا راکشاسای ستمگر آن را تحت فرمان داشت. هانومان که امید نداشت بتواند طوری وارد شود که دیده نشود، تا رسیدن شب صبر کرد و بالاخره

1. Sāgara

2. Surasā

3. Simhikā

4. Garuda

5. Trikūta



خود را به صورت مورچه‌ای کوچک درآورد به دروازه نزدیک شد. اما همین که وارد شهر با خانه‌های ایوان‌دارش شد، ایزدبانوی لانکا در میان دروازه راهش را بست. او که خود را به صورت یک راکشاسی غول درآورده بود، هانومان را مجبور به نبرد کرد. اما هانومان با قدرت برتر خویش فوراً او را شکست داد و کشت. ایزدبانو همچنان که می‌مرد، به هانومان گفت که چگونه برهما روزی به او گفته بود که مرگش بلا و بدبختی بر لانکا نازل خواهد کرد.

آن‌گاه هانومان تا قلب شهر پیش تاخت و در آنجا کاخ راوانا را دید که زیر پرتوهای ماه می‌درخشید. ایوانهای کاخ بی‌شمار و حیاطهای بزرگ و دلباز بود هانومان می‌توانست اینجا و آنجا صدها بانوی زیبای حرم راوانا را ببیند اما هیچ نشانی از سیتا در میان آنها به چشم نمی‌خورد. اتاق به اتاق، صحن به صحن و تالار به تالار کاخ را گشت. اتاقهای راوانا را بازرسی کرد، اتاقهایی که زنان در آنها زندگی می‌کردند و پوشاکها، اربابه‌هوائی، را، نقطه به نقطه را گشت، اما باز هم بی‌هوده بود.

هانومان با درماندگی پیش خود فکر کرد: «چگونه می‌توانم این‌طور با دست خالی برگردم؟ میمونهای دیگر به من چه خواهند گفت؟ اکنون که مأموریت من شکست خورده است، برایم جز پشیمانی یا مرگ چه خواهد ماند؟» آن‌گاه همین‌طور که سرگردان در صحن و سراها سرگردان پرسه می‌زد به بیشه‌زاری از درختان آشوکا رسید و در آنجا چشمش به سیتا افتاد که همچون پرتوی از مهتاب در میان برگها می‌درخشید. شناختنش آسان نبود، زیرا اندوه اندام نازک‌آرای او را بسیار تحلیل برده بود و پیمانش برای نپذیرفتن تمامی لطفهای راوانا، تنها یک بالاپوش برایش باقی نهاده بود که روز رבוده شدنش بر تن داشت. آن جامه که اکنون ژنده و پاره شده بود، اندام رقت‌بار او را که از بی‌غذایی زار و نزار شده بود، می‌پوشاند. هنگامی که هانومان به چهره‌اشکبار او که پریشان و غرق در اندوه بود، خیره شد هیچ زیوری آن را نمی‌آراست. هانومان برای خود استدلال کرد و با دیدن نشانه‌های مختلفی که راما به او گفته بود یقین پیدا کرد که او خود سیتاست و هنگامی که می‌خواست به او نزدیک شود آوای موسیقی شنید. همین که سر برگرداند راوانا را دید که داشت به سیتا نزدیک می‌شد. راکشاسا در میان دخترانی که هر یک مشعلی را در دست بالا گرفته بودند بیرون می‌آمد و هانومان حیرت‌زده از هیبت وحشتناک، او آرام و سریع در میان درختان بیشه‌ آشوکا پنهان شد.

راوانا همچنان که به سراغ سیتای سیه‌گیسو می‌آمد، تمام حرکاتش از عشق دم می‌زد و هانومان صدای او را می‌شنید که به سیتا می‌گفت: — سیتا، با چشمهای درشت و چهره‌ی زیبایت قلب مرا ربوده‌ای. تمنا دارم که به همسری من درآیی! ابلهانه است که هنوز برای راما زاری می‌کنی. با من ازدواج کن و سوگلی من شو. راما اینک چه فایده‌ای

برای تو دارد؟ او یک تبعیدی و یک زاهد است و تو حتی نمی‌دانی کجا زندگی می‌کند.

اما سیتا میان حرفش دوید و جواب داد:

— در فکر من نباش بلکه بیشتر در فکر صلاح مملکت خویش باش. من همسر مرد دیگری هستم و بنابراین تو نباید چشم‌ت به من باشد؛ این قانون درستکاران است. همسر من با آنهایی که جویای مهربانی‌اش هستند، مهربان است، بنابراین اگر می‌خواهی زنده بمانی با او دوستی کن. خویشان دار باش که این کار به صلاح توست و مرا به راما برگردان. اگر این کار را انجام دهی سرنوشت و ثروت خوبی در انتظار توست. اما اگر این کار را نکنی، ای راوانا، بی‌شک با پای خویش به سوی مرگ می‌روی!

هنگامی که شاه راکشاساها این سخنان تلخ و گزنده را شنید، با خشم و خروش به سیتای زیبارو جواب داد:

— واقعاً چه شگفت است شیوه‌های عشق‌ورزی که از معشوق باید با عاطفه پشتیبانی کرد. سیتا، تنها به این جهت تو را نمی‌کشم. مهلت محدودی برای تو باقی می‌ماند. کمی بیش از دو ماه که بگذرد خواهی دید که اگر از آن من نشوی دستور می‌دهم تو را به آشپزخانه ببرند و برای صبحانه‌ام آماده کنند!

راکشاسای خشمگین با این سخنان رو برگرداند و از راهی که آمده بود برگشت و درختان و زمین را از شدت خشم خویش به لرزه درآورد. سپس هانومان که حقیقت موضوع را دریافته بود، تصمیم گرفت کلمات دلنشین راما را برای سیتا باز گوید. پسر وایو در حالی که از درختی به درختی تاب می‌خورد، خود را به جایی رساند که سیتا نشسته بود و با چهره‌ای همچون مرجان سرخ، خم شد و دستهایش را روی سرش گذاشت و بدین‌سان با او سخن گفت:

— بانوی عزیز، به گمان من تو سیتا، ملکهٔ راما هستی.  
سیتا از شادی شنیدن نام شوهرش، به هانومان که روی شاخه‌ای  
نشسته بود گفت:

— من براستی عروس داشاراثا و دختر جاناکا، پادشاه ویدها هستم.  
اسم سیتاست و همسر رامای بزرگزاده‌ام.  
سیتا همچنان که میمون شریف گوش می‌داد سرگذشت خویش را  
برای او بازگفت و چون داستان را تمام کرد، هانومان به او گفت:  
— ملکهٔ من، من به فرمان راما آمده‌ام. او تندرست است و تنها  
نگرانی‌اش آسایش توست.

هانومان برای سیتا تعریف کرد که چطور راما و سوگریوا پس از  
همدستی به دنبال او گشته‌اند و چطور زیور و پیرایه‌هایی را که هنگام  
ربوده شدنش به دست راوانا پایین انداخته بود، پیدا کرده‌اند. و در  
پایان سخنانش گفت:

— اکنون این انگشتر را که نام راما بر آن نقش بسته است، از من  
بگیر. رامای پهلوان خودش آن را داد تا تو به من اعتماد کنی.  
همین که سیتا انگشتری شوهرش را گرفت و به آن نگاه کرد، شادی  
چنان قلبش را فراگرفت که انگار واقعاً به شوهرش رسیده باشد.  
سپس از او پرسید:

— ای بهترین میمونها، هانومان، به من بگو که آیا واقعاً راما زنده و  
سرحال است؟ چرا نمی‌آید تا این دیوها را با آتش خشم خویش  
بسوزاند؟ به نظر من آنها پر قدرت هستند و به خاک انداختنشان وقت  
زیادی می‌خواهد، اما او نه نقشه‌ای کشیده و نه برای نجات من قدمی  
برداشته است.

هانومان با ادای شایسته‌ترین احترام، به نرمی پاسخ داد:  
— بانوی زیبا، راما حتی نمی‌داند تو کجا هستی. همین که به او بگویم



بی‌درنگ به اینجا خواهد آمد، لشکری از میمون‌ها و خرسها را هم با خود می‌آورد و با تیرهای کشنده‌اش لانکا را از هر راکشاسایی پاک می‌کند. نام تو همواره بر لب اوست و از اندوه ندیدنت افسرده است. او بسیار کم می‌خوابد، قرار و آرام ندارد و هیچ رغبتی به غذا نشان نمی‌دهد. اینک از تو تمنا دارم که اگر خودت با من نمی‌آیی، نشانه‌ای به من بده که او آن را بشناسد و همچنین پیغامی بده تا برای او و لاکشمانا ببرم!

سیتا جواب داد:

— به پسر کائوسالیا بگو که من جویای حالش هستم و او همواره سرور من است. به لاکشمانا، مرد کم‌حرف، اما عزیزترین فرد در دل همسرم هم بگو که جویای احوالش هستم. اکنون ای هانومان، هیچ‌کس جز راما برای نجات من نیاید! بنابراین با تو هم نمی‌توانم بیایم و چون تو تنها پیام‌رسان من هستی، به راما این پیغام را بده: «راما، من فقط یک ماه زنده می‌مانم و بیش از آن نمی‌توانم زندگی کنم. قسم می‌خورم!»

در این موقع گوشه پیراهنش را گرفت، گره آن را باز کرد و گوهر تابان خانوادگی خود را که در تاریکی شب می‌درخشید به هانومان داد و گفت:

— این را هم به راما بده.

هانومان تعظیمی کرد، گوهر را برداشت، سخنان دلداری‌دهنده و داع را بر زبان راند و از سیتا دور شد.

میمون بزرگ فکر کرد هنوز کارهایی دارد که باید پیش از رفتن از جزیره لانکا انجام دهد. اینکه مأموریت اصلی‌اش را انجام داده است، کافی نبود، زیرا تنها افراد کوتاه‌فکر هستند که فقط آنچه را برایشان مشخص کرده‌اند انجام می‌دهند و نه حتی یک ذره بیشتر. هانومان

تصمیم گرفت بیشه خوشگذرانی راکشاسا را ویران کند و زور دشمن را بیازماید. بنابراین خود را باد کرد و به اندازه‌ای غول‌آسا شد که راکشاسی‌ها را ترساند و تمام بوته‌ها و درختان را قطع کرد و بیشه‌زار را طوری رها کرد و رفت که انگار آتشی بسرعت از آنجا گذشته باشد.

راکشاساهای گریخته به راوانا گفتند:

— اعلیحضرت، میمون وحشتناکی تمام بیشه‌زار آشوکا را ویران کرد بجز آنجا را که سیتا بود، و نمی‌دانیم چرا!

راوانا این را که شنید، در جا دستور داد هشتاد هزار کینکارا<sup>۱</sup>، خدمتکاران دیوها، میمون درنده را بگیرند. هرچند آنها قوی بودند، اما شمارشان کمکی نکرد، زیرا هانومان گریزی گران در دست داشت و آن را چنان به کاسه سرشان می‌کوفت که گفתי بادی سهمگین غله‌های رسیده کشتزار را به زمین می‌افکند. شمار اندکی هم که ماندند با وحشت گریختند و رفتند تا این بدبختی را به اطلاع پادشاه خود برسانند. در این هنگام هانومان معبد راکشاسا را ویران کرد و همین که پاسداران معبد گریختند، هرچه را مانده بود آتش زد و همه آنها را کشت.

بعد جامبومالین<sup>۲</sup>، پسر پراهاستا<sup>۳</sup> وزیر راوانا، به فرمان راوانا به نبرد او رفت. اما میمون ارجمند او را هم بدون زحمت چندانی کشت. پس از آن، هفت پسر دیگر وزیر دیگر را با همراهانشان به قربانگاه فرستادند، اما هانومان آنها را به تمامی از پا درآورد. سپس پنج فرمانده لشکر برای سر جای خود نشاندن متجاوز وحشت‌انگیز پیش آمدند اما میمون کبیر، اولی را چنان فرو کوفت که مرد، دو تای بعدی

1. kinkara

2. Jambumālin

3. Prahasta

را با درختی که از ریشه درآورد کشت و دو نفر آخر را با کندن ستیغ یک کوه و پرتاب آن به سوی آنها به هلاکت رساند. دیگر جز آکشا<sup>۱</sup>، پسر خود راوانا، جنگاوری نمانده بود که او نیز رفت تا میمون را دستگیر کند اما فوراً کشته شد.

دیو شاه درمانده و نومید، پسر دیگرش ایندراجیت<sup>۲</sup> را مأمور دستگیری هانومان کرد. پیکاری سخت درگرفت که چشم هر بیننده را خیره کرد. نبرد بشدت ادامه داشت تا اینکه ایندراجیت که در همه فنون جنگی استاد بود تیری را که برهما روزی به پدرش داده بود، رها کرد. تیر به طور مایوس‌کننده‌ای دست و پای میمون را به هم دوخت. هانومان از پا درآمد. همچون فیلی مست و دیوانه دست و پا بسته روی زمین افتاد تا آنکه او را نزد شاه راکشاسا بردند. هرچند دیوهای تشنه انتقام از همه سو هانومان را شکنجه می‌کردند، اما او نمی‌توانست از ستایش عظمت شاه دیوها که به نظر می‌آمد بیش از پیش خشمگین شده است، خودداری کند.

هانومان به راوانا نگاه کرد و حالتی بزرگوارانه به خود گرفت و در پاسخ این پرسش که چرا دست به جنگ و ویرانی زده است، چنین گفت:

— من پسر خدای باد، وایو، هستم. اسم من هانومان است و به خاطر سیتا صد فرسنگ اقیانوس را طی کرده‌ام. او را در اینجا یافته‌ام که تو زندانی‌اش کرده‌ای. بدان که من پیام‌آور راما هستم و برای دیدن تو آمده‌ام، اما برای رسیدن به حضور تو ناچار شدم که راه خود را با جنگ باز کنم. پیام این است: «تو که می‌دانی درستکاری چیست، باید سیتا را به سرور قانونی خودش برگردانی!». این خواست راماست و کسی

نیست که از خواسته‌های او اطاعت نکند و پیشمان نشود!

هنگامی که راوانا این سخنان پر از نخوت را شنید، از شدت خشم همچون آذرخشی از دل آسمان غرید و گفت:

— او را بکشید! او را از اینجا ببرید و بکشید!

اما برادرش، ویب‌هیشانا<sup>۱</sup>، که کنارش ایستاده و مشاورى دانا و حکیم بود، گفت:

— نباید کسی را که به عنوان پیک به جایی می‌آید، کشت! این قاعده‌ای تخطی‌ناپذیر میان دشمنان است.

پادشاه را کشاسا جواب داد:

— آنچه می‌گویی، درست است. در این صورت این کار را بکنید:

چون میمون‌ها به دشمنان ارزش زیادی می‌دهند، دم او را آتش بزنید و رهایش کنید تا برود.

دیوها با این فرمان تکه‌پارچه‌هایی از پنبه به دم هانومان بستند و بر آنها روغن ریختند.

هنگام ویرانی بیشه آشوکا، نگهبانان سیتا او را از رویدادهای وحشتناک خبردار کرده بودند. وقتی سیتا شنید که هانومان دستگیر شده است، احساس کرد که همه امیدهایش بر باد رفته، اما دختر ویب‌هیشانا شتابان با این خبر سر رسید که هانومان قرار است آزاد شود، ولی دیوهای خشمگین می‌خواهند دمش را آتش بزنند.

سیتای مهربان با شنیدن این خبر به نیایش به درگاه اگنی، خدای آتش، پرداخت و از او تمنا کرد که از نیروی خود علیه هانومان استفاده نکند، بلکه او را سالم رها کند. اگنی دعای او را اجابت کرد و هرچند هنگامی که شعله‌ها از دم میمون زبانه می‌کشیدند را کشاساها

شادی می‌کردند، اما او نه احساس درد داشت و نه حتی یک مو از تنش سوخت.

هانومان که از شکنجه‌ها جان به در برده بود در حالی که به لانکا می‌نگریست و نتیجه کارهای خویش را بررسی می‌کرد به بیرون شهر رفت. او با خود گفت: «بیشه آشوکا را نابود کرده‌ام، معبد را فرو ریخته‌ام، بخشی از سپاه را از میان برده و نخبه‌های راکشاساها را کشته‌ام. حالا چه کاری باقی مانده است؟ خود دژ! این کار را باید با دم باید بکنم. در لانکا آتش قربانی برپا خواهم کرد.»

میمون کبیر وقتی این تصمیم را گرفت در مهتابیها و ایوانهای خانه‌ها جست و خیز کرد و دم آتش‌گرفته‌اش را این‌ور و آن‌ور چرخاند و همه جا را به آتش کشید. جنگل خشک زبانه کشید و همه شهر آتش گرفت.

آن‌گاه هانومان به سوی دریا دوید، دمش را در میان موجها فروبرد و شعله‌های آتش را خاموش کرد. همین‌که آماده رفتن شد، اول به جایی که سیتا بود رفت و وقتی دید که او سالم و آسوده است، از کوهی بالا رفت تا برای پرش بر فراز اقیانوس آماده شود. هانومان یک‌بار دیگر به پروازی قدرتمندانه دست زد. هنگامی که به هوا بلند می‌شد پاهایش چنان سخت به قله کوه خورد که قله هم‌سطح دشت شد و کوه به جهان مردگان فرو رفت.

میمونها وقتی هانومان را دیدند که بر کوه فرود می‌آید، با غریو و فریاد شادی گرد آمدند و برای پهلوان آسیب‌ناپذیر هدایایی از دستچین‌شده‌ترین میوه‌ها آوردند. آن‌گاه هانومان در میان حلقه میمونها به همه بزرگترها و به جامباوان، شاه خرسها، تعظیم کرد و داستان پهلوانیهایش را آغاز نمود، بی‌آنکه انکار کند که گاه اینجا و آنجا لافهایی هم زده است.

آنگادا صلاح در آن دید که تواناترین میمون در میان میمون‌ها سیتا را بازآورد، اما هانومان به آنها گفت که این کار شایسته نیست زیرا خودش پیشنهاد کرده است تا سیتا را بر پشت نشاند و بیاورد، اما سیتا نپذیرفته است. تنها راما باید به او دست بزند و تنها راما باید او را نجات دهد. جامباوان هم با نقشهٔ آنگادا موافق نبود و گفت که وظیفهٔ آنها تنها این است که بقیهٔ کار را به راما واگذارند. میمون‌ها با شنیدن این فرمان مشتاقانه رهسپار کوه پراشراوانا شدند و در مسیر خود در گذارهای پرزنبور مشهور به مادهووانا<sup>۱</sup> توقف کردند.

در آنجا آنها به عنوان میهمانان داده‌یموکها<sup>۲</sup>، عموی سوگریوا، موفقیت هانومان را در انجام کارهایش جشن گرفتند. اما افسوس که بیش از حد خوش گذراندند! گله‌های میمون سرمست از غسل دلپذیر، مستانه از درختی به درختی پریدند، شاخه‌ها را شکستند، علف‌ها را کردند و خرابیهای وحشتناکی به بارآوردند. نگهبانان گذارها هراسان گریختند و داده‌یموکهای بیچاره که آنگادای مست به نحوی گستاخانه او را عقب رانده بود، از هر کوششی برای مهار کردن خویشاوندان پردردسر خویش نومید شد و فوراً نزد برادرزاده‌اش رفت.

داده‌یموکها در آنجا داستان غم‌انگیز ویرانی مادهووانا را برای سوگریوا بازگو کرد. لاکشمانا هنگامی که شنید میمونی به دیدار سوگریوا آمده و خبرهایی آورده است، بی‌درنگ خود را به آنجا رساند و پرسید که او برای چه آمده است. سوگریوا فریاد زد:

— افسوس که هیچ خبری از سیتا نیاورده و تنها خبر نابودی زنبورهای ارزشمندش را آورده است! با این همه یقین دارم این جشن

وحشیانهٔ قبیلهٔ ما که سبب غصه و دلتنگی عمومی من شده است،  
نشانه‌هایی فرخنده از نتیجهٔ انجام وظیفه‌شان را در بردارد.

سپس رو به داده‌یموکها ادامه داد:

— هرچه زودتر برگرد و سپاه میمونها را به سریعترین وجه ممکن به  
اینجا بیاور!

داده‌یموکهای دلشکسته راه آمده را برگشت و دستور سوگریوا را به  
آنگادا گفت. آنگادا که اینک اندکی از مستی درآمده و هشیار شده  
بود، شتابان پذیرای فرمانبرداری شد تمامی سپاه بزرگ با  
جست و خیزهای بسیار بلند شتافتند تا به کوه پراشراوانا رسیدند. از  
میان سپاه گرانی که به دور هم جمع آمده بودند، هانومان قدم پیش  
گذاشت و تا کمر در برابر راما خم شد و بدین قرار سخن گفت:

— راوانا، شاه راکشاساها در جزیره‌ای به نام لانکا، در صد فرسنگی  
ساحل اقیانوس جنوبی، زندگی می‌کند. در آنجا در بیشهٔ درختان  
آشوکا که بخشی از کاخ است، سیتا را دیدم که زنده بود و به شما،  
سرور خود، فکر می‌کرد. من او را دلداری دادم و دوستی شما با  
سوگریوا را برایش گفتم که با شنیدن آن بسیار خوشحال شد.  
انگشترتان را به او دادم و او در عوض آن، این نگین درخشان  
خانوادگی را به من داد. او پیامهای مهرآمیزی برای شما و لاکشمانا  
فرستاد و از من خواست که این سخنان را برایتان تکرار کنم: «من  
تنها یک ماه زنده خواهم بود راما! بیشتر از آن زنده نمی‌مانم. قسم  
می‌خورم!» پیام او این بود و این هم نگینش.

وقتی راما این سخنان را شنید و به گوهر زیبا نگاه کرد، چهرهٔ  
محبوبهٔ خود را به روشنی به خاطر آورد و نتوانست جلو غم و  
اندوهش را بگیرد. و گریه و زاری کرد و گفت:

— سیتا از یک ماه حرف می‌زند در حالی که من اگر او را نبینم دیگر

حتی یک لحظه هم نمی‌توانم زنده بمانم. مرا به کاخی ببرید که او آنجاست. نمی‌توانم صبر کنم. به من بگو دلدارم با صدای دلنواز خویش به تو چه گفت.

هانومان که از اندوه پهلوان بزرگزاده دلش سوخت، گفت:  
— وقتی احوال شما و برادر ارجمندتان و همین‌طور حال سوگریوا و وزیرانش را پرسید، از من درخواست کرد به شما بگویم تا آنجا که در توان دارید برای نجات او از چنگ دیوشاه تبهکار درنگ نکنید. و من برای اینکه اندوه عظیمش را تسکین دهم این‌گونه با او بدرود کردم: «آن دو شیردل، راما و لاکشمانا سوار بر پشت من بزودی سر می‌رسند، چنان‌که انگار خورشید و ماه در برابر تو در آسمان سر زده باشند. نترس و بدان که نابودکنندهٔ بدکاران به نجات تو می‌آید، و این را بر دروازه‌های لانکا خواهی دید. می‌توانم به تو بگویم که بزودی وقتی سالهای تبعید سرآید، در آیودھیا در کنار راما خواهی نشست!»  
من این سخنان را به او گفتم ای رامای بسیار بزرگوار، و او جرئت پیدا کرد.

### پیروزی راما بر راوانا

راما چون سخنان هانومان را شنید، با شغفی فوق‌العاده آنها را در قلب خود جای داد و آن‌گاه رو به سوگریوا گفت:

— بیا همین ساعت رهسپار شویم. نباید بیشتر از این وقت را تلف کنیم. تنها ترس من ای سوگریوای ارجمند، این است که چطور از اقیانوس بگذریم!

سوگریوا در پاسخ او گفت:

— از این بابت بیم به خود راه نده. زیرا من پلی از این سو به آن سوی لانکا خواهم ساخت. هانومان می‌تواند از توان دشمن به ما





خبر بدهد و بنابراین من می‌توانم موفقیت نتیجه عملیاتمان را پیش‌بینی کنم.

سوگریوا فوراً لشکر پرتوان را فراخواند تا برای پیشروی آماده شوند و خود راما فرمان حرکت را صادر کرد. گله میمون‌ها و خرس‌ها زمین را چنان پوشانده بودند که به نظر می‌رسید حتی روی ساهیا<sup>۱</sup> و هیمالیا را نیز پر کرده‌اند.

شامگاهان وقتی به ساحل اقیانوس رسیدند، راما به برادرش که کنارش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

— در حقیقت غم و اندوه من باید کاهش یابد، اما انگار هر لحظه که به پایان دوری خود از سیتا نزدیک می‌شوم، بیش از پیش غمگین می‌شوم. این نسیم را که از امواج می‌وزد، حس کن، شاید او را نوازش کرده باشد و ماه را بنگر که دارد سر می‌زند، شاید او هم اکنون دارد به آن نگاه می‌کند.

آن‌گاه برای به جا آوردن نماز سحرگاهی رفت.  
در شهر لانکا، راوانا انجمنی از راکشاس‌ها گرد آورد و چون پس از

برآورد ویرانی وحشتناکی که هانومان به بار آورده بود افسرده و غمگین بود، به آنها چنین گفت:

— این شهر را که من فکر نمی‌کردم هرگز کسی بگشاید، یک میمون ساده زیر و زبر کرده و سیتا را یافته است. حالا از شما می‌خواهم خوب فکر کنید و ببینید چرا چنین شده است و راهایی را که می‌توان از ورود راما به اینجا جلوگیری کرد، پیدا کنید، زیرا یقیناً او می‌آید و حتی اقیانوس را یارای آن نیست که مانعی سر راه او باشد.

آن‌گاه راکشاساهای پُرهیت، شمشیرهای جواهرنشان خود را کشیدند و در حالی که با نوری خداداد می‌درخشیدند، به اشکال گوناگون راوانا را ستودند و اعمال شکوهمند پیشین او را بزرگ داشتند. وقتی اعتماد به نفس رهبرشان را به او بازگرداندند، شروع به فخرفروشی و لاف زدن کردند:

— همین که راما پا بر خاک لانکا بگذارد، او را و همچنین برادرش و سوگریو را با فوج میمون‌ها می‌کشیم و همه را بر خاک می‌افکنیم. حتی هانومان بخت برگشته که این همه اندوه و ماتم برایمان به بار آورد، آن قدر زنده نمی‌ماند که یک‌بار دیگر ساحل آن سو را ببیند.

اما ویب‌هیشانا، برادر کوچکتر راوانا، با ناراحتی فزاینده‌ای به تمام این لاف و گزاف‌ها گوش داد و ناگهان گفت:

— شمشیرهای درخشان‌تان را پایین بیاورید و همین جا، روی زمین دور من بنشینید و به آنچه می‌گویم گوش کنید. خوب می‌دانید که راما هرگز به ما تعدی نکرده است، بنابراین اعمال زور برای تصاحب همسرش کاری خطاست. دزدیدن زن مردی دیگر، تباه کردن نام و حیثیت و زندگی اوست. پس مطمئن باشید دختر جاناکا که اینجا در بند و اسارت ماست، سرنوشت خوبی برایمان به بار نخواهد آورد!

جمع با شنیدن این سخنان پراکنده شد و ویب‌هیشانا با این تصور

که بر مخاطبان خود تأثیر گذاشته است، فردای آن روز پیش برادرش رفت و به او گفت:

— نشانه‌های فلکی بر ضد ما گواهی می‌دهند. من علامتهایی می‌بینم که ما را به نابودی تهدید می‌کنند و از وقتی سیتا را از چنگ شوهرش درآورده‌ای این نشانه‌ها پیایی بیشتر شده‌اند! راوانا گفت:

— بگذار یک‌بار دیگر انجمنی برپا کنیم. و از برادرش که در پی تباه کردن نقشه‌هایش بود، خشمگین شد. آن‌گاه در لباس باشکوهش که به خاطر زینتهای جواهر، می‌درخشید، و با گامهای بلند، قاطعانه به مجلس شورا آمد و فرمان داد: — پراهاستا، نگهبانان را احضار کن و به آنها دستور بده که دائماً در برابر حمله دشمن آماده باشند!

پراهاستا تالار را ترک گفت و رفت تا شهر را از شکست ناگهانی و غافلگیرانه در امان نگه دارد. کومبهاکارنا ای دیو هم که از خواب شش ماهه‌اش بیدار شده بود، در گردهمایی حضور داشت و وقتی راوانا از او پرسید که چه باید کرد، فقط خندید که چرا برای کاری که می‌شد آن را انجام‌شده به حساب آورد، این همه خودشان را به دردسر می‌اندازند.

کومبهاکارنا گفت:

— به شما قول می‌دهم بازوی قوی من در جنگی که در پیش است توان کافی دارد. ترسی به دل راه ندهید چون راما و برادرش بی‌شک خواهند مرد. راوانا گفت:

– تردید ندارم که راست می‌گویی. یقیناً راما از قدرت من آگاه نیست وگرنه جرئت نمی‌کرد بیاید!

باز یک‌بار دیگر، رأی حکیمانه ویب‌هیشانا به گوش آمد:

– ما حق نداریم به این جنگ بیهوده با رامای بزرگزاده که فرد درستکاری است و به ما آسیبی نرسانده است، دست بزنیم. تو باید سیتا را به او برگردانی!  
صدای پراهاستا آمد:

– ما از هیچ‌کس نمی‌ترسیم، چه راما و چه اشخاص دیگر!  
ویب‌هیشانا آرام و مصمم جواب داد:

– حواست باشد که راما جنگجویی پر قدرت است و قبلاً هم قدرتش را در جنگ نشان داده. به شما هشدار می‌دهم راه کهارا را دنبال نکنید که جان خود را بر سر تلاش برای انتقام گرفتن از شورپانا کها از دست داد!

ایندراجیت با شنیدن این سخنان از عموی خویش، به نحوی اهان‌بار زبان به سخن گشود:

– هرگز فکر نمی‌کردم که حرفهایی چنین ضعیف و بزدلانه از برادر پدرم بشنوم!

پس ویب‌هیشانا رو به او کرد و پاسخ داد:

– تو یک بچهٔ احمق هستی و بس و حق حضور در این جلسه را نداری.

در این هنگام راوانا که از شنیدن حرف برادر بزرگزاده، خشمش به اوج رسیده بود، آن را بر سر او خالی کرد:

– تو مثل ماری هستی در خانهٔ من، و حتی بدتر از آن. مانند دوست سخن می‌گویی اما دلت با دشمن است. هر کس دیگر در حضور من جرئت بر زبان راندن چنین سخنانی را به خود می‌داد، به حتم و یقین

او را می‌کشتم. شرم بر تو که چنین بدنامی و ننگی را برای خاندان راوانا به بار آوردی!

ویب‌هیشانا با شنیدن این سخنان تند غضب‌آلود، در حالی که عصای قدرت را در دست داشت به همراه چهار راکشاسای دیگر به آسمان پرواز کرد و سخنان جدایی‌آمیز زیر را بر زبان راند:

— هرچند برادر من هستی و می‌توانی هرچه دلت خواست، به من بگویی و با آنکه باید به برادر بزرگترم مثل یک پدر احترام بگذارم، اما به تو می‌گویم که داری به راه نادرستی می‌روی. کسانی که حرفهایی به سود دیگران می‌زنند که خوشایندشان نیست، بسیار اندک هستند اما کسانی که به حرف آنها گوش می‌دهند بسیار کمترند. حالا دیگر من به راه خود می‌روم.

ویب‌هیشانا با این سخنان پرواز کرد و به ساحل آن سوی اقیانوس رسید. لشکر میمون‌ها با دیدن پنج راکشاسا که در جمعشان فرود آمدند سلاحهایشان را برداشتند تا آنها را بکشند اما ویب‌هیشانا گفت که با هدف صلح‌جویانه آمده‌اند و به سمت قرارگاه سوگریوا و میمون‌های سرکرده پیش رفت و فوراً خود را معرفی کرد:

— من ویب‌هیشانا، برادر کوچکتر راوانا پادشاه لانکا، هستم که کارهای ناشایست او را بخوبی می‌دانید. هم او که سیتا را ربود و جایاتو را کشت. من به او هشدار دادم زنی را که ربوده است برگرداند و با راما صلح کند اما تقدیری شگفت او را به پیش می‌راند، چون به توصیه من توجه نکرد بلکه فقط با تندی و خشم با من سخن گفت. سوگریوا این را که شنید، به راما رو کرد و گفت:

— من به این راکشاساها اعتماد ندارم. اگر راوانا ویب‌هیشانا را برای تجسس از مقاصد ما فرستاده باشد چه؟ توصیه من آن است که آنها را مجازات کنیم.

اما در این موقع، هانومان که گذشت و فداکاری ویب‌هیشانای پیر را دیده یک‌بار هم ویب‌هیشانای جان او را نجات داده بود، جلو آمد و گفت:

— باید به ویب‌هیشانا اعتماد کنید، زیرا بیشتر از همه به کُنه اندیشهٔ شیطنانی برادرش آگاه است. رامای بزرگوار، این را یقین دارم که او به شایستگی شما احترام می‌گذارد و تردید ندارم که وقتی کار آن راکشاسا را یکسره کنیم هیچ‌کس برای جانشینی‌اش شایسته‌تر از او نیست.

راما که خوب به سخنان هانومان خوب گوش داد، بنابر داوری درست خویش دستور داد:

— کسی را که به عنوان دوست آمده است، نباید کنار گذاشت و نپذیرفت، حتی اگر نیت پلیدی داشته باشد. او نمی‌تواند آسیبی به من برساند و چون به من پناه آورده باید پیمان و سوگند خودم را که دادن امنیت و آسایش به همهٔ موجودات است، پاس دارم.

سپس ویب‌هیشانا با فروتنی در برابر راما خم شد و گفت:

— من وطنم، همسر، فرزندان و تعلقاتم را ترک گفته‌ام. از همه دست کشیده‌ام که دوباره در اینجا آنها را بازیابم، بنابراین کاملاً در اختیار شما هستم.

در این هنگام راما ویب‌هیشانا را در آغوش گرفت و فوراً به لاکشمانا فرمود که او را با آب اقیانوس تبرک دهند. سپس از او پرسید که چطور باید از فرسنگها راه آبی متروک عبور کنند. ویب‌هیشانا جواب داد:

— به نظر من اگر در برابر خدای اقیانوس به خاک بیفتی، او به تو لطف و عنایت خواهد کرد و راه عبور پیدا خواهد شد.

هنگامی که راما به ساحل اقیانوس رفت، راکشاسایی بالای سر سپاه

میمونها در آسمان پدیدار شد که شوکا<sup>۱</sup> نام داشت. راوانا او را فرستاده بود تا در میان پیروان رامایا نفاق و جنگ ایجاد کند. شوکا از فرصت استفاده کرد و هنگامی که رامایا در برابر اقیانوس به عبادت پرداخت، فرود آمد. سوگریوا وقتی موضوع مأموریت شوکا را فهمید سخت وسوسه شد که او را بکشد، اما به جای آن جواب داد:

— برگرد و به ارباب تبهکارت بگو که من فریب هیچ‌یک از نیرنگهای ابلهانه او را نخواهم خورد. من برای رامایا بزرگوار سوگند اتحاد و همداستانی یاد کرده‌ام و تنها به او وفادار خواهم ماند!

در این هنگام آنگادا به سپاهیان‌ش دستور داد تا شوکای بخت‌برگشته را بگیرند و او را چنان در بند کنند که یارای حرکت نداشته باشد. اما وقتی به رامایا گفتند او دستور داد که راکشاسا را از بند آزاد کنند، ولی رهایش نکنند.

سه روز تمام، رامایا کنار ساحل ماند و شب را به نیایش گذرانید، اما خدای اقیانوس چهره نشان نداد. آن‌گاه رامایا خشمگین شد و چشمان‌ش که از شب‌زنده‌داری سرخ بود، سرختر شد. پس برادرش را فراخواند و به او فرمان داد:

— لاکشمانا، برو و کمان مرا با خدنگهای مرگبارش بیاور. می‌خواهم اقیانوس را بخشکانم تا ببینم ساگارا چه خواهد کرد.

همین که رامایا کمان وحشتناک را کشید و تیرها را به درون امواج رها کرد، اقیانوس به جوش و خروش آمد و دیوانه‌وار جوشید. سپس دریای مهیب شکاف برداشت و ساگارا، خدای اقیانوس، پدیدار شد در حالی که تیرهای رامایا در دست خود بالا گرفته بود، و گفت:

— کاری را که می‌خواهی، انجام خواهم داد. حالا را از جمع میمون‌ها

نزد خود بخوان. او پسر ویشواکارمان است. وقتی که من آنها را آرام کردم، پسر معمار آسمانی پلی به لانکا برای تو خواهد ساخت. در این هنگام ساگارا به زیر موجها فرو رفت و اقیانوس آرام شد و بیشتر از صد فرسنگ فرونشست. همین که نالا پل را درست کرد، لشکر پادشاه میمونها شتابان از آن گذشتند و در ساحل لانکا موضع گرفتند. آنها ابتدا با جمع‌آوری ریشه‌های فراوان، آب شیرین و میوه‌های خوشمزه‌ای که در آنجا بود غذا تهیه کردند، آن‌گاه راما در حالی که صف وسیع سربازان را سان می‌دید دستور داد که به سوی شهر پیشروی کنند. آسمان از فریاد میمونهای هیجان‌زده به لرزه درآمد. وقتی صدای جیغ و فریاد راکشاساها به گوش رسید، میمونها بیشتر به غرش درآمدند. راما فرمان داد شوکا را آزاد کنند تا بتواند رسیدن او را به راوانا اعلام کند. شوکا بسرعت و پروازکنان وارد کاخ سلطنتی شد و ورود خود را به پادشاه راکشاسا خبر داد. وقتی راوانا از ماجراهای او مطلع شد، گزارشش را باور نکرد و گفت:

— برگرد و شارانا<sup>۱</sup> را هم با خود ببر تا هردو با هم خبرهای معقولتری بیاورید. هیچ‌کدام از مزخرفاتی را که گفתי باور نمی‌کنم. آن‌گاه شوکا شارانا را با خود برد و با هم بالای سر لشکر میمونها پرواز کردند، اما به خاطر اشتیاقی که برای تجسس درباره‌ی توان میمونها داشتند، ویب‌هیشانا دستگیرشان کرد. دوباره راما فرمان آزادیشان را داد و به حضور راوانا بازگشتند. شارانا با او صحبت کرد و گفت:

— هرچه شوکا گفته است، حقیقت دارد. راما با لشکر بزرگ میمونها و خرسها به سوی شهر پیش می‌آید. بیا به بام کاخ برویم تا من آنها را به تو نشان بدهم.



راوانا که باز هم باور نکرده بود، به بالاترین ایوان رفت و از آنجا دید که نیروی بی‌شمار راما همچون یک جنگل پاییزی بی‌انتها جلو شهر او ایستاده‌اند. دو پیک، شوکا و شارانا، هیجان‌زده، سرداری را در اینجا و رهبری را در آنجا نشان دادند و نامشان را گفتند. دیوشاه گفت:

— کافی است! به نظرم این طور می‌آید که شما غرق در تحسین آنها هستید. بروید گم شوید!

و خروشی از خشم برآورد. او باز هم نمی‌خواست باور کند اما وقتی راکشاسای سومی، شاردولا<sup>۱</sup>، آنچه را گفته بودند تأیید کرد، دستور داد افراد شورایش را فراخوانند. با این همه، چنان خشمگین بود که هیچ پیشنهاد و اندرزی او را خوشحال نمی‌کرد. بار دیگر به علت همه این بدبختیها فکر کرد و به ویدیوج جیهوا<sup>۲</sup> فرمان داد که به یاری قدرتهای جادویی‌اش و با تردستی، سر و کمان دروغینی از راما حاضر کند. این کار که انجام شد، او به بیشه آشوکا رفت و سر و کمان دروغین را به سیتا نشان داد و گفت:

— شوهرت با سپاهش یک‌شبه در جنگ شکست خوردند. این سرش و این هم کمانش که در جنگ به چنگ ما افتاده است. بانوی زیبا، تأسف خوردن بر او یا گریه برایش چه سودی داد؟ فقط به من بگو که مرا به سروری خویش خواهی گرفت!

وقتی سیتا این کلمات وحشتناک را که همچون تیرهای مرگ بودند شنید، از هوش رفت اما بعد که به هوش آمد، گریست و گفت:

— هرگز از آن تو نخواهم شد، ای نابکار ابله! حالا که شوهرم را کشته‌ای، من هم می‌خواهم بمیرم. برو و مرا اینجا رها کن تا بمیرم!

وقتی راکشاسای خشمگین دید که دل سیتا نسبت به او همچون سنگ خارا سخت است، رفت و وزیرانش را فراخواند و به آنها دستور داد تا لشکر را برای نبرد آماده کنند.

در این گیرودار ساراما<sup>۱</sup>، همسر ویب‌هیشانا، که نیرنگ شیرانه پادشاه دیوها را مشاهده کرده بود، به بیشه آشوکا آمد و سیتای ماتمزده را دل‌داری داد و گفت:

— این تنها یک نیرنگ جادویی بود که تو را به گسستن از سرورت وادارد. او امیدوار بود که بدین ترتیب بتواند جنگ را به صورتی دیگر برگرداند و به راما بگوید که تو برای اینکه به همسری‌اش درآیی، او را کنار گذاشته‌ای.

آن‌گاه سیتا از ساراما پرسید:

— آیا نمی‌توانیم کاری کنیم تا جلو جنگ را بگیریم؟ فوراً به مجمع برو و ببین آیا موفق شده‌اند راوانا را وادار کنند که مرا بازگرداند؟ سارامای ارجمند رفت و زود برگشت.

— افسوس سیتای عزیز، خبرهای بدی دارم! هرچند مالیاوان<sup>۲</sup> توصیه کرد که تو را بازگردانند و هشدار داد که راوانا کاملاً در عمل گناه‌آلود خود غرق شده است و همه نشانه‌های پنهان به سرنوشت هراسناک آنها اشاره دارند، اما قلب شاه چنان سخت شده بود که از شدت خشم دستور داد نیروها را به دروازه‌های شهر ببرند.

در این میان از اردوگاه راما، ویب‌هیشانا چهار پیرو خود را به صورت پرنده فرستاد تا درباره تدارکات راوانا برای نبرد، تجسس کنند. آن‌گاه راما تصمیم گرفت شهر را از کوه سوولا<sup>۳</sup> بررسی کند و بنابراین به همراه برادرش، ویب‌هیشانا و سوگریوا به قلّه رفیع صعود

کرد. آنها از آنجا سراسر شهر را زیر نظر گرفتند و راکشاساها را دیدند که داشتند به نحوی دیوانه‌وار دیواری می‌ساختند تا از خود محافظت کنند. آنها شب را در قلۀ کوه گذرانیدند و صبحگاهان راوانا را دیدند که از بالای دروازه شهر داشت نگاه می‌کرد. آن‌گاه از سوولا پایین آمدند و راما دستور داد لشکرش در موضعی جا بگیرند شهر را محاصره کنند. بعد آنگادا را فراخواند به او گفت:

— میمون ارجمند، برو و این خبر را از من به راوانا، دیو ده‌سر، برسان: «ای راکشاسای تیره‌بخت، من چوب عدالت را می‌آورم و بیرون دروازه منتظر می‌مانم. اگر همسر مرا بازنگردانی، جهان را با تیرهای تیزروی خود از وجود راکشاساها پاک می‌کنم. من ویب‌هیشانا را به جای تو برای فرمانروایی بر کشورت خواهم گماشت. تو احمق و گناهکار، روزگارت به سر آمده است و فرصت اندکی داری».

آنگادا بعد از آنکه به شیوه شایسته حضور خود را به اطلاع راوانا رساند، به همان سان که رامای شریف فرموده بود مأموریتش را انجام داد. راکشاساها از تند و تیزی این سخنان مغرورانه سوختند، بنابراین گریبان آنگادا را که فرار برایش دشوار بود، گرفتند. هرچند این رفتار جای کمترین تردیدی از نیت دشمن باقی نمی‌گذاشت اما سوشنا، پدر تارا، برای تجسس از دروازه‌ها، گشتی در اطراف زد و گزارش داد که همه دروازه‌ها را بسرعت بسته‌اند.

راوانا که از لحن پیام راما بیش از حد خشمگین شده و کنترلش را از دست داده بود، فرمان داد تا نیرویی به پیش فرستند و چون شب در رسید اینجا و آنجا آتش نبرد میان راکشاساها و میمون‌ها که به عنوان دشمن با هم گلاویز شده بودند شعله کشید. سپس راما به جایی که نبرد سخت‌تر از همه جریان داشت، نگریست و به کمک رفت و

راکشاساها را وادار به فرار کرد. آنگادا که در کنار او بود پس از کشمکشی شدید و بی‌رحمانه بر ایندراجیت پیروز شد، اما ایندراجیت نابکار خود را نامرئی کرد و اندکی آن سوتر گریخت و با همان سلاحی که یک‌بار هانومان را با آن گرفتار کرده بود به راما و لاکشمانا حمله کرد. آن دو، ناامید و درمانده، نمی‌توانستند تکان بخورند. در این میان راما ده میمون را برای دستگیری پسر راوانا گسیل داشت، اما ایندراجیت همچنان نامرئی بود و باران تیر را بر دو پهلوان فرو می‌بارید. راما و لاکشمانا از زخمهای بی‌شمار از پا درآمدند و هنگامی که میمونها گریه و زاری می‌کردند، ویب‌هیشانا که قدرت دیوان را داشت و می‌توانست برادرزاده‌اش را ببیند، تیری به سوی او افکند و زخمی‌اش کرد. با این وضعیت آن راکشاسا عقب‌نشینی کرد و برگشت تا پیش پدر لاف بزند که دو دشمن بزرگ او را کشته است. راوانا فوراً به همسرش تریجاتا<sup>۱</sup> دستور داد تا سیتا را با ارابه<sup>۲</sup> آسمانی بیاورد و جسد همسرش را به او نشان بدهد. سیتا در پوشاکا بر فراز آن مکان پرواز کرد و شوهرش و لاکشمانا را دید که مدهوش و خون‌چکان روی زمین افتاده و فوج میمونهای سوگوار دور آنها را گرفته بودند. او نمی‌توانست باور کند که تمامی آن پیشگوییه‌ها دروغ بوده است. او طاقت نداشت جسد راما را ببیند و اگر تریجاتا آرامش نکرده بود، اندوه و ماتمش بیش از حد توان می‌شد. تریجاتا به او اطمینان داد:

— مطمئن باش که راما نمرده است. او فقط از زخمهایی که برداشته بی‌هوش شده است.  
بنابراین سیتا به بیثقه آشوکا برگشت.

آن‌گاه همچنان که میمونها نگران و منتظر بودند، راما به آرامی به هوش آمد و لاکشمانا را فراخواند. سوشنا، آن میمون دانا و کاردان، آمد و از دو گیاه درمان‌بخش شگفت‌انگیز که در کوهستانهای چاندرا<sup>۱</sup> و درونا<sup>۲</sup> یافت می‌شد، نام برد و هانومان را برای آوردن آنها فرستادند. اما پیش از آنکه این کار انجام شود، میمونها ناگهان گارودای<sup>۳</sup> عقاب را دیدند که همچون آتشی شعله‌ور در میان آسمان پرواز می‌کرد. گارودا فرود آمد و با راما سخن گفت:

— ای رامای شایسته و شریفتر از همگان که نام و آوازه‌ات نیز از همه درخشانتر است، من دوست و عین جانت هستم هرچند در جسمت نیستم. با بالهایم به اینجا پرواز کرده‌ام تا شما هر دو را نجات دهم و بهبود بخشم. و از آنجا که راکشاساها همیشه در نبرد فریبکار و نیرنگبازند، بنابراین هرگز مثل افراد عادی به آنها اعتماد مکن! پرنده درخشان با این سخنان، آنان را در آغوش گرفت و بهبود بخشید و سپس مانند آذرخش در آسمان شب، پرواز کرد. فریاد شادی میمونها بلند شد و به گوش راوانا رسید که با وزیرانش به شور نشسته بود. او گفت:

— این فریاد سرخوشی نشانه خوبی نیست، بلکه به من هشدار می‌دهد. نیروی دیگری را بفرستید!

در این هنگام دهم‌راکشا<sup>۴</sup> از دروازه غربی لشکرکشی کرد، اما حتی توانست با هانومان که تخته‌سنگی عظیم برداشته بود برابری کند. و هانومان با آن تخت‌سنگ نخست ارابه او را سرنگون ساخت و سپس خودش را کشت. آن‌گاه راوانا و اجرادامشترا<sup>۵</sup> را فرستاد که از

1. Chandra

2. Drona

3. Garuda

4. Dhūmrāksha

5. Vajradamshtra

دروازه جنوبی به پیش تاخت، اما نیروهایش با مرگی سریع و خونبار به دست آنگادا و میمونهایش روبه‌رو شدند. آکامپانا<sup>۱</sup> درست پا جای پای او گذاشت و بی‌ملاحظه وارد آن مهلکه غبارآلود شد. در این هنگام میمون‌ها نخست از این یورش غیرمنتظره عقب نشستند چون نمی‌دانستند که دوستانشان در میان این ابرهای پرغبار هستند یا دشمنانشان، اما هانومان فوراً سر رسید و به جنگی تن به تن با آکامپانا پرداخت و او را نقش زمین کرد.

صبح روز بعد راوانا لشکرهای مختلفش را بازرسی کرد و فهمید که عملیات جنگی چگونه پیش رفته است. بنابراین پراهاستا را با چهار وزیر فرستاد. پراهاستا با وجود نشانه‌های شوم، نیروهایش را از دروازه شرقی بیرون برد و باز هم نبرد دهشتناک دیگری درگرفت، اما طولی نکشید که چهار وزیر مغرور را کشاسا خاموش در غبار آرمیدند. با وجود این پراهاستا دلیرانه جنگید و به زور میمون‌های محاصره‌گر را تا یک تیررس در اینجا و تا درازای یک گرز در آنجا به عقب‌نشینی واداشت. با این همه از بخت بد، نیلا به نجات لشکرش آمد و پراهاستا را با گرز و چماق به نبرد برانگیخت و خیلی زود این دیو نیز به وزیران همتای خود پیوست. راکشاساهای بازمانده که دیدند رهبران‌شان فرو افتاده‌اند، شتابان به سوی شهر عقب نشستند.

راوانا که از هزیمت بی‌وقفه و شکست حمله‌هایشان خشمگین بود در رأس لشکری پرتوان به میدان آمد. سرکردگان میمون‌ها برای عقب راندن او جلو آمدند، اما حتی همه توانشان در برابر دشمنی چنان درنده سودی نداشت. وقتی لاکشمانا دید که سرکردگان میمون‌ها پیش

از رسیدن به پادشاه دیوان ریشه کن و سرنگون می‌شوند، رو به برادر کرد و گفت:

— برادر جان، اجازه بده بروم و کار این دیو را بسازم! اگر او فوراً شکست نخورد، اردوگاه ما را زیر و زبر خواهد کرد. تردید نداشته باش، من به زودی او را سر جایش می‌نشانم.

راما با شنیدن سخنان دلیرانه لاکشمانا کاری نمی‌توانست بکند جز اینکه به او رخصت جنگ دهد، و به این ترتیب برادر آتشین‌خو به دفع حمله شاه دیوها شتافت. لاکشمانا رگبار تیر را بر راوانا فرو بارید اما راوانا بی‌آنکه آسیب ببیند، تیرها را به اطراف دفع می‌کرد و پیایی جلو می‌آمد تا آنکه هردو تن به تن به پیکار پرداختند. دیو نیزه‌ای پرتاب کرد که لاکشمانای شجاع را زخمی نمود، اما در همین لحظه برادر ارجمند راما با مشت چنان ضربه وحشتناکی بر راوانا کوبید که مدهوش بر زمین افتاد. هانومان و راما پیش دویدند. هانومان لاکشمانا را از جا بلند کرد، در حالی که راما بسرعت دیوشاه را خلع سلاح کرد. آن دو خوب نگاه کردند و دیدند که زخم لاکشمانا خیلی مختصر است. راوانا همین که به هوش آمد و خود را بی‌سلاح دید شتابان به شهر برگشت.

یکبار دیگر راوانای دوسر در لانکا در اندیشه آنچه رخ داده بود فرو رفت. او می‌دانست که پهلوانان به هیچ عنوان بر دو برادر پیروز نخواهند شد و دستور داد که کومبهاکارنا<sup>۱</sup> را بیدار کنند. همان کومبهاکارنا که پراجاپاتی<sup>۲</sup> نفرینش کرده بود که شش ماه بخوابد و شش ماه بیدار بماند. او به همین شیوه سالیانی را سپری کرده و اکنون متأسفانه در میانه عمیقترین خواب خویش بود.

راکشاساهای باهوش، آن خورندگان گوشت و خون، هیچ نقشه‌ای را نیازموده رها نمی‌کردند و بنابراین سرانجام از کوبش طبلها و چکاچاک به هم خوردن نیزه‌ها خفته خوشخواب بیدار شد. کومبهاکارنا با دهان چاله‌مانندش خمیازه‌ای کشید و به برادرش راوانا سلام کرد و گفت:

— چه کاری از من برای تو برمی‌آید؟

راوانا خوشحال از اینکه برادرش اشتیاق دارد کمکش کند، او را در آغوش گرفت و در حالی که به پایین نگاه می‌کرد، بدبختی‌هایی را که بر سر لانکا آمده بود، تعریف کرد و گفت:

— از وقتی که خوابیده‌ای نمی‌دانی چه بدبختی و دردسری برای من پیش آمده است. سوگریوا و گله‌های میمونش از اقیانوس گذشته‌اند و حالا دارند دقیقاً به ریشه ما می‌زنند، تمام پهلوانان ما کشته شده‌اند و تنها پسر بچه‌ها و پیر مردان مانده‌اند. بنابراین اکنون ای توانمندترین برادر، تنها تویی که می‌توانی شهر لانکا را نجات دهی.

کومبهاکارنا که ناله و زاری راوانا را شنید، خنده از لبانش محو شد و دور خود پیچید و شکم بزرگش را به حرکت درآورد و جواب داد: — چیزهایی را که به تو گفته بودم گوش نکردی و حالا داری میوه‌هایی را که ما پیش‌بینی کرده بودیم، می‌چینی. هر کاری را که ویب‌هیشانا گفته است بکن وگرنه خود دانی!

آن‌گاه همین‌طور که پی در پی خمیازه می‌کشید و پلک‌هایش همچون سایبانهایی که جلو آفتاب نیمروز گسترده باشند فرو می‌افتاد، آتش خشم راوانای دهر برافروخت:

— آیا تو معلم محترم من هستی که به من می‌گویی چه کنم؟ دیگر حرف زدن چه فایده دارد؟ اگر واقعاً برادر منی باید به کمک بیایی. کومبهاکارنا که حالت وحشت و خشمی را که موجب گستاخی و



تلخ‌زبانی برادر شده بود دریافت، آهسته به او جواب داد:  
 - بیا دیگر این‌طور رجزخوانی نکنیم. از اندوه و ماتم سیتا  
 به هنگامی که سر راما را از میدان جنگ برایش می‌آورم، شادمانی  
 کن.

با این سخنان بی‌رحمانه و فخر فروشانه تمام راکشاساها فریادی  
 پیروزمندانه سردادند که سراسر جزیره آن را شنیدند. آن‌گاه  
 کومبهاکارنای کوه‌پیکر از بالای دیوار شهر بی‌درنگ به سوی لشکر  
 میمون‌ها خیز برداشت. تمام میمون‌ها پیش از آنکه آن پیکر غول‌آسا بر  
 سرشان بیفتد با وحشت گریختند، اما آنگادا آنها را با هم متحد کرد و  
 به میدان جنگ برگرداند. البته تلاشش بیهوده بود زیرا شمار بسیاری  
 زیر چرخش گرز وحشتناک کومبهاکارنا، خرد شدند. آن‌گاه  
 سرکردگان لشکر میمون‌ها با راکشاسا درآویختند، اما همه از پا  
 درآمدند. سرانجام سوگریوا برای نجات قبیله‌اش پیش شتافت، ولی او  
 نیز به دست دیو غول‌پیکر بی‌هوش شد و راکشاساها پیروزمندانه او را  
 به داخل شهر بردند. فریادهای وحشیانه آنها سوگریوا را به هوش  
 آورد. سوگریوا از چنگ کومبهاکارنا گریخت و پیش از فرار دماغ و  
 گوشهای او را برید. کومبهاکارنا که از درد و خشم دیوانه شده بود  
 دوباره از شهر به بیرون پرواز کرد. و گرز او هر جا که می‌افتاد،  
 دسته‌ای از میمون‌ها بی‌حرکت در میان غبار بر زمین می‌افتادند. آن‌گاه  
 راما شتابان به معرکه شتافت و با کمانش، غول را زیر باران تیر  
 گرفت و او را به آهستگی نقش زمین کرد، بعد جلو آمد و گرزش را  
 برداشت و به میمون‌ها دستور داد که کارش را یکسره کنند. اما هرچند  
 میمون‌ها بر سر او هجوم آورده بودند، کومبهاکارنای قدرتمند همچون  
 چادری بزرگ در تندباد که طنابهای خود را می‌درد و پاره می‌کند،  
 آنها را به این سو و آن سو می‌انداخت. یک‌بار دیگر راما با کمان

قدرتمندش پیش آمد و دست و پای غول و سرانجام سر او را با پرتاب تیر قطع کرد.

راوانا وقتی خبر مرگ کومبهاکارنا را شنید، زاری و ماتمش حد و مرزی نمی‌شناخت، اما قلبش هنوز سخت بود و تریشیراس<sup>۱</sup> برای دلداری او گفت که روانهٔ میدان خواهد شد. پس در رأس سپاهی عظیم که آتیکایا<sup>۲</sup>، یکی از پسران راوانا، هم با آنها بود به نبرد با هنگهای سوگریوا پرداخت. تلخترین جنگی که پیش آمد، همین بود، اما سرانجام سوگریوا و آنگادا و هانومان بیش از دشمنان خود، شجاعتشان را ثابت کردند. تنها آتیکایا زنده ماند که او را هم لاکشمانا با تیری که راما به او داده بود، کشت.

راوانا زمان فراغت اندکی برایش باقی مانده بود، اما همین زمان اندک کافی بود. او باز هم تصمیم سخت و تلخی گرفت، هرچند می‌دانست که نمی‌تواند دشمنش را از میان بردارد ولی دور دیوارهای شهر می‌گشت و دستورات سختی می‌داد که هیچ دشمنی نباید سالم وارد شهر شود. ایندراجیت، تنها فرزند باقیماندهٔ راوانا که پدر را آزوده و غمگین دید به او قول داد که این‌بار حتماً دشمنانش را سرکوب خواهد کرد. بنابراین یک‌بار دیگر ایندراجیت که در تمامی فنون جنگ شیطانی استاد بود، در ازابه‌اش از شهر پرواز کرد و تیرهای مرگبارش را بر سپاه میمونها فرو بارید. مجروحان سوگریوا از نگاه کردن به این صحنه می‌ترسیدند. میمونها مانند امواجی که بر دریای طوفانزده در هم می‌شکنند، مسافت کوتاهی می‌دویدند و سپس بر زمین می‌افتادند. حتی سرهنگان سوگریوا جان سالم به در نبردند و اندکی بعد راکشاسای مخوف که خود را مانند قبل نامرئی کرده بود، به



راما و لاکشمانا هجوم آورد. ایندراجیت با خشنودی نزد پدر بازگشت از فتوحات خویش برایش گفت، اما راوانا وقتی فهمید که راما و لاکشمانا هنوز زنده‌اند، ناراحت شد.

سراسر آن شب ویب‌هیشانا و هانومان گرد میدان جنگ می‌گشتند تا به انبوه هراسان زخمیها و سربازان در حال مرگ کمک کنند. جامباوان نیز آنجا افتاده بود و وقتی هانومان به او نزدیک شد، گفت: — بر کوه کایلاسا<sup>۱</sup> در هیمالیا چهار گیاه شفابخش را می‌شناسم. هرچه سریعتر برو و آنها را بیاور.

هانومان پروازکنان رفت اما هرچه کایلاسا را جستجو کرد، نفهمید که آن گیاهان کدام‌اند. سرانجام در اوج ناامیدی کل قله کوه را کند و به شتاب آن را به لانکا آورد. آن‌گاه جامباوان گیاهان را کند و با عطری که از آنها برخاست، شمار بسیاری از زخمیها دوباره خوب

شدند و به هوش آمدند. زخمهای راما و لاکشمانا نیز بهبود یافت. سوگریوا گفت:

— دیگر نگذاریم وقت تلف شود، زیرا دشمن ضعیف است و هراسان از بالای دیوارهای شهر ما را می‌نگرد. حالا که شب است بیایید دزدانه برویم و لانکا را آتش بزنیم.

میمونها به حرکت درآمدند و آتش‌گیرانه‌هایی بر فراز استحکامات دشمن پرتاب کردند و خیلی زود سراسر لانکا در آتش زبانه می‌کشید. آن‌گاه در کنار دروازه‌های شهر زد و خورد شروع شد، اما سپاهیان قهرمان سوگریوا بر چند تن عفريت جنگجوی بازمانده که شتابان پیش می‌آمدند تا جلو هجومشان را بگیرند، چیره شدند. پسران کومبهاکارنا کنار دیوارهای لانکا افتادند. گردن یکی از آنها زیر سرپنجه وحشتناک هانومان یک دور کامل به راست چرخیده بود. اما برای راوانا تنها یک نقطه امید باقی مانده بود. پسرش ایندراجیت را فراخواند و به او گفت:

— راما پر قدرت است و زور بازویش نیز زیاد است زیرا تمامی راکشاساها اکنون کشته شده‌اند. پسر پهلوان من، روانه شو و آن دو برادر، راما و لاکشمانا، را بکش زیرا چه مرئی و چه نامرئی بجنگی، مطمئناً بر آنها پیروز خواهی شد.

ایندراجیت فوراً رهسپار شد و افراد بسیاری از جمله راما و لاکشمانا را با تیرهایش زخمی کرد، سپس برگشت و بار دیگر از دروازه غربی بیرون آمد و در حالی که ارابه‌اش پیکره‌ای از سیتا وجود داشت که با جادو سر هم کرده بود. او در برابر چشمهای لاکشمانا و هانومان سر پیکره را برید. هانومان غرق در خشمی وحشتناک سنگهای گرانی به ایندراجیت افکند، اما او یک‌بار دیگر سالم به داخل شهر گریخت. وقتی هانومان در این اندیشه که شاهد مرگ سیتا بوده

است، آنچه را رخ داده بود به رامایان گفت، رامایان هوش بر زمین افتاد. آن‌گاه لاکشمانا نزد برادر دوید و او را از زمین برداشت و آرامش کرد، و بر همه خدایان سوگند خورد که به زندگی ایندراجیت پایان دهد. ویب‌هیشانا همین‌که سخنان محکم لاکشمانا را شنید آمد و وقتی علت اندوه رامایان را فهمید، به او اطمینان داد که این چیزی جز نیرنگ دیوان نبوده است و گفت:

— از ایندراجیت این کارها برمی‌آید. او اکنون دارد در بیشه نیکوم‌بهیلا<sup>۱</sup> مراسم قربانی برگزار می‌کند تا در جنگ شکست‌ناپذیر شود. بیا به آنجا حمله کنیم و او را غافلگیر نماییم.

سپس لاکشمانا به بیشه نیکوم‌بهیلا رفت و در آنجا ایندراجیت را زیر رگبار تیر گرفت. مبارزه‌ای سخت و هراسناک بین آن دو تن درگرفت که هر دو سلاحهایشان را از دست دادند. در این گیر و دار میمون‌ها و خرسها عرصه را بر دیوهای دیگر تنگ کردند و چون جنگ گرم‌تر شد، لاکشمانا ارابه ایندراجیت را فرو افکند و میمون‌ها اسبهایش را از پا درآوردند. ایندراجیت با سرعت برق در گیر و دار آشفته‌گی جنگ به شهر پرواز کرد و بر ارابه‌ای دیگر سوار شد، اما این نیز بیش از اولی به او وفا نکرد زیرا تیری خوب هدف گرفته‌شده از کمان رامایان ارابه‌ران را شکافت. اسبها هم که وحشیانه و سراسیمه خیز برمی‌داشتند، به جنگ ویب‌هیشانا افتادند. بار دیگر لاکشمانا و ایندراجیت در جنگی خونین و مرگبار چهره به چهره شدند. آن‌گاه لاکشمانا تیری را که از ایندرا گرفته بود در چله کمان نهاد، پاک‌ی و درستی رامایان را به کمک خواند و خدنگ پردار را تا پشت گوشش کشید و رها کرد. تیر با صدای رعد آسا پرواز کرد و سر ایندراجیت را

1. Nikumbhilā

با کلاهخودش از تنش جدا کرد و بر زمین انداخت.  
 راکشاساها که دیدند سر آراسته به جواهر رهبرشان خونین در میان  
 خاک افتاده است هراسان به شهر پرواز کردند. راما شادمان از این  
 پیشآمد به برادرش گفت:

— برادرم لاکشمانا، کار عظیمی بود! حالا که ایندراجیت کشته شده  
 است پیروزی ما حتمی است.

آن‌گاه در لانکا راکشاساهای ماتمزده مرگ ایندراجیت را به  
 پادشاهشان خبر دادند و هنگامی که راوانای دهر این خبرهای  
 غم‌انگیز را شنید، هوش از سرش پرید و همین که آرام آرام به هوش  
 آمد به سوگواری پرداخت:

— افسوس فرزندم! ای زیباترین جنگجوی راکشاسا و ماهرترین  
 ارابه‌ران، ای تو که بر ایندرا چیره شدی، چگونه خدنگ لاکشمانا  
 توانست تو را به خاک بیفکند؟ اکنون هر سه جهان برای من اکنون  
 پوچ است، و هنگامی که به جهان دیگر به اقامتگاه یاما<sup>۱</sup> بروم،  
 ایندراجیتی نیست که مراسم مرگ مرا انجام دهد زیرا این منم که  
 اکنون باید این مراسم را برای تو برگزار کنم.

آن‌گاه کینه‌ای وحشتناک در دلش بیدار شد و از بازماندگان سپاه  
 دیوان آنها را که هنوز روحیه داشتند فراخواند و به دروازه‌ای که راما  
 و لاکشمانا ایستاده بودند رفت. هنگامی که دو دشمن بزرگ در  
 فاصله‌ای کمتر از آنچه تیر بتواند پرواز کند، همدیگر را دیدند، راوانا  
 که خود را به ارابه‌اش چسبانده بود نیزه‌ای وحشتناک بیرون کشید و  
 آن را به طرف لاکشمانا پرتاب کرد. سلاح در اعماق سینه لاکشمانا جا  
 گرفت، زیرا با تمام نیروی خشم راوانا حرکت کرده بود. هنگامی که

راما برادرش را افتاده بر زمین دید، به صدای بلند فریاد برآورد:  
 - اکنون که برادرم غرق خون به سوی مرگ روان است، پیروزی  
 چه سودی برایم دارد؟ چه ثمره‌ای از عمر و چه خوشبختی‌ای می‌ماند  
 وقتی لاکشمانا می‌رود؟ دیگر نه زندگی برایم سود دارد و نه سیتا. در  
 اینجا می‌توان همسری اختیار کرد و در آنجا خویشاوندی پیدا  
 می‌کرد، اما هیچ کجا نمی‌توانم دوباره برادرم را پیدا کنم!  
 اما سوشنای دانا در میان گریه و زاری راما دوید و گفت:  
 - این طور گریه و زاری نکن زیرا برادرت نمرده است. لاکشمانا  
 هنوز زنده است.

آن‌گاه بسرعت به هانومان رو کرد و افزود:  
 - فوراً به کوه اوشداهی<sup>۱</sup> برو و گیاهی را که در قلّه جنوبی روییده  
 است بیاور!

در این هنگام هانومان بار دیگر شتابزده پیش رفت و همچون قبل  
 با قلّه کوه بازگشت. آن‌گاه سوشنا گیاهان را از ریشه کند و فشرده و  
 لاکشمانا از بوی شفابخش آنها نجات یافت برادر دلیر راما یکباره  
 بر پا خاست و از زخم و رنج شفا یافت و گفت:

- دیگر برای من محزون و دلگیر مباش! اکنون کار کشتن راوانا را  
 که زمانش دارد می‌گذرد تمام کن.

در این هنگام رگباری از تیر میان دو حریف بزرگ، راما و راوانا،  
 باریدن گرفت که همچون ابری می‌نمود که دارد پرتوهای خورشید را  
 می‌بلعد. وقتی خدایان دیدند که راما بر زمین ایستاده است، با هم  
 مشورت کردند و جنگ را غیر عادلانه دیدند. آن‌گاه ماتالی<sup>۲</sup>، ارابه‌ران  
 آسمانی، را از آسمان به کمک او فرستادند. سپس هر دو تن که از نظر

سلاح برابر بودند حمله و ضد حمله را آغاز کردند تا آنکه راوانا در خشمی شدید چنان باران تیر را بر راما سرازیر کرد که پهلوان بزرگ شدت سراسیمه شد. سپاه میمون‌ها<sup>۱</sup> و تمامی ساکنان سه جهان که نگاه می‌کردند، نگران و دلتنگ شدند زیرا همچنان که راهو<sup>۲</sup>، دیو خسوف، ماه را می‌بلعد راوانا راما را اسیر سایه تیره خویش کرده بود. در این موقع حکیم بزرگ، آگاستیا، پدیدار شد و با راما بدین گونه سخن گفت: — از من بشنو که چگونه دشمنت را شکست دهی. همواره نیایش آدیتیا<sup>۳</sup> را برای خورشید بخوان زیرا تمام ترسها را از میان می‌برد، بر تمام بدیها چیره می‌شود و تمام چیزهایی را که فرخنده است به همراه می‌آورد. خورشید در حال برآمدن، پسر ویواسوان<sup>۳</sup>، آفریننده روشنایی را نیایش کن، او ستوده تمامی خدایانی است که خود بر آنها مسلط است.

آگاستیا پس از گفتن این سخنان همان طور که آمده بود ناپدید شد. آن‌گاه راما به خورشید نگریست، آن نیایش را خواند و در درونش شادی احساس کرد. بعد سه بار آب را مزه مزه کرد و پاکیزه و مطهر شد و نگاهی به راوانا انداخت و دوباره نبرد را از سر گرفت. همچنان که ارابه دور ارابه می‌گشت، بلوای جنگ جهان را از ترس انباشت اما همچنان که آسمان فقط می‌تواند آسمان باشد و اقیانوس می‌تواند اقیانوس باشد، نبرد راما با راوانا نیز به هیچ چیز جز آنچه میان آن دو رخ می‌داد، همانند نبود.

راما تیری همچون افعی جانگداز در چله کمان نهاد و با قدرت راستین خویش چنان رهایش کرد که می‌توانست اعماق زمین را بشکافد. خداوندگار راکشاساها با تمامی توان و هیبتش از ارابه کنده



شد و همان طور که وریترای دیو به آذرخش ایندرا کشته شد، مرد و بر خاک افتاد.

ویب‌هیشانا که شاه دیوها را غرق در خون بر خاک می‌نگریست گفت:

– دریغا برادرم! افسوس که از جنون شهوت به اندرز من گوش ندادی، زیرا آنچه که من گفته بودم، اکنون به تلخترین صورت رخ داده است!

راما به ویب‌هیشانای ماتمزده گفت:

– پهلوان هنگام جنگ یا دشمنانش را می‌کشد یا به دست آنها کشته می‌شود.

و دستور داد تا مراسم مرده‌سوزانِ راوانا برگزار شود. همسران دلشکسته دیو از کوشکهای کاخ لانکا بیرون آمدند. ملکه بزرگ، ماندوداری<sup>۱</sup>، همین که چشمش بر جسد شوهرش که به دست راما کشته شده بود افتاد، چنین نوحه‌سرایی کرد:

– ای راوانا که حتی ایندرا در برابرت به لرزه می‌افتاد، تصور نمی‌کردم که بینم موجودی فانی تو را کشته است. وقتی سیتا را ربودی، دست به کاری ناشایست زدی. هر که خوبی کند، میوه خوبی و هر که بدی کند میوه بدی خواهد چید. هنگامی که غرق خون بر زمین غلتیدی، ویب‌هیشانا دلشاد شد. دختر جاناکانه از نظر اصل و نصب و نه زیبایی و قلب مهربان بیش از من است. او حتی با من برابری نمی‌کند. آه از نادانی‌ات که این را نفهمیدی! او اینک همداستان با شوهر خویش فارغ از اندوه است، در حالی که من، شوهرم کشته شده است و در حیرتم که چگونه قلبم هزار پاره نمی‌شود! آه راوانا، تو با

قدرتی که داری از سوگواری و اندوه من بی‌نیازی، اما من که زنی بیش نیستم ذهن و اندیشه‌ام گرفتار ماتم است!  
وقتی ویب‌هیشانا مراسم مرگ برادر را برگزار کرد، راما به لاکشمانای بلندآوازه گفت:

— ویب‌هیشانا را به سمت پادشاهی لانکا بگمار، زیرا او دوست ماست و ما را یاری کرده است.  
آن‌گاه رو به هانومان کرد که چون کوه در کنارش ایستاده بود، و ادامه داد:

— ای شریفترین جنگجوی پیروز، به داخل شهر برو و پیروزی ما را به همگان اعلام کن. به سیتا بگو که سوگریوا و لاکشمانا و من حالمان خوب است. بگو که من راوانا را کشته‌ام. هانومان این کار را بکن، خبرهای شادمانی را برایش ببر و جوابش را برای من بیاور.  
میمون بزرگ فوراً این وظیفه مهم را به انجام رساند و پس از آنکه پیغام راما را به سیتا داد، گفت:

— اکنون که همه چیز به فرمان توست، امیدوار باش. ویب‌هیشانا که خودش هم اکنون دارد می‌آید، از اینکه تو را دوباره ببیند خوشحال می‌شود.

ویب‌هیشانا فرمان داد که دختران دلربا سیتا را بیارایند و با تخت روان به حضور راما بیاورند. هنگامی که پسر بزرگ را گهوا<sup>۱</sup> دید که سیتا را از قصر راکشاساها می‌آورند، فراق طولانی و دیدن روی او شادی، اندوه و خشم، هر سه را در قلبش پدید آورد. دختر جاناکا همچنان که به سرورش نزدیک می‌شد، گویی خود را درون اندامش از نظر پنهان می‌داشت و همین که کنار راما ایستاد، یک‌بار دیگر با

شگفتی و شادی و عشق به چهره زیبای او نگاه کرد. رامایا به او گفت: — زیبای من، اکنون دشمن به قتل رسیده است و تو نجات یافته‌ای. همه کارهایی که از انسان ساخته است، انجام گرفته؛ خشم من پایان یافته، ننگ و اهانت زدوده شده و من مالک خویش هستم. اما اکنون چگونه می‌توانم کسی را که سزاوار ملامت است، کسی که کنار راوانا نشسته و چشمهای بد او بر چهره‌اش افتاده است، پذیرا شوم؟ تو روبه‌روی من می‌ایستی، همچون چراغی روشن در مقابل کسی که از تاریکی طولانی درآمده باشد. هرجا که می‌خواهی برو دختر جاناکا، من اشتیاقی به تو ندارم. می‌توانی هرجا دوست داری بروی. سیتا به آرامی و با صدایی لرزان گفت:

— چرا این‌گونه با من سخن می‌گویی، سخنانی که قلب مرا به درد می‌آورد، چنان که گویی تو یک مرد معمولی و من یک زن معمولی باشم؟ تو باید به من اعتماد داشته باشی نه اینکه به خاطر بدگمانی به جنس زنان مرا سزاوار سرزنش بدانی. اگر دیو به من دست زده باشد، به خواست خودم نبوده، بلکه گناه بر آستانه سرنوشت آرمیده است؛ اما قلب من همواره به تو بوده. چرا نخستین بار که هانومان مرا یافت، از من چشم‌پوشی نکردی؟ این خشم و حسادت بوده که تو را واداشته مثل یک فرد معمولی رفتار کنی. اما آیا متوجه نیستی که وقتی من و تو جوان بودیم، دست مرا تنها به هنگام زناشویی گرفتی؟ آیا وفاداری مرا به خودت و شخصیت و خصالم به هیچ گرفته‌ای؟ لاکشمانا، لاکشمانای شریف، تلِ مرده‌سوزان تدارک ببین، چون می‌خواهم وارد آتش شوم! لاکشمانا که بدون نیاز به سخن گفتن، نیت برادر را می‌دانست تل را آماده کرد. بعد سیتا، کمی گرداگرد رامایا به آهستگی قدم زد و به عبادت خدایان پرداخت، و دعا کرد:

— اینک که قلب من پاک مانده و به هیچ گناهی به زیان شوهرم

دست نزده‌ام، بنابراین رواست که اگنی که همه چیز را می‌بیند و همه چیز را پاکیزه می‌کند، مرا از هر سو حفظ کند.

پس دختر جانا‌کا با قلبی بی‌باک به درون آتش رفت. سپس از میان شعله‌ها، اگنی، خدای آتش در حالی که او را در آغوش گرفته بود، پدیدار شد و گفت:

— ای راما، همسرت را بپذیر که قلبش پاک و عاری از گناه است. در این هنگام نامیرایان پدیدار شدند در حالی که اشاراتا را در ارا به‌ای هوایی می‌بردند و شیوا<sup>۱</sup> به راما و لاکشمانا گفت که به پدرشان سلام کنند. پس از ادای احترام آنها، اشاراتا شاه با شادمانی بسیار راما را در آغوش گرفت و گفت:

— حالا می‌فهمم که چطور آسمان مقرر کرد که راوانا هلاک شود. اکنون که نامیرایان نقشه خویشت را عملی کرده‌اند، فرمانروایی‌ات بر کشور با برادرانت دراز باد!

راما دست بر سینه جواب داد:

— پس نگذارید آسمان بر کایکی خشم گیرد و نگذارید آسیبی به پسرش بهاراتا برسد!

اشاراتا گفت:

— چنین باد!

و بعد در حالی که لاکشمانا را در آغوش داشت، ادامه داد:

— تو که همواره در کنار برادر بودی و تنها به او و همچنین دختر جانا‌کا وفادار ماندی، آوازه ابدی خواهی یافت. و تو ای سیتا، خشمگین مباش که چرا راما تو را ملامت کرد. راما می‌خواست که تو پاکیزه باشی و از این کار خوبیهای بسیار پدید می‌آید.

پادشاه بلند آوازه همین که این سخنان را گفت، بار دیگر به جهان برهما برگشت در حالی که شیوا، پروردگار سه جهان که از نتیجه کار بسیار شادمان بود، به رامای با ایمان چنین می گفت:

— راما، اینکه اکنون همه جاودانان را می بینی و همه از کارهای شایسته ات راضی هستند، بیهوده نیست. ما می توانیم یک درخواست تو را اجابت کنیم. بنابراین بگو دلت چه می خواهد!

پس راما درخواست کرد:

— همه میمونهای شجاعی که به هواداری من جنگیده اند، از سایه های یاما بازگردند و دوباره زنده شوند!

این درا، سرکرده خدایان، گفت:

— چنین باد!

و بی درنگ میمونهای باوفا که هر کدام مشتاق و بیقرار سلام گفتن به پسر راگهو بودند، از هر سو سر بر آوردند.

سپس خدایان عزیمت کردند و به راما فرمان دادند که با همسر دلبد و وفادارش به آیودھیا برگردد، سپاه میمونها را پراکنده کند خود بر تخت پادشاهی بنشیند. و به این ترتیب راما که شتاب داشت بار دیگر خویشانش را ببیند از ویب هیشانا درخواست تا فوراً ارباب هوابی را آماده کند. ویب هیشانای مهربان فوراً و به تندی باد کالسه بزرگ طلایی را آماده کرد و راما با سیتا که کنارش بود، در آن نشست.

لاکشمنا، ویب هیشانا و تمامی میمونهای بلندمرتبه در ارباب بودند. آنها همچون ابری در برابر باد راندند تا به آیودھیا رسیدند و راما فوراً هانومان را فرستاد تا به دنبال برادرش بهاراتا بگردد. هانومان که چهره انسانی به خود گرفته بود، فوراً به شهر رفت، اما همین که به کاخ رسید، بهاراتا را در صومعه اش یافت در حالی که جامه ای از پوست

آهو بر تن داشت و غمگین و نزار، کشور را به نمایندگی از طرف صندلهای طلایی اداره می‌کرد. هانومان با نهایت احترام به او نزدیک شد و سلام کرد و گفت:

— آن که برایش زاری می‌کنی، آن که فکر می‌کنی پوست آهو پوشیده و پریشان‌مو در جنگل دانداکا به سر می‌برد، جویای احوال توست و بزودی به تو چهره نشان می‌دهد.

بهاراتا که از شنیدن این خبر از ته دل خرسند شده بود، گفت:  
— براستی اگر آدم زنده بماند، شادمانی حتی پس از صدسال فرا می‌رسد.

بهاراتا بسرعت اخبار را به همگان رساند. تمامی شهروندان آیودھیا و تمامی زنان قصر در حالی که کائوسالیا پیشاپیش آنها بود شادمانه به دیر بهاراتا در ناندی‌گراما<sup>۱</sup> آمدند. وقتی نوای شادمانی آنها به آسمانها برخاست، راما به برادرش بهاراتا نزدیک شد و بهاراتا که تا کمر در برابر او خم شده بود، صندلهای طلا را جلو پاهایش گذاشت. راما مادرش کائوسالیا و همهٔ خانواده را در شادمانی دیدار دوباره‌شان در آغوش کشید او سوار بر ارابهٔ سلطنتی به سوی آیودھیا پیش راند. همین‌که به قصر زیبای پدرش پا نهاد، واسیشتای سالخورده به پیشوازش آمد و پس از آنکه او و سیتا را که در کنارش بود بر تخت جواهرنشان نشاند، آب خالص و معطر را بر پسر داشاراثا پاشید.

هنگامی که راما به پادشاهی منصوب شد، زمین از غله و غسل گرانبار شد. رامای درخشان نام ویب‌هیشانا، سوگریوا، هانومان، جامباوان و تمامی قهرمانان بزرگزاده را که همدستانش بودند، فراخواند و با تقدیم گوهرها و پیشکشهای گرانبها آنها را بزرگ

داشت. و آنها که از ته دل خوشحال شده بودند به اقامتگاههای خویش برگشتند.

بنابراین راما با سیتای زیبا در کنار خویش، به عدالت و درستی بر کشورش فرمانروایی کرد و آیینهای قربانی مقدس را به جا آورد. کشور از شر و تباهی در امان بود. هیچ آفت و بلایی نازل نشد و هرگز سالمندان مراسم مرگ جوانان را برگزار نکردند.

هرکس این داستان راما را که والمیکی<sup>۱</sup> در روزگاران دور تصنیف کرده است بخواند، از گناه رهایی خواهد یافت و خوشبختی و همه نیکیها برایش پیش خواهد آمد.





## تاوان طمع

روز و روزگاری در جنگلهای جنوبی ببر پیری زندگی می‌کرد که هر روز مراسم آبتنی را به جا می‌آورد، کمی گیاه‌گوشا در پنجه‌اش جمع می‌کرد، در حاشیه آبگیر می‌نشست و رهگذران را صدا می‌کرد و می‌گفت: «ای مسافران خوب که آنجا هستید، این دستبند طلا را بگیرید.»

یک روز مسافری از شنیدن حرفهای ببر به طمع افتاد و با خود گفت: «چه تصادف فرخنده‌ای! اما جایی که خطر در کمین است نباید شتاب کنم. مردم می‌گویند که گرفتن یک چیز خوشایند از یک منبع ناخوشایند نتیجه خوبی ندارد. براستی حتی شهد هنگامی که آلوده به زهر باشد برای آدمی مرگ به همراه دارد. البته این هم هست که رفتن در پی ثروت همیشه با خطر همراه است و در این باب شنیده‌ام که می‌گویند هیچ آدمی مالی به دست نمی‌آورد مگر اینکه ماجراجو باشد. پس اگر همه چیزش را به خطر اندازد و جان سالم به در ببرد، راستی به مال و منال می‌رسد. بنابراین باید موضوع را دقیقاً بررسی کنم.» پس بلند گفت:

– دستبندت کجاست؟

ببر پاسخ داد:

– گوش کن مسافر ارجمند، سالها سال پیش در روزگار جوانی،

بی‌هیچ تردیدی من خیلی شرور بودم و گاوها و برهمنان زیادی را کشتم. در نتیجه گناهانم، همسر و بچه‌هایم مردند و اکنون بی‌وارث و جانشین مانده‌ام. اما یک روز مرد مقدسی به من پند داد که خوبی کنم و زندگی مقدسی در پیش گیرم. از اندرز او پیروی کردم، چنان‌که اکنون انجام غسل آیینی و هدیه دادن عادت‌م شده است. حالا دیگر پیر شده‌ام و پنجه‌ها و دندانهایم ریخته‌اند، بنابراین چطور به من اعتماد نمی‌کنی؟ در واقع ...

و ادامه داد:

— چنان همه خواسته‌هایم را یکسره کنار گذاشته‌ام که می‌خواهم این دستبند طلا را که در میان پنجه‌ام دارم به هرکس که دوست داشته باشد، بدهم. قبول دارم که غلبه بر این عقیده که ببرها آدم می‌خورند، دشوار است اما من به سهم خودم قوانین دین را مطالعه کرده‌ام. تو آدم فقیری هستی و من دوست دارم این دستبند مال تو باشد. می‌گویند وقتی به کسی هدیه بدهی که نمی‌تواند عوض آن را بدهد، این بهترین بخشش است بویژه که در وقت و مکان شایسته به فرد شایسته داده می‌شود. بیا در این آبگیر آبتنی کن و این هدیه را از من بپذیر.

مسافر به حرف ببر اعتماد کرد، اما هنوز برای آبتنی وارد آبگیر نشده بود که سخت در گل گیر کرد و نمی‌توانست فرار کند. وقتی ببر او را سخت در گل گرفتار دید، گفت:

— آه، در گل فرو رفته‌ای! همین الآن می‌آیم و بیرون می‌آورم.

و با این سخنان آرام به مسافر نزدیک شد. مسافر همین طور که ببر او را می‌گرفت، با خود اندیشید: «یقیناً این موضوع که او قوانین مذهبی را خواند دلیل نمی‌شود که به تبهکار اعتماد کنیم. براستی باید به سرشت فرد توجه کرد همچنان‌که شیر گاو بنا به طبیعت شیرین است کار خوبی نکردام که به این حیوان آدمکش اعتماد کرده‌ام، زیرا

حتی ماه را راهو، دیو خسوف، می بلعد. سرنوشت این را مقرر می کند  
و چه کسی می تواند احکام آن را پاک کند.»  
مسافر در این اندیشه و اندیشه های دیگری که از خاطرش  
می گذشت فرو رفته بود که ببر او را کشت و خورد.





## برهمن و بز

یک روز برهمنی در جنگل گوتاما<sup>۱</sup> برای انجام قربانی نیاز به حیوانی داشت تا به خدایان پیشکش کند و هیچ در دسترسش نبود جز چند سگ که به درد قربانی نمی‌خورند و برهمنان پارسا آنها را جانوران ناپاک می‌شمارند. بنابراین به روستا رفت و در آنجا بزی خرید که کاملاً مناسب قربانی کردن بود. اتفاقاً در بازگشت سه دزد او را دیدند که بز را بر دوش گرفته بود. هر سه تبهکار پیش خود فکر کردند: «چه حقه خوبی است اگر بتوانیم این بز را از او بگیریم!» بنابراین هر یک به فاصله‌ای دورتر از دیگری پشت سه درخت سر راهی که برهمن از آن می‌گذشت ایستادند و منتظر ماندند تا برسد.

همین که برهمن رسید، نخستین دزد جلو آمد و گفت:

— ای برهمن، چرا سگی را روی شانه‌ات گذاشته‌ای و می‌بری؟

برهمن جواب داد:

— این که سگ نیست، بز قربانی است.

مسافتی دورتر دزد بعدی سر راه همین سؤال را از او کرد. وقتی برهمن این را شنید بز را از دوش خود پایین آورد و روی زمین نهاد و با دقت زیر نظر گرفت. بعد دوباره او را روی شانه نهاد و به راه خود

---

1. Gotama

ادامه داد، اما ته ذهنش کمی نامطمئن بود. براستی حتی ذهن آدمهای خوب وقتی سخنان آدم شروری را می‌شنوند متزلزل و مردد می‌شود. کمی بعد به جایی رسید که دزد سوم ایستاده بود. او خطاب به برهمن گفت:

— برهمن بزرگوار، چرا این حیوان نجس را روی دوش گذاشته‌ای و می‌بری؟

برهمن با شنیدن این سخنان پیش خود فکر کرد که حتماً آن حیوان سگ است و خودش اشتباه کرده. پس فوراً او را انداخت و خود را در جویی شست تا پاک و طاهر شود و به خانه رفت. سه دزد، هم بز را کشتند و خوردند.



## شغال نیلی رنگ\*

شغالی که در جنگل زندگی می‌کرد، همین‌طور که اطراف شهری می‌گشت در خُم رنگ افتاد و چون نمی‌توانست بیرون بیاید خود را به مُردن زد و تا فردا صبح در همین حالت ماند. وقتی صاحب خمره او را دید، فکر کرده مرده است و بیرونش انداخت. شغال پا به فرار نهاد و وارد جنگل شد و بعد که فهمید سر تا پایش آبی است، پیش خود فکر کرد: «من الآن خوش‌رنگ‌ترین هستم. چرا همین حالا کاری نکنم تا مقام را در زندگی بالاتر ببرم؟» و پس از بررسی مطلب، تمام شغالها را فراخواند تا دور هم جمع شوند و خطاب به آنها گفت:

— الهه مقدس جنگل مرا با عصاۀ همه گیاهان جنگل تدهین کرده است. به رنگم نگاه کنید. بنابراین از امروز به بعد، هرچه در جنگل می‌گذرد باید زیر فرمان من باشد.

شغالها که دیدند او براستی رنگ ممتاز و چشم‌نوازی دارد تا کمر در برابرش خم شدند طوری که گوشه‌هایشان بر زمین ساییده می‌شد، و گفتند:

— هرچه حضرتعالی بفرمایید، همان خواهد شد.

---

\* این داستان با تغییراتی در مثنوی آمده است. بنگرید به مثنوی معنوی. انتشارات هرمس، تهران، ۱۳۸۲، دفتر سوم، ص ۳۶۹.

شغال با این شیوه آرام آرام بر تمام جانوران ساکن در جنگل سیطره یافت و خیل ملازمان سلطنتی از جمله شیرها، ببرها و حیوانات دیگر را دوروبر خود جمع کرد و در نتیجه کم‌کم به خویشان خود، شغالهای دیگر، با بیزاری نگاه می‌کرد و از این رو با خفت و خواری همه را تبعید کرد.

شغالها همه مایوس و درمانده شده بودند اما شغال پیر به آنها اطمینان داد و گفت:

— مایوس نشوید زیرا هرچند او که نمی‌داند چگونه باشد، با ما به خفت و خواری رفتار کرده اما ما نقطه ضعف‌هایش را خوب می‌شناسیم. من ترتیبی می‌دهم که مایه سقوطش شود. طبعاً این ببرها و جانوران دیگر هم فقط چون گول رنگش را خورده‌اند و نمی‌دانند او شغال است، او را به پادشاهی پذیرفته‌اند. بنابراین شما باید کاری کنید که او خودش را لو بدهد، پس نقشه‌ای را که من برایتان توصیف می‌کنم، پیروی کنید: در وقت غروب در مجاورت جایی که او هست زوزه بلندی سر بدهید. وقتی آن صدا را بشنود، به خاطر طبیعت واقعی‌اش، ناگزیر در جواب نعره‌ای می‌کشد. مردم می‌گویند در حقیقت خیلی سخت است که فرد بتواند از دست طبیعت واقعی خود خلاص شود، اگر سگی شاه باشد و گرسنه‌اش بشود، کفش را به نیش نمی‌کشد؟

شغالها به این ترتیب نقشه را اجرا کردند و بخوبی معلوم است که وقتی شغال نیلی‌رنگ صدای زوزه بلندشان را هنگام شامگاهان شنید، بنای سرو صدا گذاشت و بلافاصله یکی از ببرها فهمید که او کیست و فوراً او را کشت. این است سرنوشت آن نادانی که طرف خودی را رها می‌کند و به دشمن می‌پیوندد.



## سیمهاویکرامای راهزن

روزی روزگاری دزدی به نام سیمهاویکراما<sup>۱</sup> بود که از بدو تولد با دزدی اموال اطرافیان خود گذران می‌کرد. او وقتی بزرگ شد، از دزدی دست کشید و با خود فکر کرد: «چه راهی به جهان دیگر به روی من باز است؟ به که پناه خواهم برد؟ آیا در پی جلب حمایت خدایان شیوا یا ویشنو باشم در حالی که هر طور عمل کنم، آنها خدایان و دانایان و غیره را در خیل پرستندگان خویش دارند؟ پس بندگی کاتب جاویدان چیتراگوپتا<sup>۲</sup> را خواهم کرد، زیرا تنها اوست که خوب و بد اعمال سرزده از انسان را ثبت می‌کند و ممکن است به یاری قدرتهای بسیار خویش مرا حفظ کند. تنها اوست که کار وجود متعال حضرت برهما را انجام می‌دهد و در یک دم تمامی جهانی را که در دستش قرار داد، می‌نویسد یا پاک می‌کند.» و با این افکار رفت تا به درگاه چیتراگوپتا بندگی کند. تنها او را پرستش می‌کرد و برای خشنود کردن او پیوسته غذاهای نذری به برهمنها می‌داد. در همین احوال روزی، چیتراگوپتا در هیئت یک میهمان به خانه‌اش آمد تا درباره فکر و نیتش تحقیق کند. دزد به او احترام گذاشت و خوراکیهای نذری را جلویش نهاد و گفت:

---

1. Simhavikrama

2. Chitrugupta

— این کلمات را به زبان بیاور: «چیتراگوپتا از تو راضی باشد!»  
 آن‌گاه چیتراگوپتا به او گفت:  
 — وقتی شیوا و ویشنو و دیگران را رها کرده‌ای. چیتراگوپتا به چه دردت می‌خورد؟ این را به من بگو!  
 سیمهاویکرامای دزد این را که شنید، جواب داد:  
 — این مطلب چه ربطی به شما دارد؟ من جز او به هیچ خدای دیگری نیاز ندارم.  
 چیتراگوپتا با شنیدن این سخنان دوباره گفت:  
 — اگر زنت را به من بدهی، من آنچه را گفתי تکرار خواهم کرد.  
 سیمهاویکراما با شنیدن این سخن به شغف آمد و پاسخ داد:  
 — به عشق خداوندی که ستایشش می‌کنم، همسرم را به تو خواهم داد.  
 چیتراگوپتا این را که شنید فاش کرد که کیست و گفت:  
 — من همان چیتراگوپتا هستم و از تو خشنودم! بنابراین بگو از من چه کاری برای تو برمی‌آید.  
 پس سیمهاویکراما با شادی فراوان به او گفت:  
 — ای یگانه بزرگوار، کاری کن که مرگ به من دسترسی پیدا نکند!  
 آن‌گاه چیتراگوپتا گفت:  
 — هیچ‌کس نمی‌تواند کسی را از مرگ حفظ کند، با این همه معجزه‌ای برای تو می‌کنم. این را از من گوش کن: بعد از آنکه شوتای حکیم جانش را از دست داد و به همین دلیل شیوا که از دست مرگ عصبانی شده بود، او را کشت. نیاز به مرگ بر روی زمین چنان زیاد شد که این خدا دوباره مرگ را زنده کرد. اما به فرمان او، مرگ

نمی‌تواند به موجوداتی که در دیر شوتا زندگی می‌کنند، دست پیدا کند. اکنون شوتای حکیم در آن سوی اقیانوس شرقی در بیشهٔ یک دیر، آن طرف رودخانهٔ تارانجینی<sup>۱</sup> سکونت دارد. بنابراین من تو را در آن مکان می‌گذارم تا مرگ نتواند به تو دست یابد، اما هرگز نباید به ساحل پایینی تارانجینی برگردی. ولی اگر از روی بی‌توجهی و حواس‌پرتی به اینجا برگردی و مرگ تو را به دام اندازد وقتی به جهان دیگر رسیدی، باز هم برای فرار از دست مرگ به تو کمک خواهم کرد. چیتراگوپتا وقتی این را گفت سیمهاویکرامای خوشحال را برد و در دیر شوتا جا داد و ناپدید شد.

اندکی بعد مرگ به ساحل پایینی تارانجینی نزدیک شد تا سیمهاویکراما را بگیرد. اما وقتی آنجا ایستاد، چاره‌ای ندید جز اینکه با قدرت جادویی‌اش دختری با زیبایی آسمانی پدید آورد تا او را بفریبد. دوشیزهٔ عشوه‌گر رفت و به سیمهاویکراما نزدیک شد و با موهبت‌های جادویی او را فریفت و با زیبایی فراوان خویش اغوایش کرد.

روزها گذشت و دختر وانمود کرد که می‌خواهد برای دیدن خویشاوندانش به ساحل آن سوی تارانجینی برود و خود را به موج‌های رودخانه سپرد. سیمهاویکراما در ساحل ایستاده و به او خیره شده بود. دختر وانمود کرد که در میان رودخانه گرفتار شده است و طوری فریاد می‌زد که انگار آب دارد او را می‌برد.

— نگاه کن همسر، دارم نابود می‌شوم! چرا مرا نجات نمی‌دهی؟ آیا فقط اسمت به معنی قدرت شیر است و طبعت مانند شغال است؟ سیمهاویکراما با شنیدن این سخن فوراً به درون رودخانه شیرجه زد، اما دختر وانمود کرد که سرعت آب او را به سوی دیگر می‌برد و

در اندک زمانی همین طور که سیمهاویکراما در تلاش برای نجات او بود و دنبالش می‌رفت به ساحل روبه‌رو رسید. وقتی به آنجا رسید مرگ او را گرفت و با بستن حلقه طنابی به گردنش او، را کشید، زیرا سر کسانی که امور زمینی ذهنشان را به خود وا داشته است باید چشم به راه بلا و بدبختی باشد.

آن‌گاه وقتی چیتراگوپتا دید که مرگ به خاطر بی‌توجهی سیمهاویکراما دارد او را به تالار اجتماعات یاما، فرمانروای مردگان، می‌برد، چون سیمهاویکراما روزی او را خشنود کرده بود، پنهانی به او گفت:

— اگر از تو پرسیدند که اول می‌خواهی به دوزخ بروی یا بهشت، باید تقاضا کنی که اول در بهشت ساکن شوی. بعد همین که مقیم بهشت شدی باید کردارهای شایسته انجام دهی تا در آنجا مکانی دائمی به تو بدهند و پس از آن باید با تمام وجود توبه کنی تا گناهانت پاک شود. سیمهاویکراما با شنیدن گفته‌های چیتراگوپتا شرم‌منده شد و در حالی که سرش را پایین انداخته بود، با کمال میل آن را پذیرفت. آن‌گاه یاما، پادشاه راستی و درستی و جهان مردگان، بی‌درنگ به چیتراگوپتا گفت:

— آیا این دزد از ایمان نصیبی دارد یا نه؟

چیتراگوپتا پاسخ داد:

— به خاطر مهمان‌نوازی‌اش براستی صوابی به او تعلق گرفته است. او به خاطر عشق به خدای منتخبش، حتی زنش را به مهمانش تعارف کرد. بنابراین به مدت یک روز خدایان که برابر با یک سال موجودات فانی است، می‌تواند به بهشت برود.

هنگامی که یاما این را شنید از سیمهاویکراما پرسید:

— تو! آیا شکنجه را بیشتر می‌پسندی یا لذت را؟ به من بگو!

پس سیمهاویکراما در نخستین مرحله لذت بهشت را درخواست کرد و فوراً در ارا بهای هوایی که به فرمان یاما رسیده بود، سوار شد و در حالی که ذهنش از سخنان چیتراگوپتا پر بود، به بهشت سفر کرد. در آنجا چون با جدیت به انجام مراسم مذهبی و غسل در آبهای مقدس، مانداکینی<sup>۱</sup>، پرداخت و از نعمات بهشتی حظی برنگرفت یک سال دیگر نیز به او فرصت دادند. به این ترتیب و به برکت سخت ترین توبه ها، آرام آرام بهشت را از آن خود کرد و پس از جلب خشنودی شیوا، عنایت کننده خوشبختی، گناهانش از بین رفت و پاکیزه و مقدس شد. در نتیجه فرستادگان یاما که برای بازگرداندن او آمده بودند، نمی توانستند به چهره اش بنگرند. چیتراگوپتا هم گناهان او را که در کتاب ساخته شده از چوب گان<sup>۲</sup> مکتوب بود زدود، و یاما نیز خاموش ماند به این شیوه سیمهاویکراما با آنکه دزد بود، با نیروی تشخیص خویش، بهشت را از آن خود کرد. آری این چنین است سرشت تمام و کمال خرد!



1. Mandākini

۲. کتابی چوبی که به عقیده هندوان گناهان افراد در آن نوشته می شود. - م.



## قربانی برهمن بزرگزاده

هم‌اینک بر کرهٔ خاک شهر بزرگ و زیبایی به نام ویکراماپورا<sup>۱</sup> وجود دارد که قبلاً پادشاهی موسوم به ویکراماتونگا<sup>۲</sup> در آنجا فرمانروایی می‌کرد. شمشیر پادشاه تیزی خاصی داشت اما نه در چوب عدالت به هنگامی که قضاوت می‌کرد، و همواره به راستی و عدالت گرایش داشت نه به زنان، شکار و دیگر امور جاری. او هنگامی که پادشاه شد همهٔ بذره‌های بدی بر زمین سنگلاخی فروافتاد، تیرها هرگز پرتاب نشد مگر از کمان نیکی و تنها سرگردانان جهان، گوسفندان شبانان گله‌ها بودند.

روزی از روزها در آن زمان پهلوانی خوش‌سیما به نام ویراوارا<sup>۳</sup> در کشور مالاوا<sup>۴</sup> به دنیا آمد تا ملازم پادشاه شود. نام همسر او دهارماواتی<sup>۵</sup>، دخترش ویراواتی<sup>۶</sup> و پسرش ساتواوارا<sup>۷</sup> بود. این وسعت خانه‌اش بود در حالی که وسعت ملازمان رکابش بیش از سه برابر این بود. او خنجری بر کمر، شمشیری کوتاه در یک دست و سپری سفید و رخشان در دست دیگر داشت. با این همه وسعت دم و

---

1. Vikramapura

2. Vikramatunga

3. Viravara

4. Mālava

5. Dharmavati

6. Viravati

7. Sattvavara

دستگاهش متوسط بود و او عادت داشت که هر روز از پادشاه پانصد سکه برای گذران زندگی‌شان بگیرد. پادشاه که به ارجمندی ویراوارا توجه داشت این مبلغ را به او می‌داد در حالی که با خود فکر می‌کرد: «باید درباره شایستگی او تحقیق کنم».

بنابراین پادشاه جاسوسانی بر او گذاشت تا درباره‌اش تحقیق کنند و بفهمند که این شخص قوی‌دست با این همه سکه چه می‌کند. ویراوارا هر روزه صد تا از آن سکه‌ها را برای امور خانه به دست زنش می‌داد، با صد سکه دیگر لباس و حلقه‌های گل و چیزهایی از این دست می‌خرید، آن‌گاه پس از انجام تکالیف دینی صد سکه بعدی را به درگاه ویشنو، شیوا و خدایان دیگر پیشکش می‌کرد و دویست سکه باقیمانده را به برهمنها، مردم مستمند و این‌گونه اشخاص می‌داد. به این شیوه هر روز تمام پانصد سکه را هزینه می‌کرد. او صبحگاهان جلو دروازه کاخ شاه می‌ایستاد و پس از آنکه آیینهای روزانه و وظایف دیگر را به جا می‌آورد، دوباره شبانگاه به آنجا برمی‌گشت. جاسوسان همواره این روال روزانه را به شاه گزارش می‌دادند و پس از آن شاه قانع شد و آنها را از این کار بازداشت. در عین حال، ویراوارا جدا از وقتی که به نماز و این‌گونه امور می‌گذرانید، پیوسته شب و روز را دم دروازه اصلی کاخ به تمرین و آماده نگه داشتن خود با سلاحهایش سپری می‌کرد.

زمانی انبوهی ابر پدیدار شد که گویا می‌خواست ویراوارا را از پا درآورد و رعد و برقی ایجاد کرد که انگار شجاعت او را به حساب نمی‌آورد و رگباری همچون باران تیر فروبارید، اما ویراوارا مانند یک ستون دروازه از جلو دروازه اصلی کاخ تکان نخورد. شاه ویکراماتونگا از بالاترین طبقه کاخ او را نگاه می‌کرد و چون



می‌خواست او را بشناسد، دوباره در شب بالا رفت و به آنجا سرزد.  
پس از فراز کاخ صدا زد:

— کیست که بر دروازه اصلی کاخ ایستاده است؟  
ویراوارا که صدایش را شنید، جواب گفت:  
— این منم که اینجا ایستاده‌ام.

شاه با این سخنان به اندیشه فرو رفت: «بی‌شک این مرد بزرگزاده  
شایسته بالاترین مقام است، زیرا حتی هنگامی که ابری چنین  
سیل آسا می‌بارد دروازه کاخ را رها نمی‌کند.» درست در همین هنگام  
صدای زنی را شنید که به نحوی رقت‌بار از دور گریه می‌کرد و با خود  
اندیشید: «هیچ‌کس در کشور من ناراحت نمی‌شود، پس این زن  
کیست که می‌گرید؟»

و در این هنگام ویراوارا را صدا زد:

— ویراوارای ارجمند، گوش کن، زنی در دوردست‌ها گریه می‌کند.  
برو بین کیست و ناراحتی‌اش چیست.

ویراوارا این را که شنید فوراً رهسپار شد در حالی که خنجری  
بر کمر و شمشیری آخته در دست داشت. شاه او را دید که به راه  
افتاد در حالی که درخشیدن آذرخش و شکافتن ابرهای تودرتو با  
باران تند همراه بود. او از بام کاخ فرود آمد و هم از سر کنجکاو و  
هم از روی مهر، بی‌آنکه دیده شود شمشیر به دست در پی ویراوارا  
رفت.

ویراوارا همین‌طور که به سمت منشأ گریه می‌رفت و شاه پنهانی در  
پی او حرکت می‌کرد، از شهر بیرون رفت و به دریاچه‌ای رسید که  
وسط آن زنی می‌گریست و فریاد می‌زد:

— سرورم، ای مرد مهربان، ای قهرمان، وقتی مرا می‌گذاری و  
می‌روی، بی‌تو چه‌سان زندگی کنم؟

و وقتی ویراوارا از او پرسید که کیست و برای کدام سرور زاری می‌کند، زن گفت:

– ویراوارا، پسر، بدان که من زمین هستم. در حال حاضر ویکراماتونگا شاه سرور حقیقی من است، اما تا سه روز دیگر مرگش فرامی‌رسد. پسر، من کجا دیگر چنین سروری خواهم یافت؟ به این دلیل است که ماتمزددهام برای او غمگینم. زیرا من آینده را می‌بینم و راه جلوگیری از مرگ شاه را از دیدی خدایی مشاهده می‌کنم که هم خوب است و هم بد.

آن‌گاه ویراوارا با الهه زمین که این سخنان را گفته بود، بدین‌گونه صحبت کرد:

– مادرم، تقاضا دارم که اگر راهی برای نجات شاه وجود دارد، به من بگویی.

الهه زمین در پاسخ سخنان ویراوارا چنین گفت:

– این موضوع جواب دارد و کاملاً بستگی به تو دارد.

این بود سخنان شجاعانه ویراوارای برهمن:

– ای الهه، به من بگو که آیا به بهای جان من یا همسر من یا فرزندانم سالارم نجات می‌یابد، که در آن صورت تولد من می‌تواند ثمره‌ای داشته باشد؟

همین که این را گفت، الهه زمین به او پاسخ داد:

– در این مکان چاندیکا<sup>۱</sup>ی الهه هست که پرستشگاهش نزدیک کاخ شاه قرار دارد. اگر پسر ساتواوارا را به عنوان قربانی به او پیشکش کنی، شاه زنده خواهد ماند. راهی جز این وجود ندارد.

وقتی ویراوارای درمانده این سخن را از الهه زمین شنید، به او گفت:

— ای الهه، من می‌روم و بی‌درنگ این کار را انجام می‌دهم.  
— چه کسی می‌تواند تا این حد به آقای خویش وفادار باشد؟ برو و خدا نگهدارت باد.

الهه با این سخنان غیب شد. شاه که ویراوارا را دنبال کرده بود هم همه اینها را شنید. پس همین‌طور که پنهانی به دنبال ویراوارا می‌رفت، او در دل شب شتابان به خانه خود رفت و زنش دهارماواتی را بیدار کرد و به او گفت که چگونه به فرمان الهه زمین باید پسرشان را قربانی کنند. زن با شنیدن این خبر گفت:

— هر کاری که به صلاح فرمانروا باشد باید انجام گیرد، پس هم‌اکنون پسرت را بیدار کن و به او بگو.

ویراوارا بی‌درنگ فرزند را بیدار کرد و به او گفت که چطور ایزدبانوی زمین فرمان داده است که باید او را به خاطر شاه قربانی کند. ساتواوارا، پسر جوان که به درستی به خاطر داشتن والاترین خصلتها چنین نام گرفته بود، با شنیدن این سخنان پاسخ داد:

— پدر جان، مگر سرنوشت من این نبوده است که اگر جانم برای خدمت به پادشاه سودمند باشد، به این شایستگی دست یابم؟ یقیناً در برابر غذایی که او به من داده است باید عوضی به او بدهم، بنابراین مرا ببر و به عنوان قربانی از جانب او به الهه پیشکش کن.

وقتی ویراوارا سخنان فرزندش را شنید بی‌هیچ نگرانی پاسخ داد:  
— حقا که براستی فرزند خلف من هستی!

شاه ویکراماتونگا که بیرون ایستاده بود وقتی این را شنید، با خود اندیشید: «آنها همگی به یک اندازه دلیرند». آن‌گاه ویراوارا پسرش ساتواوارا را بر دوش گرفت و زنش دهارماواتی دخترش ویراواتی را

بر پشت نهاد و هر دو شبانه به پرستشگاه چاندیکا رفتند. شاه ویکراماتونگا هم نهانی به دنبال آنها رفت. ساتاوارا در آنجا از دوش پدر پایین آمد و هرچند هنوز کودکی بیش نبود، چنان شجاع بود که در برابر الهه تعظیم کرد و خطاب به او گفت:

— ای ایزدبانو، باشد که آقای ما با فدا کردن سر من، زنده بماند و بی‌آنکه مشکلی برایش پیش بیاید بر این خاک فرمانروایی کند!  
پسر که این را گفت، ویراوارا فریاد زد:

— چنین باد، پسر!

و شمشیرش را کشید و سر پسرش را برید و به الهه چاندیکا تقدیم کرد و گفت:

— پادشاه به سلامت باد!

در حقیقت کسانی که خود را وقف آسایش سرورانشان کرده‌اند نه از عمرشان حظی می‌برند و نه از پسرانشان.

آن‌گاه صدایی از آسمان آمد که گفت:

— آفرین ویراوارا! تو با جان فرزندت به ولی نعمت خود عمر دوباره دادی.

همچنان که شاه حیرت‌زده داشت همه این ماجرا را می‌دید و می‌شنید، دختر کوچک ویراوارا، ویراواتی، به طرف برادرش دوید و سرش را در آغوش گرفت و آن را بوسید و گریه کنان گفت:

— افسوس برادر!

و قلبش شکست و مُرد. دهارماواتی نیز چون دید که دخترش مرده است در حالی که دستهایش را از اندوه به هم قفل کرده بود خطاب به ویراوارا گفت:

— ما هرچه را که برای نجات شاه لازم بود انجام دادیم. بنابراین اکنون به من رخصت بده تا با دو فرزندم که مرگ آنها را از من گرفته



است از تل مرده‌سوزان بالا روم. وقتی دختر کوچکم با همه بی‌گناهی‌اش از داغ برادر مرده است، دیگر زندگی برای من چه لذتی دارد که هر دو فرزندم رفته‌اند؟

و همین که سخنانش به پایان رسید، ویراوارا به او گفت:

— هرچه می‌خواهی بکن! من چه دارم که بگویم؟ همسر بی‌عیب و نقص من دیگر لذتی از زندگی برای تو در این دنیا نمانده است، زندگی‌ای که دیگر جز داغ فرزندان برایت چیزی ندارد، پس صبر کن تا من تل آتش مرگ را برایت مهیا کنم.

پس از این سخنان، با چوبی که حصار پرستشگاه را تشکیل می‌داد تل هیزم مرگ را درست کرد و پیکرهای دو فرزند را بر آن گذاشت و آتش زد. سپس زنش دهارماواتی به پای او سجده کرد و گفت:

— ای شوهر ارجمند من، باشد که در جهان دیگر نیز شوهر من باشی و باشد که پادشاه از خوشبختی بهره‌مند باشد!

زن شایسته با این سخنان چنان در آتش مرگ رفت که انگار زبانه آتش دریاچه‌ای خنک است. شاه و یکرامتونگا همچنان که پنهانی ایستاده بود این را دید و اندیشید: «چگونه روزی خواهم توانست دین خود را به این آدمها ادا کنم؟».

آن‌گاه ویراوارا که عزمی استوار داشت با خود اندیشید: «من وظیفه‌ام را نسبت به ولی‌نعمت خود انجام داده‌ام، زیرا صدای آسمان را به روشنی با گوشهای خود شنیدم. در برابر آنچه خورده و لذت برده بودم دین خود را به آقام پرداختم، و اکنون که همه چیز خود را صرف دفاع از خانوادهٔ محبوبم کرده‌ام دیگر زندگی تنها به انگیزهٔ دفاع از خود برایم دلپسند نیست. پس چرا خودم را نیز به عنوان قربانی به پیشگاه الههٔ مادر پیشکش نکنم؟» بنابراین ویراوارا که شخص ثابت‌قدمی بود، تصمیم خود را گرفت و با این سرود مذهبی به درگاه چاندیکا، الهه‌ای که آرزوها را برآورده می‌ساخت، نیایش کرد:

— ای ایزدبانوی بزرگ، در برابر تو تعظیم می‌کنم! ای کسی که به آن کسان که تو را می‌پرستند، پناه می‌دهی، مرا که در مُغاکِ این هستی فرو افتاده‌ام و به درگاه تو پناه آورده‌ام، دست گیر! تو جان‌دهندهٔ موجودات زنده‌ای و در آغاز آفرینش، شیوا خود به تو نظر کرد و تمامی کاینات را چنان برای تو نورانی و شفاف ساخت که تو با شکوه و شوکتی که بیش از توان دیدگان بود، درخشیدی. خود شیوا، خدای سه‌چهره، و نیز خدایان دیگر تو را ستایش کرده‌اند و همچنان که ای یگانهٔ بخشنده، نامیرایان و پیشگویان و انسانها تو را ستوده‌اند و خواسته‌های خود را بیشتر و فراتر از حد تقاضا گرفته‌اند و هنوز هم می‌گیرند. بنابراین عنایتی کن ای بخشندهٔ حاجتها! جسم من، این قربانی، را بپذیر. باشد که ولی‌نعمت من، پادشاه، به سلامت و با زندگی کند!

ویراوارا این‌گونه سخن گفت و داشت سر خودش را می‌برید که از آسمانها صدایی غیرزمینی آمد:

— پسر، چنین شتابزده دست به کار نشو زیرا من از این استواری تو بسیار خرسند گردیده‌ام، بنابراین هر خواسته‌ای داری از من بخواه!

ویراوارا که این را شنید، گفت:

— اگر خرسند هستی ای الهه، پس شاه ویکراماتونگا صد سال دیگر زنده باشد و همسر و فرزندانم نیز زنده شوند!  
وقتی این آرزو را کرد، صدای آسمانی بار دیگر به گوش رسید:  
— پس چنین باد!

درست در همان دم دهارماواتی، ساتاوارا و ویراواتی با تنی سالم زنده برپا خاستند. ویراواى شادمان بی‌درنگ آنها را که به لطف ایزدبانو زنده شده بودند با خود به خانه برگرداند و سپس به دروازه کاخ شاه برگشت.

شاه ویکراماتونگا که همه این ماجرا را دیده بود، با حیرت و تعجب برگشت و بی‌آنکه دیده شود به بام کاخ خود رفت و فریاد زد:  
— چه کسی دم دروازه کاخ هست.

ویراوارا که پایین ایستاده بود شنید و پاسخ داد:

— منم که اینجا ایستاده‌ام. من به جستجوی آن زن رفتم، اما او بسان یک الهه از چنگم گریخت و همین که او را دیدم ناپدید شد.

وقتی شاه که تمام ماجرا را با همه معجزه‌هایش دیده بود، این گفته‌ها را شنید در تنهایی شب پیش خود فکر کرد: «بی‌گمان عظمت این شخص که چنین کارهای درخور ستایشی از او سر می‌زند اما از آنها هیچ حرفی نمی‌زند، بی‌مانند است. اقیانوس که ژرف و پهناور و پر از حیات است با این مرد که حتی در برابر غرش بادهای عظیم، بی‌تزلزل می‌ایستد، برابری نتواند کرد. چگونه می‌توانم به او که امشب پنهانی جان مرا با قربانی کردن همسر و فرزندانم خرید، در عوض کارش پاداش دهم؟» و همچنان که درباره این موضوع و مسائل دیگر فکر از بام کاخ فرود آمد و به داخل رفت و شب را با خشنودی گذراند. فردا صبح هنگامی که ویراوارا در اجتماع بزرگ ایستاده بود،

شاه شگفتیهایی را که شب گذشته رخ داده بود، حکایت کرد. آن‌گاه در حالی که همه داشتند ویراوارا را تحسین می‌کردند، به او و پسرش دستار افتخاری اعطا کرد. بعد تیولها، اسبها، گوهرها، فیلها و ده میلیون سکه طلا به او داد و نیز شش برابر بیشتر از قبل برایش مواجب تعیین کرد. ویراوارای برهمن در یکدم مانند سلطانی شد با چتر عظیم شاهانه و همراه با خانواده‌اش به خوشبختی دست یافت.



## کیتاوا۱ قمارباز

در روزگاران پیش در شهر اوجایینی<sup>۱</sup> قماربازی رند و دغلکار به نام کیتاوا<sup>۲</sup> بود که به عنوان یکه‌بزن قمارخانه‌ها شهرت داشت. او همواره بازی را می‌باخت و قماربازان دیگر که در بازی می‌بردند، هر روز صد صدف کاوری<sup>۳</sup> به او می‌دادند. او با این پولها از بازار آرد گندم می‌خرید و در پایان روز آن را در یک مجسمه با آب می‌آمیخت، و کیکهای کوچکی درست می‌کرد و به قبرستان می‌رفت و آنها را با آتش مرده‌سوزی می‌پخت و برای خوردن آنها که به روغن چراغهای مقدس پرستشگاه شیوا آغشته بودند، برمی‌گشت. او شبها را همواره در صحن معبد شیوا روی زمین می‌خوابید و به جای بالش دستهایش را زیر سرش می‌گذاشت.

کیتاوا یک شب که در معبد شیوا داشت به تمثالهای جمعی از الهگان مادر و خدایان کوچکتر نگاه می‌کرد چون ورد و افسون می‌دانست، این فکر در ذهنش جرقه زد: «چرا نقشه نیرنگ‌آمیزی برای رسیدن به ثروت نمی‌ریزم؟ اگر موفق شدم که خیلی خوب و عالی است، اما اگر شکست خوردم، چه زبانی به من می‌رسد؟»

1. Ujjayinī

2. Kitava

۳. Cowrie، واحد پول هند قدیم که سکه‌های آن صدفی بود. - م.

و با این افکار ایزدبانوی مادر را به قمار دعوت کرد و گفت:  
 - بیا جلو، همین جا می‌خواهم با تو بازی کنم. من که کوزه‌دار  
 قمارخانه‌ام، تاسها را می‌اندازم و هرچه را که بردم باید به من بدهید.  
 خدایان هنگام سخن گفتن او خاموش بودند و کیتاوا پس از آنکه  
 چند کاوری براق را به بازی گذاشت، تاسی انداخت. برطبق قوانین  
 قماربازی وقتی تاس را می‌اندازند، هرکس بخواهد بازی را متوقف  
 کند باید بگوید: «نیستم!» و این شرط بازی قمار را در همه جا  
 قماربازها می‌پذیرند. باری هنگامی که کیتاوا مقدار زیادی طلا برد، به  
 الهه‌ها گفت:

- پولی را که برده‌ام و شما هم قبول کرده‌اید، به من بدهید.  
 و چون چندین بار خدایان را مورد خطاب قرار داد و آنها پاسخی  
 ندادند، با خشم به آنها گفت:

- اگر بخواهید همین‌طور ساکت بمانید، با شما همان کاری را  
 خواهم کرد که با قماربازانی می‌کنند که مثل سنگ از پرداختن  
 چیزهایی که باخت‌اند، سرپیچی می‌کنند، یعنی با ارّای به تیزی  
 دندانهای یاما، اعضای بدنتان را می‌برم، چون من رعایت هیچ چیز را  
 نمی‌کنم!

و همین که این را گفت، ارّای درآورد و به طرف آنها دوید. خدایان  
 بی‌درنگ طلایی را که برده بود به او دادند. روز بعد پولها را در بازی  
 باخت و دوباره شب به آنجا برگشت و بار دیگر به زور از جمع  
 ایزدبانوهای مادر با تاس بازی پول گرفت.

کیتاوا هر روز به این کار ادامه داد تا اینکه چاموندای ایزدبانو که  
 فکرش ناراحت بود با آن خدایان مادر سخن گفت:

— وقتی کسی را به بازی دعوت می‌کنند، اگر بگوید: «من جزء بازی نیستم.» نمی‌توان او را به بازی کشید. رسم قمار این است، ای خدایان مادر. بنابراین با گفتن این جمله به هر کس که شما را به بازی بخواند، می‌توانید به او جواب رد بدهید.

وقتی ایزدبانوها این سخن را از چاموندا شنیدند آن را به خاطر سپردند و چون قمارباز آن شب برای دعوت آنان به تاس‌بازی آمد، همگی به او گفتند:

— ما جزء بازی نیستیم.

کیتاوا که از آنها جواب رد شنیده بود سرورشان، شیوا، را به بازی فراخواند، اما شیوا که دریافت او برای مجبور کردنش به بازی دارد از فرصت استفاده می‌کند، گفت:

— من جزء بازی نیستم.

در واقع حتی خدایان در برابر خلافاکاران خطرناکی که فقط به خودشان فکر می‌کنند و لاف می‌زنند که هیچ‌چیز نمی‌تواند به آنها صدمه بزند، مانند آدمهای ناتوان رفتار می‌کنند. در این موقع کیتاوا که دید نقشه‌اش به خاطر روشن شدن قواعد بازی شکست خورده است، ناراحت شد و با خود فکر کرد: «افسوس! خدایانی که قوانین بازی را یاد گرفتند مرا ناکام و محروم کردند، بنابراین به خود پرودگار خدایان پناه خواهم برد.» بدین سان کیتاوا از صمیم قلب به پاهای شیوا چسبید و به او گفت:

— تو را می‌ستایم که با تن برهنه، گونه بر زانو نهاده‌ای! تو که روزگاری هلال ماه، پوست گاو نر و پوست فیل را در بازی با همسرت دوی<sup>۱</sup> باختی! تو که خدایان قدرت عظیم خویش را به

صرفِ خواهشت پیشکش می‌کنند! ای کسی که تمنای ندراری و تنها دارایی‌ات گیسوان آشفته و خاکستر و جمجمه است، چطور می‌توانی اینک نسبت به من که شایستگی‌هایی دارم، خسیس و تنگ‌نظر باشی و هدفت بی‌هیچ دلیل مهمی، فریفتن من باشد؟ تو همچون تاس سه چشم داری و من نیز چون توام، بر تن تو خاکستر نشسته و بر تن من نیز نشسته است و درست همچون تو در یک کاسه سر غذا می‌خورم. به من رحم کن! حالا که با تو حرف زده‌ام، دیگر چگونه می‌توانم با قماربازها گفتگو کنم؟ به داد من برس که پریشانم!

قمارباز با این سخنان و بیش از آن شیوا را ستایش کرد تا خدا که خرسند شده بود، به او گفت:

— کیتاوا، از تو خوشم آمد! نگران نباش، من وسایل آسایش تو را فراهم می‌کنم، فقط در اینجا با من بمان!

بنابراین به فرمان خداوند، قمارباز از آن به بعد در آنجا ماند و از آسایش فراوانی که به لطف خدا برایش فراهم شده بود، لذت برد.

آن‌گاه روزی چند آپساراس<sup>۱</sup>، دوشیزگان آسمانی، برای آبتنی شبانه در آبهای مقدس شیوا آمدند و وقتی خدا آنها را دید به کیتاوا دستور داد:

— هرچه زودتر لباسهایی را که این دختران آسمانی که برای آبتنی آمده‌اند، در ساحل انداخته‌اند بردار و به اینجا بیاور. آن‌گاه تا وقتی که آنها آپساراس جوان، کالواتی<sup>۲</sup>، را به تو نسپرده‌اند، لباسهایشان را به آنها برنگردان.

کیتاوا در پی این فرمان شیوا رفت و لباسهای دختران آبتنی‌کننده را که نگاههایشان همچون نگاه آهوان آسمان بود، برداشت.

— بگذار برویم! فقط لباسهایمان را پس بده! ما را برهنه رها مکن!

اما همچنان که آنها فریاد می‌زدند، او با قدرت شیوا پاسخ داد:  
— اگر دوشیزه کالاواتی را به من بدهید، اجازه می‌دهم لباسهایتان را بردارید، در غیر این صورت نه!

آپساراس‌ها وقتی این را شنیدند و دیدند که کیتاوا در تصمیم خود سرسختی می‌ورزد و کنار آمدن با او دشوار است، نفرین ایندرا را در مورد کالاواتی به یاد آوردند و راضی شدند، سپس کالاواتی را با آیین ویژه خود به کیتاوا دادند و او جامه‌هایشان را پس داد.

همین که آپساراس‌ها رفتند، کیتاوا با کالاواتی در خانه‌ای که به دستور خدا مهیا شده بود، ماند. کالاواتی روزها برای حضور در درگاه پادشاه خدایان به آسمان می‌رفت، اما همواره شبها پیش شوهر خود برمی‌گشت.

روزی کالاواتی از سر مهر به شوهرش گفت:  
— به خاطر دست یافتن به تو، دل‌بند من، نفرین ایندرا برایم یک نعمت شده است.

کیتاوا از علت نفرین ایندرا از او پرسش کرد و عروس آسمانی، کالاواتی، چنین حکایت کرد:

— زمانی که خدایان را در باغ دیدم، لذتهای موجودات فانی را ستایش کردم و به لذتهای موجودات آسمانی که تنها به چشم‌هایشان بخشیده شده است، چندان اشاره‌ای نکردم. وقتی پادشاه خدایان این را شنید مرا نفرین کرد و گفت: «برو که تو از طریق ازدواج با یک موجود فانی از آن لذتهای زمینی بهره‌مند خواهی شد». و به این دلیل من و تو ازدواج کردیم. فردا پس از مدتی طولانی به آسمان بازخواهم

گشت، اما نباید دلتنگ شوی، زیرا رامبها<sup>۱</sup>، پری آسمانی رقص جدیدی را در حضور ویشنو، اجرا می‌کند و من تا وقتی که این رقص تمام شود، در آنجا خواهم ماند.

کیتاوا که عشق زن او را بد عادت کرده بود گفت:

— می‌خواهم پنهانی این رقص را ببینم، پس مرا به آنجا ببر.

اما کالاولاتی وقتی این را شنید به شوهرش گفت:

— این کار اصلاً زیبنده من نیست، زیرا اگر امپراتور خدایان بفهمد

عصبانی می‌شود.

با وجود این سخنان، مرد قراری با او گذاشت و آن‌گاه کالاولاتی از سر عشق قبول کرد که او را به آنجا ببرد.

صبح فردا، پس از آنکه کالاولاتی به نیروی جادو کیتاوا را در گل نیلوفری که در گوش داشت پنهان کرد، او را به کاخ پروردگار خدایان برد. کیتاوا وقتی کاخ را با دروازه‌های آراسته به فیله‌های آسمانی، و به بیشه‌ها و باغستانهای تفریحی که ناندانا ساخته بود، دید غرق شمع شد و خود را خدا انگاشت. او در دربار ایندرا، گشاینده و ریترا، که خدایان گرداگردش را گرفته بودند، جشن رقص رامبها را دید که به همراهی آوازهای دختران آسمانی می‌رقصید، و به صدای سازهایی که نارادا<sup>۲</sup>، آهنگساز آسمانی، و دیگران می‌نواختند گوش داد. و اگر پروردگار متعال، شیوا، با کسی مهربان باشد، آیا چیزی هست که برای او دست‌نیافتنی باشد؟

سپس در پایان نمایش باشکوه، بازیگری جلو آمد و به صورت یک بز آسمانی درآمد و به اجرای رقصهای آسمانی پرداخت. هنگامی که کیتاوا بز را دید، او را به جا آورد و با خود اندیشید: «حقیقتاً بزی



مانند این را در اوجایینی دیده‌ام. فقط یک حیوان و این هم رقصی بی‌کلام در حضور ایندرا. این بی‌شک باید حقه‌ای عجیب و جالب از تخیل باشد که خدایان ترتیب داده‌اند». در همین احوال که کیتاوا این اندیشه‌ها را در سر می‌پرورانید، رقص بی‌کلام بز پایان یافت و ایندرا کاخ را ترک گفت. آن‌گاه کالواتی در اوج شادمانی، کیتاوا را که هنوز در نیلوفر گوشش پنهان بود، با خود به اقامتگاهش برگرداند.

روز بعد هنگامی که کیتاوا در اوجایینی، به گمان خود، بازیگر آسمانی را به صورت بز دید، با نخوت و تکبر به او گفت:

— آهای، در برابر من همان‌طور که برای ایندرا رقصیدی، برقص و گرنه با تو با خشونت رفتار خواهم کرد! پس ای زبان‌بسته رقصت را به تماشا بگذار!

وقتی بز حیرت‌زده این گفته را شنید خاموش ماند و فکر کرد: «این مرد از کجا به این تصور افتاده است؟» و اگرچه کیتاوا سرسختانه به او خطاب کرده بود، باز هم نرقصید و کیتاوا سرش را زیر ضربه‌های چماق گرفت.

بز با سر خونین و مالین نزد ایندرا رفت و آنچه را رخ داده بود برایش گفت. در این هنگام ایندرا به یاری بینش شگرف خود،

دریافت که کالاولاتی کیتاوا را برای رقص رامبها به آسمان آورده و آن آدم گناهکار رقص بز بی‌کلام را دیده است، پس کالاولاتی را فراخواند و نفرینش کرد:

– چون یک موجود میرا که تو به خاطر عشق، پنهانی او را به اینجا آورده‌ای، بز را به رقص وادار کرده و این‌گونه به او اهانت نموده است، پس برو! تو به صورت تمثالی چوبی بر ستون معبدی درمی‌آیی که شاه ناراسیمها<sup>۱</sup> در شهر ناگاپورا<sup>۲</sup> می‌سازد!

وقتی ایندرا این را گفت، مادر کالاولاتی با او به فروتنی رفتار کرد و او از سر رحم، حدی برای این نفرین مقرر کرد:

– وقتی که پس از سالهای سال معبد تمام شد، ویران و با خاک یکسان می‌شود و آن‌گاه نفرین بی‌اثر می‌گردد.

با این نفرین ایندرا و پایانی که برای آن مقرر شد، کالاولاتی با دیدگانی اشکبار پیش کیتاوا آمد و ماجرا را به او گفت و سرزنشش کرد و همین‌که زینت‌آلات خود را به او داد از دیده پنهان گردید و به ناگاپورا رفت و بر ستون معبد به درون تندیس زن وارد شد.

کیتاوا رنجور از زهر جدایی کالاولاتی، نه او را می‌دید و نه صدایش را می‌شنید و چون دیوانگان بر زمین می‌غلطید.

– افسوس! چیزی که می‌دانستم یک راز بود و به خاطر حماقت خود آن را فاش کردم. آیا آدمهایی مثل من که طبعاً بی‌ثبات‌اند می‌توانند نیروی خودداری داشته باشند؟ اکنون این جدایی بیدادگر مرا گرفتار خود ساخته است.

قمارباز همین‌که به هوش آمد با این جملات زاری کرد و پس از آن نیز به گریه و زاری ادامه داد. سپس فکری به خاطرش رسید:



«اکنون زمان نومیدی نیست. اگر عنان خویش را محکم به چنگ گیرم می‌توانم برای پایان دادن به نفرین تلاش کنم.»

کیتاوی مکار در این تصمیم تأمل کرد و با پوشیدن جامه زاهدان سرگردان به ناگاپورا رفت، در حالی که گیسوانش را بافته و پوست گوزن پوشیده و تسبیح انداخته بود. در جنگل، در چهار سمت اصلی بیرون شهر، به عمد چهار کوزه حاوی زینت‌آلات محبوبه خود را پنهان کرد و روی آنها را با خاک پوشاند. شب هم در شهر، در حیاط روبه روی معبد خدا، از قصد کوزه‌ای پر از پنج گوهر گرانبها؛ طلا، الماس، زمرد، یاقوت و مروارید را در خاک پنهان کرد. و پس از انجام این کار همان جا در ساحل رودخانه در کلبه‌ای که ساخته بود ماند و مراسم توبه قماربازان را به جا آورد و به دروغ به مراقبه و نماز خواندن پرداخت. او هر روز سه بار غسل می‌کرد و غذاهای نذری را پس از آنکه بر سنگی با آب می‌شست، تناول می‌کرد و کم‌کم به عنوان یک پارسای بزرگ شهرت یافت.

اتفاقاً شاه آوازه کیتاوا را شنید، اما هرچه دعوتش کرد او به حضورش نرفت و بنابراین خودش به دیدن او آمد. پادشاه مدتی را در آنجا به گفتگو گذرانید و شب موقعی که قصد رفتن داشت ناگهان ماده‌شغالی از دور زوزه‌ای سرداد. قمارباز که در لباس زاهد بود، وقتی این را شنید، خندید اما وقتی علت خنده‌اش را جویا شدند جواب داد:

— مهم نیست!

ولی هنگامی که شاه سرسختانه از او پرسید، مرد حيله‌گر چنین پاسخ داد:

— در نیزاری جنگل شرق این شهر کوزه‌ای پر از جواهرات زینتی وجود دارد؛ که باید بروی و آن را برداری. شاهنشاه، این چیزی بود که شغال به من گفت، زیرا من زبان جانوران را می‌فهمم.

و با گفتن این سخنان شاه را که بر اثر کنجکاوی به آنجا تاخته بود، به جنگل راهنمایی کرد و زمین را کند و کوزه را بیرون آورد و به او داد. شاه هنگامی که جواهرات را گرفت، به این زاهد فداکار که او را شاه راستگو و درستکار می‌پنداشت، اعتماد پیدا کرد. بنابراین او را به دیر برد و پس از آنکه در برابرش سجده کرد، در حالی که صفات نیک او را می‌ستود با وزیرانش به کاخ خود برگشت.

بدین‌گونه کیتاوا می‌مکار در گذر زمان با وانمود به اینکه صدای جانوران را می‌فهمد، سه خمره دیگر را هم به شاه که پیوسته می‌آمد و می‌رفت، بخشید. آن‌گاه شاه، همسرانش، مردم شهر و وزیران همه و همه فقط این زاهد را ستایش می‌کردند، و همچون قبل فریف او را خوردند.

یک روز که شاه زاهد نابکار را لحظه‌ای به معبد آورد، صدای غارغار کلاغی از بازار به گوش آمد و او به شاه گفت:

— صدای کلاغ را شنیدی؟ در همین بازارچه روبه‌روی خداوند کوزه‌ای از جواهرات زیبا در خاک پنهان شده است، چرا آن را بر نمی‌داری؟ کلاغ این را گفت، پس برو و آن را برای خودت بردار. زاهد دروغین با این سخنان شاه را جلو برد و کوزه جواهرات زیبا را از زیر خاک بیرون آورد و به او تقدیم کرد. آن‌گاه خود پادشاه با خرسندی تمام دست کارشناس فریبکار را در دست گرفت و به درون معبد رفت.

در آنجا زاهد بر تمثال چوبین ستون که کالاوای عزیزش درون آن بود، کوید و او را دید. کالاوای که درون آن تمثال چوبی باقی مانده بود، وقتی شوهرش را در آنجا دید غمگین شد و گریست. چون شاه و همراهانش با حیرت و ناراحتی این را دیدند، از پیشگوی دروغین پرسیدند:

— ای بزرگوار، این چیست؟

آن‌گاه زاهد دغلباز، با حالتی که انگار ناراحت و پریشان است، به آنها گفت:

— به کاخ خود بیایید. در آنجا چیزی را که در اینجا نمی‌شود گفت، می‌گویم.

و شاه را تا کاخش همراهی کرد و به او گفت:

— چون این معبد را در مکان و روز نامیمون ساخته‌ای تا سه روز دیگر، سرنوشت بدی در انتظار تو خواهد بود. به همین دلیل دختر روی ستون با دیدن چهره تو به گریه افتاد. پس شاهنشاه، اگر به سلامت خود علاقه‌مندی به این مسئله فکر کن و دستور بده هرچه سریعتر همین امروز آن را با خاک یکسان کنند. سپس در جایی دیگر و در زمان و مکانی فرخنده اقامتگاهی برای خدایان بنا کن. امید که حادثه بد سپری شود و شادکامی بهره تو و سرزمین تو گردد!

هنگامی که شاه این سخنان را از او شنید، از ترس دستورهایی به زیردستان خود داد و همان روز معبد را با خاک یکسان کرد و بعد به ساختن معبدی دیگر در مکانی دیگر پرداخت. زیرا براستی هنگامی که دغلکاران رند اعتماد ارباب خود را جلب می‌کنند با نیرنگهایشان او را می‌فریبند.

کیتاوی مکار پس از انجام کامل نقشه خویش، شولای زاهدانه را کنار گذاشت و فرار کرد و به اوجایینی رفت. کالاواتی هم که وقتی معبد با خاک یکسان شد از نفرین نجات پیدا کرد، در راه به او برخورد و با شادمانی او را آرام کرد و دلداری داد و برای دیدار ایندرا به آسمان رفت. ایندرا وقتی که حيله و ترفند همسر قمارباز او را شنید در شگفت شد و خندید و خوشش آمد. او کالاواتی را فرستاد تا قمارباز را به آسمان بیاورد. در آنجا امپراتور خدایان که از هوش و

زیرکی و پایداری کیتاوا خوشش آمده بود، کالائاتی را به او داد و او را جزء ملازمان خویش کرد. بنابراین کیتاوا که همچون یک ایزد قهرمان شده بود به لطف شیوا با خوشبختی در کنار کالائاتی در بهشت آسمان زندگی کرد.

## سرنوشت کرکس

یک درخت عظیم پنبه در کوهساری موسوم به قلّه کرکس نزدیک سواحل رودخانه بهاجیراتی<sup>۱</sup> وجود دارد. درون آن درخت کرکسی پیر به نام جارادگاوا<sup>۲</sup> که بر اثر بدیاری چشمهایش را از دست داده بود، خانه داشت. پرندگان دیگری که در این درخت زندگی می‌کردند، از روی دلسوزی تکه‌هایی از غذای خود را به او می‌دادند تا زنده بماند.

روزی گربه‌ای به نام دیرگهاکارنا<sup>۳</sup> یا گوش‌دراز برای خوردن پرندگان کوچک نزدیک درخت آمد. وقتی جوجه‌ها او را دیدند وحشتزده شدند و سروصدای زیادی راه انداختند. جارادگاوا صدا را شنید و فریاد زد:

— چه کسی آنجاست؟

گوش‌دراز کرکس را که دید با خود گفت: «دریغا که من دیگر فرقی با مرده ندارم! چنان به او نزدیکم که دیگر فرار غیرممکن است. به هر حال امور باید مسیر خودشان را طی کنند، بنابراین همین الآن به او نزدیک می‌شوم». و با این اندیشه‌ها نزد کرکس رفت و گفت:

— آقای بزرگوار من، سلام عرض می‌کنم.

---

1. Bhagīrathī

2. Jaradgava

3. Dīrghakarna

کرکس پرسید:

– تو که هستی؟

پاسخ داد:

– من گربه‌ام.

کرکس گفت:

– پس هرچه زودتر از من دور شو، چون اگر این کار را نکنی تو را

خواهم کشت.

– لطفاً به چیزی که باید بگویم، گوش کن و آن‌گاه اگر کشتنی باشم

مرا بکش. آیا دیگران را تنها به خاطر اصل و نسب می‌کشند یا به آنها

احترام می‌گذارند؟ یقیناً آدم پیش از آنکه تصمیم به کشتن یا رعایت

احترام کسی بگیرد، به اعمالش نگاه می‌کند.

کرکس پاسخ داد:

– در این صورت به من بگو کسب و کار تو دقیقاً چیست؟

گربه گفت:

– من اینجا در سواحل بهاجیراتی زندگی می‌کنم. هر روز غسل

می‌کنم، خوردن گوشت را بکلی کنار نهاده‌ام، بی‌همسر به زندگی ادامه

می‌دهم و هنگام نو شدن و کامل شدن ماه روزه می‌گیرم. پرنده‌ها

همیشه پیش من تو را تحسین کرده‌اند که مراسم دینی را می‌دانی و

من به آنچه می‌گویند اطمینان دارم، به همین دلیل به اینجا آمده‌ام تا

دهارما<sup>۱</sup>، قانون راستگویی را از تو که در علم و سال پیر هستی یاد

بگیرم. اما انگار علم تو این است که آماده‌ای حتی مرا که میهمان

هستم بکشی. بی‌گمان وظایف صاحبخانه اقتضا می‌کند که حتی اگر

دشمنی به خانهاش بیاید، به شایستگی میهمان‌نوازی کند. براستی

درخت سایه خود را از هیزم‌شکنی که برای قطع کردن او آمده است، دریغ نمی‌دارد. اگر غذا نباشد دست‌کم باید میهمان را با سخنان مهربانانه بزرگ داشت زیرا گفته‌اند که جایگاهی بر سبزه‌زار، گوشه‌ای سایه‌دار آبی خنک و خوشگوار و سخنان مهربار چیزهایی هستند که هرگز از خانه شخص شایسته رخت بر نمی‌بندند. آدمهای خوب حتی به افراد بی‌ارزش مهربانی می‌کنند، همچنان که ماه پرتو خود را از کسانی که از کاست ممتاز رانده شده‌اند دریغ نمی‌دارد. اگر میهمانی از دری ناامید برگشت، گناهایش به گردن اهالی آن خانه می‌افتد و هر خیر و برکتی را که در آن خانه باشد با خود بیرون می‌برد. حتی فرودست‌ترین آدمی که به خانه بالاترین کاست می‌آید، باید او را به شیوه‌ای درست و حکیمانه بزرگ دارند زیرا میهمان مانند پیامبر خدایان است. کرکس گفت:

— گربه‌ها عاشق گوشت هستند و اینجا پرنده‌های کوچکی زندگی می‌کنند، به همین جهت من آن‌طور با تو صحبت کردم. گربه این را که شنید بر زمین سجده کرد و با نهایت احترام دست بر گوشه‌ایش کشید و گفت:

— من از چنین هوسهایی مبرا هستم و چون قوانین درستکاری را آموخته‌ام، این روزه سخت را بر خود هموار کرده‌ام. هرچند کتابهای دینی در بسیاری از موارد با هم مخالفت دارند، اما همه می‌گویند که آسیب نرساندن به دیگران بزرگترین وظایف است. زیرا هنگامی که کسی گوشت دیگری را می‌خورد، تفاوتی میان آن دو وجود دارد! آن یکی تنها لحظه‌ای لذت می‌برد، در حالی که دیگری جاننش را از دست می‌دهد. رنجی که از این اندیشه به یک انسان دست می‌دهد این است که دارد می‌میرد. این رنج باید کسانی را که احساس دارند وادارد که به نجات جان او بشتابند. چه کسی به چنین جنایت وحشتناکی فقط به

خاطر شکم خویش دست می‌زند، هنگامی که می‌تواند با میوه‌هایی که در جنگل رویده‌اند آن را سیر کند؟

گربه بدین گونه اعتماد کرکس را جلب کرد و در آنجا ماند و در درخت سکونت گزید. آن‌گاه همچنان که روزها می‌گذشت از درخت بالا می‌رفت، پرندگان کوچک را می‌گرفت، آنها را به درون درخت می‌آورد و با خوردنشان ضیافتی برپا می‌کرد. وقتی پرنده‌ها پی بردند که جوجه‌هایشان ناپدید شده‌اند، ماتمزه شدند و در اطراف به جستجو پرداختند. گربه که این را دید بسرعت از لانه‌اش بیرون خزید و فرار کرد. در این هنگام پرنده‌ها در ادامهٔ جستجوی خویش استخوان بچه‌هایشان را درون درخت پیدا کردند و به این نتیجه رسیدند: «جارادگاوا خودش آنها را خورده است!» و او را کشتند.

براستی این سخن مشهور درست است: «به کسی که خانواده‌اش و عاداتش را نشناخته‌ای، نباید پناه بدهی زیرا از جنایت گربه، جارادگاوا کرکس جانش را از دست داد.





## دلّمه گوش

در کوهستانی مشهور به کوه یک میلیون قله در کشور جنوبی شیری زندگی می‌کرد که نامش «پر قدرت» بود. او وقتی در غارش در کوه می‌خوابید، موشی عادت داشت که بیاید و نوک یالهایش را بجود. شیر وقتی دید نوک یالهایش جویده شده عصبانی شد و چون نتوانست موش را که به سوراخش گریخت، بگیرد به این فکر افتاد: «دشمنی که کوچک است نمی‌توان قدرتش را دست‌کم گرفت<sup>۱</sup>، باید جنگجویی به جثه خود او برای کشتنش گماشت». و با این اندیشه که در سر داشت به روستایی رفت و گربه‌ای به نام دلّمه‌گوش را با تکه‌های گوشت و این جور چیزها فریب داد و با احتیاط تمام او را به آشیانه خویش برد و در آنجا نگه داشت. از این زمان به بعد موش از ترس گربه از سوراخش بیرون نمی‌آمد و از این رو شیر با یالهای بی‌آسیب آسوده می‌خوابید. هر وقت صدایی از موش درمی‌آمد، او بیش از همیشه مواظب بود که تکه‌های گوشت را به گربه بدهد.

تا اینکه یک روز موش بیش از آن طاقت گرسنگی نیاورد و همین که از سوراخش بیرون آمد، گربه او را گرفت و کشت و خورد. پس از آن شیر که دید صدایی از موش در نمی‌آید، چون گربه دیگر به

---

۱. دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. - م.

کارش نمی‌آمد، در غذا دادن به او بی‌اعتنا شد. در حقیقت همان‌طور که مردم می‌گویند: «هرگز نباید گذاشت که ارباب از جانب نوکران خویش احساس استقلال و ناوابستگی کند.» زیرا هنگامی که خدمتکار ارباب را بی‌نیاز و ناوابسته به خویش نمود، بد سرنوشتی خواهد داشت درست مثل وضعی که گربه، دلمه‌گوش، پیدا کرد.



## خرگوش در ماه

روز و روزگاری هرچند فصل باران بود، اما هیچ بارانی نبارید. گله‌ای از فیله‌ها که از تشنگی به رنج و تعب افتاده بودند به رهبر خود گفتند: — قربان به نظر می‌رسد ما هیچ راهی برای نجات جان خود نداریم. اینجا فقط آبگیر کوچکی هست که به درد جانوران کوچک می‌خورد. همه ما از شدت نیاز به آبتنی داریم کلافه می‌شویم. کجا باید برویم؟ در این موقع سرکرده گله مسافتی پیش رفت و دریاچه‌ای پر از آب تمیز به آنها نشان داد. همچنان که روزها سپری می‌شد، خرگوشهای ساکن در سواحل دریاچه زیر پاهای کوبنده فیله‌ها داشتند خرد می‌شدند. بنابراین خرگوشی به نام شیلی موکها<sup>۱</sup> تمام خرگوشها را گرد هم فراخواند و فکر خود را این گونه بر زبان راند:

— این گله فیل از تشنگی رنج می‌برد و بی‌گمان هر روز به اینجا خواهد آمد و در نتیجه قبیله ما نابود خواهد شد.

خرگوشی پیر به نام ویجایا<sup>۲</sup> با شنیدن این سخنان گفت:

— ناامید نباش! من برای همیشه به این کار پایان می‌دهم.

و با این وعده روانه شد و همین طور که می‌رفت پیش خود گفت:

«وقتی به گله فیله‌ها نزدیک شدم، چطور با آنها صحبت کنم؟ چون

مردم می‌گویند که فیل می‌تواند تنها با یک لمس بکشد، مار می‌تواند فقط با بو کردن بکشد، پادشاه تنها با لبخندی می‌تواند باعث مرگ انسانی شود و یک تبهکار حتی می‌تواند هنگام احترام گذاشتن به مردی او را به قتل برساند. بنابراین من بالای این تل خاک می‌روم و سرکردهٔ گله را مورد خطاب قرار می‌دهم.»

او چنین کرد و رهبر گله به او گفت:

— تو که هستی؟ از کجا آمده‌ای؟

خرگوش جواب داد:

— من سفیر کبیر هستم، که ماه ستایش برانگیز مرا فرستاده است.

سرکردهٔ گله گفت:

— پس دربارهٔ کارت توضیح بده.

آن‌گاه و یجایا چنین ادامه داد:

— ای عظیم‌ترین فیل، بدان و آگاه باش که هرچند در مقابل یک

فرستاده سلاح بالا ببرند، او هرگز به نادرستی سخن نمی‌گوید و برآستی

از آن رو که زندگی‌اش مقدس شمرده می‌شود، پیوسته حقیقت را

می‌گوید. بنابراین من به فرمان ماه سخن می‌گویم. بشنو! این است

آنچه او می‌گوید: «کارتان در پراکنده کردن خرگوشها، نگهبانان

دریاچهٔ ماه، نادرست بوده است. این نگهبانان یعنی خرگوشها

رعیت‌های من هستند و به این دلیل بین آدم‌ها من به نام خرگوش در ماه

مشهورم<sup>۱</sup>».

با سخنان خرگوش، سرکردهٔ فیلها ترسید و گفت:

— ما از نادانی‌مان این کار را کردیم. دیگر به آنجا نمی‌رویم.

۱. هندوها شکل خرگوش را در ماه می‌بینند برخلاف ما که گاه برحسب موقعیت، چهرهٔ

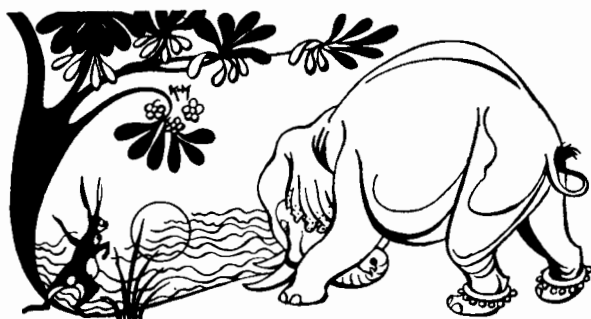
یک انسان را در آن می‌بینیم.

ویجایا جواب داد:

— در این صورت باید به ماه ستایش برانگیز که از خشم در آن دریاچه می‌لرزد تعظیم کنید، از او پوزش بخواهید و از اینجا بروید. بنابراین شبانه سرکردهٔ فیلها را با خود برد و انعکاس لرزان ماه را در آب به او نشان داد و او را واداشت که با نهایت احترام تعظیم کند. بعد گفت:

— سرور بزرگ، ای ماه، این فیل هرچه کرده از نادانی بوده، لطفاً او را ببخشید!

با این سخنان سرکردهٔ گله را به دنبال کار خود فرستاد. مردم می‌گویند که حتی قوی می‌تواند به دست کسی که وانمود می‌کند قدرت بزرگتری وجود دارد شکست بخورد. به این ترتیب خرگوشها با وانمود به اینکه چاکران ماه هستند به خوشی و خرمی زندگی کردند.





## داستان دو رند خطاکار

شهری بود بسیار با شکوه که آن را راتناپورا<sup>۱</sup> می‌نامیدند. در این شهر دو حرامی به نامهای شیوا و مادهاوا<sup>۲</sup> سکونت داشتند. این دو تن به همراه چند هوادار نیرنگباز خویش، مدتهای مدید تمام مردم ثروتمند شهر را با اعمال شیرانه خود غارت می‌کردند. تا اینکه زمانی رسید که این دو تبهکار این طور به مشورت نشستند:

— حالا که تمام شهر را غارت کرده‌ایم بیا بدون هیاهو و جنجال برویم و در شهر اوجایینی زندگی کنیم چون آن طور که مردم می‌گویند راهب خانوادگی شاه، شانکاراسوامین<sup>۳</sup>، در آنجا ثروت زیادی دارد و با استفاده از پولی که از او خواهیم گرفت می‌توانیم لذت مهربانیهای دختران مالاوا<sup>۴</sup> را دریابیم. برهنه‌های آنجا می‌گویند که او با یک چهره درهم کشیدن، نیمی از پولهایشان را از آنها می‌دزدد زیرا هرچند ثروتش هفت خمره را پر می‌کند، خسیس است. داستان تا آنجا پیش می‌رود که برهنه دختری عین یک تکه جواهر نیز دارد. بنابراین ضمن آن کار می‌توانیم دخترش را هم از چنگش درآوریم. و دو رند تبهکار، شیوا و مادهاوا پس از آنکه خوب حساب کتاب

1. Ratnapura

2. Mādhava

3. Shankarasvāmin

4. Mālava

کردند و حرفشان را سر نقشه‌شان یکی کردند، بی‌درنگ از آن شهر رفتند. همین‌طور که مخفیانه به شهر اوجایینی نزدیک می‌شدند، مادهاوا و دارو دست‌اش خود را به لباس راجپوت‌ها درآوردند و در روستایی که کمی از شهر فاصله داشت، ماندند. از آن سو، شیوا که در هر حيله و کلکی چیره‌دست بود، خود را به صورت زاهدی مقدس درآورد و تک و تنها وارد شهر شد و آنجا در کلبه‌ای واقع در ساحل رودخانهٔ سِپِرا<sup>۱</sup> سکنی گزید. او توده‌های خشت و گل، گیاه کوشا، کاسهٔ صدقه و یک پوست آهو را طوری دور خود می‌چید که دیده شوند و هر روز صبح گل زیادی به تنش می‌مالید، گویی این کار تا حدی یک تمرین برای آغشتن خود به پلیدی‌ای بود که در فروترین چاه دوزخ نصیبش می‌شد. او همچنین در آبهای رودخانه فرو می‌رفت و مدتها سرش را زیر آب نگه می‌داشت، گویی در حال تمرین فرو رفتنی است که در نتیجهٔ اعمال بدش گرفتار آن می‌شد. وقتی از آب بیرون می‌آمد مدتها صورتش را بالا می‌گرفت و رو به خورشید می‌ایستاد و انگار نشان می‌داد سزاوار آن است که زیر آفتاب کباب شود. و زمانی که به معبد می‌رفت، دسته‌ای از علف کوشا را به دست می‌گرفت و با حالتی پارسایانه و چهره‌ای مودیان و مکار در آنجا می‌نشست و دعاهایش را زیر لب زمزمه می‌کرد. تا آنکه با خدعه و نیرنگ در قلب آدمهای ارزشمند جایگاهی یافت. بنابراین با به دست گرفتن گل‌های تازه‌شکفته، ویشنو را پرستش می‌کرد و وقتی پیشکشهایش را تقدیم می‌داشت، به زمزمهٔ دعا‌های دروغین می‌پرداخت و چنان مراقبه‌هایش را طول می‌داد که گویی توجه خود را به راه‌های تبهکاری در جهان معطوف کرده است. در بخش دیگر



روز جامه‌ای از پوست گوزن سیاه بر تن می‌کرد و در پی صدقه و نذری می‌گشت و گرداگرد شهر پرسه می‌زد چنان که گویی شهر را با نگاههای شیطانی‌اش می‌فریفت، سپس بی‌سرو صدا سه مشت غذا از خانه‌های برهمنان می‌ربود و در حالی که عصا و پوست گوزن با خود داشت، آن را سه قسمت می‌کرد؛ بخشی را به کلاغها می‌داد، بخشی را به هر شخصی که می‌دید و با بخش سوم شکم چرم‌مانند خود را می‌انباشت. مدتها ریاکارانه زمزمه می‌کرد و تسبیح می‌گرداند چنان که گویی دارد گناهانش را می‌شمارد و شبها تک و تنها در کلبه می‌ماند و به اوضاع جهان، حتی نامحسوس‌ترین آنها فکر می‌کرد. بدین‌سان هر روز زهدی سخت اما فریبکارانه پیشه می‌کرد و همه جا خود را در ذهن اهالی جا می‌داد و هوادار پیدا می‌کرد.

تا اینکه شایعه‌ای همه جا پیچید: «اینجا یک زاهد واقعی هست که بر تعلقاتش به امور دنیوی غلبه کرده است.» و همه مردم در ارادت به او فروتن بودند.

در این هنگام رند نابکار دیگر، مادهاوا که به کمک خبرچین‌هایش درباره شیوا چیزهایی می‌شنید وارد شهر شد و در حالی که هنوز لباس یک راجپوت را بر تن داشت در صومعه‌ای دور افتاده سکونت گزید و برای آبتنی به ساحل سپرا رفت. پس از آنکه همراه با پیروانش آبتنی کرد، جلو معبد چشمش به شیوا افتاد که داشت دعا و نیایش می‌کرد. مادهاوا به پای او افتاد و از ته دل به او تعظیم کرد. و جلو مردم با صدای بلند گفت:

— هرگز زاهدی مانند او ندیده‌ام زیرا بارها دیده‌ام که او گرد اماکن مقدس طواف می‌کند.

به هر حال شیوا با آنکه او را می‌دید، گردنش را به نحوی موزیانه شق ورق گرفت و همان‌طور ماند. مادهاوا به خانه خود برگشت و

هر دو شبانه با هم دیدار کردند و پس از خوردن و آشامیدن رازنی کردند که بقیه نقشه چگونه اجرا شود. آن‌گاه شیوا در آخرین ساعت شب آرام به کلبه‌اش برگشت. وقتی که صبح شد مادهاوا به یکی از افراد دسته‌اش دستور داد:

— این دو لباس را بردار و نزد شانکاراسوامین که راهب خانوادگی پادشاه است ببر، نهایت احترام را به او ادا کن و این پیام برسان: «راچپوتی هست به نام مادهاوا که چون خویشاوندانش او را طرد کرده‌اند از دکن<sup>۱</sup> به اینجا آمده و میراث بسیار هنگفتی با خود آورده است، ضمناً چند راچپوت دیگر نیز با او هستند. او دوست دارد در اینجا به خدمت شاه درآید. به همین دلیل مرا نزد شما فرستاده است ای گنجینه شکوه و جلال».

رند دغلکاری که در خدمت مادهاوا بود، در پی اجرای فرمان همراه با هدیه به سمت خانه راهب به راه افتاد و چون به آنجا رسید هدیه را در یک لحظه فرخنده و مساعد داد و پیام مادهاوا را به همان شیوه شایسته ابلاغ کرد. راهب به خاطر طمعش به هدایا و به امید سودهای آینده‌ای که در فکر خود داشت، آن را باور کرد. زیرا رشوه بهترین داروی جلب کسانی است که در جستجوی منفعت‌اند. رند نابکار که برگشت، خود مادهاوا روز بعد از فرصت استفاده کرد و در حالی که دستیارانش، دارو دسته دزدان رند ولگرد که وانمود می‌کردند راچپوت هستند و با به دست گرفتن چماقهای چوبی خود را مشخص کرده بودند، گرداگرش را گرفته بودند به دیدن راهب رفت. او که از پیش خبر ورودش را به راهب داده بود، برای عرض سلام شتافت و با صمیمیت و مهربانی از او استقبال کردند. مدتی با راهب

صحبت کرد و هنگامی که اجازه مرخصی به او دادند به اقامتگاه خود برگشت.

روز بعد دوباره یک دست لباس فرستاد و مجدداً راهب را دید و به او گفت:

— به خاطر صلاح ملازمانم دوست دارم به خدمت سلطان درآیم و به همین دلیل نزد شما آمده‌ام. از حسن اتفاق ما پول هم داریم. راهب این را که شنید فکر کرد سود فراوانی عایدش خواهد شد و فوراً آنچه را که ماده‌ها خواسته بود، به او وعده داد. پس نزد پادشاه رفت و این مطلب را به او خبر داد و پادشاه به خاطر احترامی که به راهب می‌نهاد، با کل موضوع موافقت کرد. آن‌گاه روز بعد راهب ماده‌ها را همراه با پیروانش دور هم جمع آورد و با احترام بسیار آنها را به شاه معرفی کرد. شاه نیز با دیدن ماده‌ها که ظاهراً کاملاً مثل راجپوت‌ها بود، او را با افتخار پذیرا شد و مقامی به او داد. بنابراین ماده‌ها آنجا در خدمت شاه ماند و هر شب برای رایزنی به دیدن شیوا می‌رفت. راهب افزون بر این با طمع خاص آدمهایی که دوست دارند از طریق هدایا زندگی کنند از ماده‌ها دعوت کرد تا در خانه‌اش بمانند. بنابراین رند نیرنگ‌باز و همراهانش آنجا را خانه خویش ساختند و درست مانند موشی که در ساقه درختی سکنی می‌گزیند، مایه ویرانی آن شدند. آن‌گاه ماده‌ها گردنبندی با جواهرات بدلی ساخته و آن را در صندوقچه‌ای در خزانه راهب گذاشت و گاه و بی‌گاه صندوقچه را باز می‌کرد و به طور ضمنی وانمود می‌کرد که راهب اجازه دارد آن را ببیند. راهب هم زیرچشمی به این زیورها نگاه می‌کرد مانند گاوی که زیرچشمی به علف می‌نگرد. وقتی که کاملاً اعتماد راهب را جلب کرد، وانمود کرد که به خاطر کم غذا خوردن و وزنش کمتر شده و مریض و رنجور گشته است. چند روز که گذشت،

سلطان عیاران دغلباز با صدایی ضعیف به راهب که نزدیک بسترش ایستاده بود گفت:

— چون جسم من اکنون وضع نامناسبی دارد، لطفاً ای شریفترین برهمن، چند برهمن شایسته و درستکار را به اینجا بیاور تا من ثروتم را وقف سعادت در این جهان و جهان آخرت بنمایم، زیرا در این هستی ناپایدار، ثروت برای انسان اندیشمند چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟

وقتی راهب، آن بردهٔ سودا و سود، چنین شنید قول داد که این کار را بکند و در این هنگام زاهد دروغین به پای او افتاد. اما فرق نمی‌کرد که راهب کدام برهمن را بیاورد چون ماده‌هاوا به هیچ‌یک از آنها اعتماد نمی‌کرد، بلکه تأکید داشت که فرد برجسته‌تری را می‌خواهد. یکی از دزدان دغل که در حضور آنها ایستاده بود وقتی این صحنه را دید، بدین گونه سخن گفت:

— چنان پیداست که برهمن معمولی چندان مورد پسندش نیست، پس ما باید ببینیم که آیا او زاهد بزرگ شیوا را که اکنون در سواحل سپرا زندگی می‌کند، می‌پسندد یا نه.

وقتی ماده‌هاوا این را شنید با اندوهی ساختگی به راهب گفت:

— لطفاً بزرگواری کن و او را بیاور، زیرا برهمن دیگری مانند او پیدا نمی‌شود.

راهب با شنیدن این سخنان به جایی رفت که شیوا بود و او را بی‌حرکت و در حال مراقبه پیدا کرد. به سراغش رفت و سمت راستش قدم زد تا هنگامی که دزد دغل آرام آرام چشمهایش را کمی گشود و راهب پس از اینکه با نهایت فروتنی تعظیم کرد به او گفت:

— استاد، اگر عصبانی نشوی چیزی هست که باید به تو بگویم. راجپوت بسیار ثروتمندی در اینجا هست که از دکن آمده و نامش



ماده‌ها و است. او حالش خوب نیست و نگران آن است که ثروتش را رها کند، بنابراین اگر موافق باشی آن گنجینه را که از زیورهای ساخته شده از همه گونه جواهرات قیمتی برق می زند، بدهد.

شیوا این را که شنید آرام آرام دست از سکوت کشید و گفت:

— ای برهمن، جواهر برای مرتاض پرهیزکاری مانند من که تنها با نذر و صدقه زندگی می کند، چه سودی دارد؟

آن گاه راهب بار دیگر با او سخن گفت:

— ای برهمن بزرگ، این طور صحبت نکن. آیا تو مرحله هایی را که در زندگی یک مرد دینی پیش می آید نمی دانی؟ او با زن گرفتن، اجرای شعائر در پیشگاه خدایان و نیاکان گذشته در خانه خویش، همچنین میهمان نوازی، ثروتش را برای هدف سه گانه ای در زندگی به کار می برد، و مرحله تاهل از تمامی این مراحل بهتر است.

آن گاه شیوا پاسخ داد:

— چطور می توانم زنی پیدا کنم؟ من با هیچ خانواده ای نمی توانم وصلت کنم.

زاهد حریص وقتی این را شنید با خود درباره پولی که با خیال

راحت در سایه او به دست می‌آورد، فکر کرد و فرصت را غنیمت شمرد و جواب داد:

— در باب این موضوع باید بگویم که دختری هست. دختر من که وینایاسوامینی<sup>۱</sup> نام دارد و خیلی زیباست. من او را به همسری تو درمی‌آورم و از تمامی ثروتی که مادهاوا به تو هدیه می‌کند، نگهداری می‌کنم. بنابراین چرا وارد زندگی خانوادگی نمی‌شوی؟ شیوا وقتی این را شنید و این چنین به هدف مطلوب خویش رسید، گفت:

— ای برهن، در صورتی که بر این اصرار داری، هرچه بگویی خواهم کرد زیرا من مرتاضی هستم که در موضوع طلا و جواهرات ابلهی بیش نیستم. بنابراین روی قول تو تکیه می‌کنم و تو هرچه را به نظرت بهترین است، انجام بده.

وقتی مرد ابله گفته شیوا را شنید فوراً قبول کرد و او را یگراست به خانه خود برد. در آنجا هرچه را دیده بود، برای مادهاوا توضیح داد و مادهاوا او را تحسین کرد. باری راهب دختر خود را که با دقت تربیت کرده بود به شیوا داد و کارش درست به این می‌مانست که دارد ثروتی را به خاطر حماقتش دور می‌ریزد.

سه روز پس از ازدواج شیوا و پس از انجام مراسم، راهب او را پیش مادهاوا که وانمود می‌کرد ناخوش است برد و در این هنگام مادهاوا کاملاً واقعی، به او گفت:

— به تو که زهد و پارساییات مطلقاً قابل درک نیست، درود می‌فرستم!

و فوراً بلند شد و به پای او افتاد و همان طور که قبلاً قرار گذاشته

بودند تمام چیزهایی را که از خزانه آوردند که عبارت بود از صندوقچه‌ای پر از جواهرات بدلی به او بخشید. شیوا هم آن را گرفت و به دست راهب داد و گفت:

— من از این چیزها سر در نمی‌آوردم. چون تو در این امور سر رشته داری، پس برای تو باشد.

راهب بی‌درنگ صندوقچه را گرفت و پاسخ داد:

— از پیش به شما در این باره قول می‌دهم، بنابراین هیچ نگران نباشید.

سپس هنگامی که شیوا بعد از دعا و تبرک با زنش آنجا را ترک گفت، راهب صندوقچه را به خزانه خویش برد و آن را در آنجا انداخت.

به هر حال روز بعد ماده‌ها و بتدریج تظاهر به بیماری را کنار گذاشت و ادعا کرد که به خاطر هدیه سخاوتمندانه‌ای که نثار کرده است، حالش رو به بهبود است و راهب را که بر سر بالینش آمده بود، تحسین کرد و گفت:

— به خاطر تو و پارسایی‌ات من از این ناخوشی بزرگ بهبود یافتم. سپس آشکارا با شیوا پیوند دوستی برقرار کرد و اعلام کرد که جسمش به یاری قدرتهای بزرگ آن مرد نیرو گرفته است.

باری، شیوا با گذشت ایام به راهب گفت:

— تا چه وقت باید به این صورت از وسایل رفاه و آسایش خانه تو بهره‌مند شوم؟ چرا آن زیورآلات را با مقداری پول نمی‌خری؟ در صورتی که بیشتر از اینها می‌ارزند، در ازای آنها بهای مناسبی بده؟

راهب این را که شنید با خود فکر کرد که آن جواهرات بسیار گرانبها هستند و قبول کرد و تمامی ثروتش را در برابر آنها به

شیوا داد. شیوا سندی را با دست خود امضا کرد و راهب نیز چنین کرد. در آن سند آمده بود که گنجینه بیش از بهایی که راهب داده است، ارزش دارد. آن‌گاه راهب رسید تأییدشده را به دست گرفت و به راه خویش رفت، و شیوا هم خانه جداگانه‌ای در نظر گرفت. بدین ترتیب اء و مادهاوا در آنجا ماندند و به حد سیری از ثروتهای راهب بهره بردند.

با گذشت زمان، راهب که به پول نیاز پیدا کرده بود برای فروش دستبندی از آن جواهرات به بازار رفت. در آنجا بازرگانی که در تشخیص سنگهای قیمتی اصل خبره بودند، به آن نگاه کردند و گفتند:

— عجب! این جواهرات بدلی را کسی ساخته است که می‌دانسته چه کار باید بکند. اینها تکه‌های شیشه و کوارتز هستند که آنها را به رنگهای گوناگون رنگ و روی برنج سوار کرده‌اند. اینها هیچ‌کدام طلا و جواهر نیستند.

راهب این را که شنید خشمگین و برآشفته گنجینه را از خانه‌اش برد و به آنها نشان داد. آنها دوباره مانند دفعه قبل این جواهرات را هم بررسی کردند و همه تصدیق کردند که تمام آنها بدلی هستند. مرد ابله مثل برق‌زده‌ها مات و مبهوت ماند و فوراً برای بحث و مشاجره نزد شیوا شتافت:

— زر و زیورهایت را بگیر و پول مرا پس بده!

شیوا به او گفت:

— پول از کجا بیاورم؟ همه را چنان که باید صرف خانه و خانواده کرده‌ام.

آن‌گاه با هم بحث و جدل کردند و هر دو با مادهاوا که کنارشان بود، پیش شاه رفتند. راهب این‌گونه به شاه گزارش داد:



— شیوا همه ثروت مرا خرج کرده است. من نمی دانستم که این گنجینه بظاهر گران و پرحجم از تکه های شیشه و کوارتزی ساخته شده است که آنها را با مهارت رنگ کرده و در روی برنج کار گذاشته اند.

در این موقع شیوا گفت:

— شاهنشاه، من از کودکی راهب بودم. این مرد به اصرار از من تقاضا کرد و مرا واداشت که پول را قبول کنم و در آن هنگام به او گفتم که به خاطر بی اطلاعی ام از این قبیل امور باید به نفع من که هیچ چیز درباره جواهر و این قبیل چیزها نمی دانم، گواهی دهد. او موافقت کرد و قول داد که این کار را به نفع من انجام دهد و من که این میراث را گرفته بودم، همه را به خود او سپردم و او هم آن را از من گرفت. سرور من، او در ازای مبلغی که فکر می کرد، مناسب است آنها را از من گرفت و این هم رسیدی که به دست خودش امضا کرده است. شاه اکنون پی می برد که من تا چه حد به کمک نیاز دارم.

وقتی سخنان شیوا به پایان رسید، مادهاوا صحبت کرد:

— این موضوع را این طور سرسری نگیر. تو مردی شایسته احترام هستی، اما تقصیر من این وسط چیست. که نه چیزی از تو گرفته ام و نه از شیوا؟ ارثیه خاندانم را که مدتها در جای دیگری بود با خود به اینجا آوردم و به این برهمن دادم. اگر درست باشد که نه طلا و نه جواهر است در این صورت باید بگویم که از بخشیدن شیشه و کوارتز کار گذاشته شده در برنج منفعت بردم، زیرا نیت پاک من در این میان بروشنی آشکار بود که از صمیم قلب آن را بخشیدم و از بیماری بسیار سختی بهبود یافتم.

پس از آنکه مادهاوا این را با قیافه ای کاملاً صاف و ساده بر زبان

آورد، شاه و همهٔ درباریان خندیدند و از او خوششان آمد. عقیدهٔ عمومی جمع که از ته دل می‌خندیدند، این بود که مادهاوا و شیوا کار خلافی انجام نداده‌اند و راهب که همهٔ دارایی‌اش را از دست داده بود، پریشان از آنجا رفت. زیرا مگر جز این است که سرسپردگی کورکورانه به حرص و طمع همیشه مایهٔ بدبختی است؟

## ناپایداری بخت

روزگاری اینجا روی کره خاک شهری بود که در آن پادشاهی لاکشاداتا<sup>۱</sup> نام، سرشناس‌ترین پشتیبان فرودستان، زندگی می‌کرد. لاکشاداتا نمی‌توانست به افرادی که از او پول می‌خواستند، کمتر از هزار سکه بدهد و به کسانی که با آنها صحبت می‌کرد، پنج هزار سکه می‌داد، چنان‌که تهیدستی کسانی را که از آنها خوشش می‌آمد، از میان برد و به همین جهت او را لاکشاداتا یعنی بخشندهٔ ثروت نام نهاده بودند.

باری بر دروازهٔ اصلی شهر ملازمی به نام لابدهاداتا<sup>۲</sup> شبانه‌روز ایستاده بود که تنها تن‌پوش او تکه‌پوستی به جای لُنگ بود، موهایش ژولیده بود و چه زمستان و چه تابستان حتی لحظه‌ای از جای خود تکان نمی‌خورد. شاه لابدهاداتا را می‌دید، اما با همهٔ سخاوت و مهربانی‌اش به او که آنجا ایستاده و بسیار فقیر و بینوا بود، چیزی نمی‌بخشید.

روزی به جنگلی که شکار در آن پیدا می‌شد، رفت. این ملازم هم پیشاپیش او می‌رفت و چماقی به دست داشت. هنگامی که شاه با ملازمانش که بر فیل نشسته بودند و کمانی با خود داشتند با رگبار

---

1. Lakshadatta

2. Labdhadatta

تیرهایشان ببرها، گرازها و گوزنها را می‌کشتند، این نگهبان تک و تنها و پیاده با چماقش گرازها و گوزنهای بسیاری را کشت. شاه با دیدن قدرت او پیش خود فکر کرد: «عجیب است که این آدم چنین پهلوانی باشد!» اما باز هم به او چیزی نداد. پس از اتمام شکار شاه دوباره آرام وارد شهر خویش شد و ملازم مثل همیشه دم دروازه اصلی ایستاد.

سپس زمانی پیش آمد که شاه لاکشاداتا برای به اطاعت واداشتن یکی از خویشانانش که سرکردهٔ مرزنشینان بود، رفت و جنگی عظیم درگرفت. ملازم در جنگ پیشاپیش او ایستاد و بسیاری از دشمنانش را با ضربهٔ سر چماق چوبی‌اش بر خاک افکند. شاه پس از غلبه بر دشمن به شهر خود برگشت، اما با آنکه شجاعت او را دیده بود، چیزی به او نداد. پنج‌سال به این ترتیب گذشت و در تمام این مدت لابدهاداتا با عسرت و بدبختی همان جا ماند.

سال ششم که رسید، شاه لاکشاداتا از بازی روزگار متوجه ملازم شد و احساس شفقت به او دست داد و اندیشید: «تا امروز به این آدم که همواره شوربخت بوده است چیزی نداده‌ام. باید به او چیزی بدهم و ببینم که آیا گناهانش بخشیده شده است یا نه و آیا بخت مساعد گوشهٔ چشمی به او نشان می‌دهد.»

شاه با این خیالات به تنهایی وارد خزانه شد و ترنجی را گویی یک صندوقچه است، پر از جواهر کرد. آن‌گاه همه را به گردهمایی بزرگی بیرون دروازه فراخواند. همه از جمله شهروندان و سرکردگان و وزیران، خود را به آنجا رساندند. آن‌گاه پادشاه ملازم خود را که در میان جمع بود به مهربانی صدا کرد:

— بیا بالا کنار من.

وقتی لابدهاداتا این را شنید شادمان شد و چون به آهستگی نزدیک



شد و جلو پادشاه نشست، پادشاه به او گفت:  
 — چیزی برای من بخوان که خودت سروده باشی!  
 مرید این را که شنید، جملات زیر را از حفظ خواند:

درست همان گونه که به هم رسیدن رودخانه ها اقیانوس را پر می کند،  
 بخت و ثروت به ثروتمندان رو می آورد اما هرگز در دیدرس فقیران  
 نمی آید.

پادشاه این را که شنید بسیار خوشش آمد و پس از آنکه ترنج پر  
 از جواهرات اصل را به او داد، او را واداشت تا دوباره آن را  
 بخواند.

جمع بینندگان همگی ناراحت شدند و بی پرده با هم گفتگو کردند و  
 چون واقعیت را نمی دانستند، گفتند:

— شاه از هرکس که خوشش بیاید به فقر و تهیدستی اش پایان  
 می دهد، اما به حال این هواخواه او باید دل سوزاند که با احترام تمام  
 او را نزد خود خوانده و از او خوشش آمده، با این همه یک ترنج به او  
 داده است. راستی که درخت آرزو معمولاً به آدم بدبخت که می رسد،  
 بی بار و بر می شود.

به هر حال مرید ترنج را گرفت و نومید به راه خود رفت. ناگاه درویشی به نام راجاواندین<sup>۱</sup> به او رسید و وقتی ترنج به آن بزرگی را دید، آن را از او گرفت و در برابرش قبایی به او داد، سپس به راه خود رفت و میوه را به شاه پیشکش کرد. شاه آن را شناخت و به درویش گفت:

— آقای محترم، این ترنج را از کجا آورده‌ای؟  
مرد فوراً گفت که همان ملازم آن را به او داده است.

شاه با شنیدن این موضوع ناراحت و متعجب شد و با خود اندیشید: «افسوس! کفاره گناه او هنوز داده نشده.» بنابراین ترنج را گرفت و بی‌درنگ از مجمعی که برای انجام وظایف روزانه‌اش برپا کرده بود، بیرون رفت. مرید نیز پس از فروختن قبا در برابر غذا، نوشیدنی و چیزهای دیگر به جای معمول همیشگی‌اش، جلو دروازه اصلی بازگشت.

روز بعد شاه دوباره مثل قبل مجمعی برپا کرد که باز هم همه ساکنان شهر در آن شرکت جستند. وقتی نگهبان را دید که به آنجا می‌آید، دوباره او را فراخواند و وادارش کرد که نزدش بیاید و بار دیگر به او فرمان داد که همان قطعه را بخواند و از آن خوشش آمد و دوباره ترنج را که جواهرات در آن پنهان بود، به او داد. تمام مردم با دیدن این ماجرا با تعجب گفتند:

— نگاه کنید، این دومین روزی است که شاه نشان می‌دهد از او خوشش آمده است بدون اینکه لطفی به او بکند، معنی این کار چیست؟

ملازم هرچند ناراحت بود، اما میوه را به دست گرفت و پیش خود

فکر کرد که شادمانی شاه بی‌ارزش است و به راه خود رفت. درست در همین هنگام یکی از مقامات که به امید دیدن شاه برای پیوستن به گردهمایی می‌آمد در راه به ملازم برخورد. او ترنج را که دید از آن خوشش آمد و آن را به فال نیک گرفت و در برابر یک جفت جامعه آن را از او گرفت، سپس به مجلس شاه رفت و در برابرش زانو زد و ترنج را به او پیشکش کرد. شاه وقتی میوه را شناخت، از آن صاحب‌منصب پرسید:

— این را از کجا آورده‌ای؟

صاحب‌منصب پاسخ داد:

— از ملازم گرفته‌ام.

شاه با خود اندیشید: «افسوس! باز هم اقبال روی خوش به او نشان نداده» و بیش از اندازه ناراحت شد، ترنج را گرفت و از مجلس رفت. ملازم نیز جامعه‌ها را برداشت و به بازار رفت و با یکی از آنها خورد و نوشید و دیگری را برای خود برداشت.

روز سوم نیز شاه انجمنی برپا کرد و مثل دفعه پیش تمام مردم در آن حضور یافتند. بار دیگر نگهبان را فراخواند و دستور داد قطعه‌اش را بخواند و دوباره ترنج را به او داد. مردم با دیدن این صحنه متحیر شدند، اما نگهبان بیرون رفت و ترنج پر از جواهر را به همسر شاه داد. او که با بدن لطیف همچون پیچکی بر درخت مهربانی شاه آویخته بود، مانند گلی که نوید میوه آئنده را می‌دهد به او طلا داد. مرید هم آن طلا را با کالا عوض کرد و آن روز را به شادمانی گذراند. همسر شاه به حضور شاه رفت و آن خوشمزه‌ترین ترنج را به او هدیه کرد. شاه وقتی بار دیگر ترنج را بازشناخت از او پرسید که آن از کجا آمده است و زن بی‌درنگ به او گفت:

— این را نگهبان به من داد.

شاه با خود اندیشید: «باز هم بخت به او نظری نکرد. حقا که او لیاقت ندارد که بفهمد میوه من بی خاصیت نیست، این هم دلیلش! این جواهرات گرانبهائی در پی به دست خودم می‌رسد.» و غرق در این اندیشه‌ها ترنج را برداشت و آن را جایی مطمئن گذاشت و از مجلس برخاست و به انجام آیینهای روزانه پرداخت.

روز چهارم پادشاه بار دیگر گردهمایی را برپا کرد. مجلس پر از سرکردگان و ملازمان بود. شاه دوباره دستور داد مرید را به حضورش آوردند و او پس از آنکه تعظیم کرد، قطعه‌اش را خواند. شاه باز ترنج را به او داد و چون خیلی تند و پرشتاب دست به دست شد، نیمی از آن در دستش بود که به زمین افتاد و دو پاره شد. در این موقع جواهرات پربهای داخل ترنج از جایی که شکاف برداشته بود بیرون ریخت و مجلس را نورانی کرد. همه مردم وقتی این را دیدند، گفتند: — ما حقیقتاً جریان رانمی‌دانستیم و حالابیا و ببین! ما به خاطر گیجی خود ماجرا را غلط فهمیدیم. پس بخشندگی و لطف شاه این بود!

شاه این را که شنید، گفت:

— با این نیرنگ می‌خواستم بفهمم که آیا بخت چهره خود را به این مرد نشان می‌دهد یا نه. اما چون گناهان او در عرض این سه روز آمرزیده نشده بود، بالاخره روز چهارم تمام شد، چنان که اینک براستی بخت مساعد به او روی آورده و گوشه چشمی نشانش داده است.

شاه با این سخنان، آن ملازم را سرکرده مرزبانان کرد و دهستانها، فیلها، اسبها و طلا و جواهر بسیار به او بخشید. سپس در حالی که مردم ستایشش می‌کردند از مجلس برخاست و برای به جا آوردن آیینهای دینی رفت. در این هنگام ملازم نیز با آرزوهای برآورده شده، به اقامتگاه خویش رفت.



## ناگاسوامین و جادوگرها

روز و روزگاری برهمنی بود به نام گوموکها<sup>۱</sup> که دشمنان در نبرد او را دستگیر کردند و هرچند به زندانش انداختند، اما اندکی بعد در جنگل رهایش کردند. در آنجا از شدت اندوه تصمیم گرفت خود را از دره پایین اندازد و به زندگی‌اش خاتمه دهد که مرتاضی به او رسید و با گفتن این سخنان نجاتش داد:

— گوموکها، این کار را نکن، چون دوباره پادشاهت را خواهی دید که پیروز شده است.

وقتی گوموکها از او پرسید:

— تو که هستی؟ این را از کجا می‌دانی؟

جواب داد:

— به صومعه من بیا تا برایت توضیح دهم.

گوموکها با این سخن به دیر او، اقامتگاه شیوا، رفت. مرتاض از دانش فراوانش نام این مرد را فهمیده بود. همین که به آنجا رفت، زاهد آداب پذیرایی را به جا آورد و بعد چنین حکایت کرد:

— من برهمنم و نامم ناگاسوامین<sup>۲</sup> است و اهل شهر کوندینا<sup>۳</sup> هستم.

وقتی پدرم به عالم بالا رفت من برای کسب دانش به حضور

---

1. Gomukha

2. Nāgasvāmin

3. Kundina

جایاداتا<sup>۱</sup>ی آموزگار رفتم. با این همه، هرچند آموزش می‌دیدم به خاطر تنبلی حتی یک حرف هم نیاموختم و به همین دلیل همه شاگردان آنجا به من می‌خندیدند. بعد آزرده از این خواری به پرستش ایزدبانو چاند<sup>۲</sup> که در کوههای ویندهیا<sup>۳</sup> اقامت دارد، شتافتم. هنوز تا نیمه راه نرفته بودم که به شهری رسیدم و همین که به قصد صدقه گرفتن وارد آنجا شدم، بانویی از یکی از خانه‌ها نیلوفری سرخ همراه با صدقه به من داد. اما وقتی به خانه بعدی رسیدم و خانم خانه مرا دید گفت:

— وای بر تو! جادوگری تو را جادو کرده است، نگاه کن! دست

مردی را به شکل یک نیلوفر سرخ به تو داده است.  
 با شنیدن حرفهای او نگاه کردم و به جای نیلوفر یک دست دیدم.  
 آن را انداختم و بعد به پای زن افتادم و به او گفتم:  
 — ای مادر، راه‌هایی از این افسون را به من یاد بده تا زنده بمانم.  
 زیرا این بدبختی ممکن است باعث مرگ من شود.  
 این را که شنید، به من گفت:

— در این صورت برو به دهکده کارابها<sup>۴</sup> در سه فرسنگی اینجا. برهمنی مشهور به دواراکشیتا<sup>۵</sup> آنجا هست. او در خانه‌اش گاو قهوه‌ای بسیار عظیم‌الجثه‌ای دارد عین خود سورابهی<sup>۶</sup>، گاو مقدس خدایان، که اگر امشب خود را به پناهگاهش برسانی از تو نگهداری و مواظبت خواهد کرد.

وقتی این را شنیدم، از ترس دویدم و در پایان روز به خانه برهمن در دهکده کارابها رسیدم. وارد آنجا که شدم گاو قهوه‌ای را دیدم و در برابرش تعظیم کردم و گفتم:

1. Jayadatta

2. Chandī

3. Vindhya

4. Karabha

5. Devarakshita

6. Surabhi



— مرا در این وضع وحشتناک یاری کن، ای الهه!

درست در همین لحظه آن جادوگر با جادوگران دیگر شبانه از آسمان به آنجا آمدند و تهدیدم کردند. آنها تشنهٔ خونم بودند. گاو قهوه‌ای این را که دید، مرا میان سُمهایش گذاشت و بدین‌سان از من محافظت کرد و سراسر شب با این جادوگران جنگید. صبح آنها ناپدید شدند و بعد گاو با صدای واضح با من حرف زد و گفت:

— پسر، از این پس من نمی‌توانم از تو محافظت کنم، بنابراین برو. در پنج فرسنگی اینجا زاهد بسیار دانایی به نام بهوتی‌شیوا<sup>۱</sup> اقامت دارد. اگر امشب به او پناه ببری، از تو محافظت خواهد کرد.

وقتی این را شنیدم، در برابر او خم شدم و سپس به راه افتادم و بهوتی‌شیوا را پیدا کردم و به او پناه بردم. بار دیگر جادوگران مثل قبل رسیدند اما بهوتی‌شیوا مرا وارد خانه‌اش کرد و با سه شاخه‌ای که در دست داشت تمام شب پشت در ایستاد و جادوگران را ترساند و پس از غلبه بر آنها، صبح روز بعد به من غذا داد. و گفت:

— برهنه، من دیگر نمی‌توانم از تو محافظت کنم اما در روستایی

در ده فرسنگی اینجا برهمنی به نام واسوماتی<sup>۱</sup> هست. به آنجا که او زندگی می‌کند، برو. شب سوم زمانی که جان سالم به در ببری، آزاد خواهی شد.

با شنیدن سخنان به او تعظیم کردم و به راه افتادم. به خاطر مسافت زیاد، هنوز در راه بودم که خورشید غروب کرد و جادوگران شبانه پشت سرم آمدند و به من رسیدند. وقتی مرا گرفتند با شادمانی به آسمان بلند شدند. در این لحظه ناگهان چند جادوگر دیگر از نقطه‌ای نامعلوم پرواز کردند و جلو راهشان را گرفتند و به ناگاه جنگی نامنظم و از پیش تعیین نشده بین آنها درگرفت که در این میان از دست آنها به نقطه‌ای ویران افتادم. سپس ساختمانی بزرگ و تک‌افتاده دیدم که انگار با در باز خود مرا به درون دعوت می‌کرد و می‌گفت: «بفرماید!». به داخل آنجا دویدم و چون سراسیمه از ترس وارد شدم، زنی را با زیبایی معجزآسا دیدم که صد زن دیگر دورتادورش را گرفته بودند. او باطراوت بود همچون گلی شفاف‌بخش و محافظ که آفریدگار از سر مهربانی برای من آفریده بود، و انگار با درخشش خویش تاریکی را روشن می‌ساخت. همین که از او سؤال کردم مرا آرام کرد و پاسخ داد:

— من یک الهام و نامم سومیترا<sup>۲</sup> است و به سبب یک نفرین در اینجا ماندگار شده‌ام. برای باطل کردن آن نفرین چنین مقرر شده که با موجودی فانی ازدواج کنم و تو به تصادف به اینجا آمده‌ای که مرا به زنی بگیری. بنابراین ترسی به دل راه مده.

زن همین که این را گفت، بی‌درنگ به ندیمه‌هایش دستور داد تا مرا بزرگ دارند و با حمام، مرهم‌های آرام‌بخش، جامه و همچنین خوردنی

و نوشیدنی از من پذیرایی کنند. وحشت از جادوگران و شادی آن لحظه اصلاً قابل مقایسه نبود! براستی فرارسیدن شادی یا اندوه را حتی با سرنوشت نمی‌توان درک کرد. روزها را در آنجا با آن الهه به خوشبختی گذراندم و آن‌گاه یک روز به من گفت:

— امروز دورهٔ نفرین من به پایان رسیده است و بنابراین اینک از تو جدا می‌شوم و از روی لطف و عطوفت من تو صاحب هوشی آسمانی و پارسایی مقدس با خشنودی کامل و بی‌بیم و هراس خواهی شد. اما اگر در خانهٔ من بمانی هرگز نباید به اتاق میانی نگاه کنی!

این را که گفت ناپدید شد و من از روی کنجکاوی بالا رفتم و به طبقهٔ میانی رسیدم و در آنجا اسبی را دیدم. وقتی به سراغ اسب رفتم لگدی به من زد و ناگهان دیدم که در اقامتگاه شیوا ایستاده‌ام. از آن زمان به بعد اینجا مانده‌ام و کم‌کم به قدرتهای خارق‌العاده‌ای دست یافته‌ام چنان‌که از این راه، هرچند موجودی فانی هستم، به اینجا رسیده‌ام که به گذشته و حال و آینده آگاهم. به همین طریق، هرکس حتی در صورتی که گرفتار بدبختی باشد، می‌تواند به همهٔ آرزوهایش دست پیدا کند. بنابراین در اینجا بمان. شیوا می‌تواند تمام آرزوهایت را برآورده کند.

هنگامی که گوموکها این داستان را از مرد دانا شنید، چند روزی در دیر ماند و در آرزوی روزی که بار دیگر جلو پای شاه او را ستایش کند، زندگی کرد. سپس شیوا در خواب پیروزی سرورش را به او نوید داد و بی‌درنگ یک پری آسمانی او را برداشت و به پادشاه رساند.



## عشق در اولین نگاه

روزگاری شاه‌پالاکا<sup>۱</sup> اهل اوجایینی جشنی بهاری برپا کرد. وقتی مراسم آغاز شد و مردم در آنجا گرد آمدند و از فریاد و هیاهو هنگامه‌ای به پا شد، فیلی وحشی که بندهایش را گسسته بود به صورت نامنتظر به میان جمع دوید. فیل زمام را از دست سوارش درآورد و او را از پشت خود انداخت، بعد در شهر به این سو و آن سو رفت و خیلی زود بسیاری از مردم را کشت. فیلبانان و اهالی شهر پشت سرش دویدند، اما هیچ‌کس نتوانست او را مهار کند. فیل همچنان که بی‌هدف همه جا می‌رفت، کم‌کم به منطقه چاندالا<sup>۲</sup> رسید که تنها مردمی از فرودست‌ترین کاست در آنجا زندگی می‌کردند. آن‌گاه از یکی از کلبه‌ها دختری چاندالایی بیرون آمد. زیبایی نیلوفرسان پاهایش هر جا را که قدم می‌نهاد، نورانی می‌کرد. او انگار از اینکه رخسارش رقیبش ماه را شکست داده است، شادمان بود. او به چشم همه کسانی که ساکت و صامت چنان ایستاده بودند که گویی پیش از آمدن او به خواب رفته‌اند آرام و قرار می‌بخشید، چرا که فکر و ذکر آنها همه او بود.

دختر جلو رفت و با آن فیل تنومند چهره به چهره شد، به خرطومش

1. Pālaka

2. Chandālā

دست کشید و با نگاههای زیرچشمی و شیطننت‌آمیز سرزنشش کرد. فیل که از نوازش دستان او واله و شیدا شده بود، همچنان که سرش را پایین آورده بود به او خیره شد و برق نگاه او مفتونش کرد طوری که حتی یک قدم به جلو برنداشت. آن‌گاه دختر زیبا با بالا رفتن از تابی که از جامه‌اش درست کرده و به عاجهای فیل آویخته بود، خود را سرگرم کرد. فیل وقتی دید دختر از گرما ناراحت است، به زیر سایه یک درخت چرخید.

مردم شهر وقتی این معجزه بزرگ را دیدند، با هم گفتند:  
 — اینجا را نگاه کنید! واقعاً این دختر باید آسمانی باشد، زیرا حتی حیوانات اسیر قدرت جادویی او می‌شوند که مانند زیبایی‌اش بر همه چیز چیره می‌شود.

در همین هنگام شاهزاده وردهانا<sup>۱</sup> که آمده بود تا از ماجرا سردربیاورد، از روی کنجکاوی نزدیک شد و چشمش به دختر افتاد. و همین که چشم به او دوخت آهوی بادپای اندیشه‌اش در پرواز خویش به دام صیاد عشق گرفتار آمد. نظر دختر نیز که بر شاهزاده افتاد دلش شیفته زیبایی او شد، از تاب خود که بر عاج فیل انداخته بود پایین آمد و جامه‌اش را برداشت. آن‌گاه زمانی که فیل رانی آمد و بر فیل سوار شد، دختر به خانه خویش رفت و همچنان با شرم و عشق، به پشت عقب برمی‌گشت و شاهزاده را می‌نگریست.

اینک که ماجرای ناگوار فیل بخوبی تمام شده بود، وردهانا دلباخته دختر، نومید و افسرده به کاخ خویش رفت. در آنجا هم چنان که از حرمان آن دختر دلربا عذاب می‌کشید و فراموش کرده بود که جشن بهاری آغاز شده است، به دوستان خود گفت:





— می‌دانید او دختر کیست و اسمش چیست؟  
دوستانش این را که شنیدند گفتند:

— اینجا در منطقهٔ مسکونی چاندالا مردی به نام اوتپالاهاستا<sup>۱</sup> هست که دختری به نام راتی<sup>۲</sup> دارد، اما برای مردم کاست بالا چهره‌اش چنان زیبا می‌نماید و نگاه کردن به او چنان لذت‌بخش و دلنواز است که انگار تصویری است که نقاش کشیده و برای در آغوش کشیدن نیست.

شاهزاده این خبر را که از دوستانش شنید به آنها گفت:

— به نظر من او دختری از کاست پایین نیست. او بی‌شک دوشیزه‌ای آسمانی است. اگر او را با همهٔ زیبایی‌اش به همسری نگیرم پس فایدهٔ زندگی من چیست؟

شاهزاده هرچه با دوستان خود گفتگو کرد، آنها نتوانستند او را از این فکر بازدارند زیرا سراپا در آتش هجران دختر می‌گذاخت. باری وقتی این خبر به گوش پدر و مادرش رسید، آنها مدت مدیدی غمگین و محنت‌زده بودند. ملکه، همسر شاه پالاکا، گفت:

— چگونه پسر ما که از تبار شاهان است، خاطرخواه دختری از یک کاست دیگر می‌شود؟

و شاه در جواب او فرمود:

— این دختر باید در بازی سرنوشت به کاستی پایین‌تر رفته باشد. در حقیقت باید دختر دیگری باشد که دل پسر ما خواستارش شده است زیرا خاطر خوبان چه مجذوب شود و چه بیزار، به تفاوت میان آنچه که باید انجام شود و آنچه که باید از آن پرهیز کرد، گواهی می‌دهد. اکنون اگر داستان زیر را شنیده‌ای، شهبانوی من، خواهشمندم به آن گوش بده.

در روزگار گذشته در شهری معروف به سوپراتیشثیتا<sup>۱</sup> شاه پراسناجیت<sup>۲</sup> دختری به نام کورانگی<sup>۳</sup> داشت. یک روز این دختر به باغ رفت و فیلی زنجیرگسیخته او را که بر نیم تختی نشسته بود از جا کند و برد. همین‌طور که ندیمه‌های دختر فرار می‌کردند، او بنای جیغ و فریاد گذاشت و یک جوان چاندالایی شمشیر کشید و به سوی فیل دوید و خرطومش را قطع کرد و با ضربه شمشیر او را کشت و بدین‌گونه دختر پادشاه را نجات داد. آن‌گاه دختر ندیمه‌هایش را دوباره گرد هم آورد و در حالی که دلش در گرو زیبایی و سلحشوری جوان بود به کاخ خود رفت و غمگین از جدایی او به فکر فرو رفت: «یا کسی که مرا از دست فیل نجات داد باید شوهرم شود و یا با مرگ ازدواج خواهم کرد».

جوان چاندالایی نیز با خاطری زخم‌خورده از زیبایی دختر، به خانه خود رفت و همچنان که به او می‌اندیشید رنج و عذاب فراوان می‌کشید: «بین من که مردی از پایین‌ترین کاست هستم و او که دختر

شاه است چه نسبتی وجود دارد؟ و برآستی چه پیوند زناشویی می‌تواند میان قوی سلطنتی و کلاغ برقرار شود؟ من یارای به زبان آوردن و مطرح کردن این مطلب مسخره را ندارم، بنابراین در این تنگنای وحشت‌زا مرگ تنها پناهم است». و با این اندیشه‌ها به بیشه‌زار نیاکان درگذشته رفت و پس از غسل تل مرده‌سوزان را برای خویش آماده ساخت و آن را شعله‌ور کرد و به اگنی، خدای آتش، گفت:

— ای آتش، ای پاک‌کننده، ای روح جهان، حال که خود را به تو پیشکش می‌کنم، کاری کن که شاهدخت در تولد بعدی همسر من باشد.

وقتی این را گفت و نزدیک بود خود را در آتش بیندازد، اگنی که از او خوشش آمده بود خود را به صورتی قابل دیدن ظاهر کرد و با او چنین گفت:

— شتاب نکن! او البته همسر تو خواهد شد، زیرا تو همیشه چاندالا نبوده‌ای. اگر می‌خواهی بفهمی که چه بوده‌ای، به من گوش کن. در این شهر برهمنی عالیقدر به نام کاپیلاشارمان<sup>۱</sup> هست و من در کالبد جسمانی خویش در اجاق آتش مقدس او سکونت دارم. در آنجا یک‌بار وقتی دخترش نزدیک من آمد، شیفته زیبایی‌اش شدم و با او ازدواج کردم که گناه او با افسون من از میان رفت. سپس در نتیجه قدرت من، تو از او به دنیا آمدی پسر من. اما دختر به خاطر شرمی که از مردم داشت بی‌درنگ تو را سر راه گذاشت. آن‌گاه یکی از چاندالاها تو را برد و با شیر بز پرورد. بنابراین تو پسر منی که از یک دختر برهمن زاده شده‌ای و هیچ‌گونه ناپاکی در تو نیست. تو از نور و درخشش من برآمده‌ای و بنابراین با کورانگی دختر پادشاه ازدواج خواهی کرد.

خدای آتش این را که گفت، ناپدید شد و آن پسر که یک فرد از کاست پایین او را به فرزندی پذیرفته بود، با شادی بسیار به خانه برگشت. پراسناجیت شاه که اگنی در خواب به او الهام کرده بود، حقیقت موضوع را دریافت و دخترش را به پسر خدای تطهیرکننده داد.

شاه پالاکا ادامه داد:

— به این ترتیب، ای ملکه من، همیشه موجودات آسمانی‌ای روی زمین وجود دارند و این دختر، راتی، نیز یکی از این موجودات آسمانی است و از پایین‌ترین کاست نیست. براستی چنین گوهری متمایز است و بی‌گمان او در حیاتی دیگر محبوبهٔ پسرمن بوده است، چنان‌که این عشق در یک نگاه آن را نشان داده است. پس پیکهایی نزد اوتپالاهاستا به خواستگاری دخترش فرستاد. وقتی فرستادگان خواستهٔ خویش را به زبان آوردند، اوتپالاهاستا به آنها گفت:

— آرزوی من است که دخترم راتی فقط با کسی ازدواج کند که بتواند هجده هزار برهمن را برای غذا خوردن در خانهٔ من دور هم جمع کند.

وقتی پیغام‌آوران سخنان او را شنیدند که با قولی هم همراه بود، برگشتند و موضوع را به اطلاع شاه پالاکا رساندند. شاه فکر کرد و دانست این کار دلیلی دارد و برهمنها را در شهر اوجایینی گرد هم آورد و ماجرا را برایشان تعریف کرد و گفت:

— هجده هزار تن از شما باید در خانه یک فرد از کاست پایین‌تر غذا بخورید. تنها خواست من همین است!

برهمنها که سخن شاه را شنیدند و از خوردن غذای چاندالاهراس داشتند و متحیر بودند که چه باید بکنند، در پرستشگاه جمع شدند و

مراسم توبه به درگاه شیوای انتقام‌جو را به جا آوردند. آن‌گاه شیوای خداوند در عالم خواب به آنها چنین دستور داد:

– در خانه اوتپالاهاستا از کاست پایین‌تر بی‌هیچ ترسی غذا بخورید، زیرا او یک ویدیادهارا<sup>۱</sup>، نیمه خداست، و با چاندالاهای پیوند خانوادگی ندارد.

آنان با شنیدن این سخنان از جا برخاستند و نزد شاه رفتند و در این باره با او صحبت کردند و ادامه دادند:

– اوتپالاهاستا باید غذایی پاکیز در جایی دیگر غیر از منطقه چاندالابیزد. ای پادشاه، تنها در آن صورت ما در آنجا غذا خواهیم خورد.

شاه که این را شنید، خوشحال شد و فرمان داد خانه‌ای دیگر برای اوتپالاهاستا تدارک ببینند و آشپزهای خوب برایش غذا بپزند. سپس اوتپالاهاستا حمام کرد و لباسهای نو پوشید و روبه روی آنها ایستاد. هجده هزار تن از والاتبارترین افراد سر سفره نشستند و غذا که خوردند، اوتپالاهاستا در حضور مردمش نزد شاه آمد و به او تعظیم کرد و گفت:

– ارباب سرشناسی بود به نام گائوری‌موندا<sup>۲</sup> از ویدیادهارا، پریانی که در حضور شیوا هستند، که من از وابستگان به او بودم. ای پادشاه، وقتی دخترم راتی به دنیا آمد گائوری‌موندا در نهان با من چنین گفت: «پسر شاه واتسا<sup>۳</sup>ها امپراتور آینده ما خواهد شد، این را خدایان می‌گویند. او مادامی که بدون قدرت بماند مایه دردسر ما خواهد بود، بنابراین فوراً با نیروی جادویی‌ات رهسپار شو و او را از میان ببر!» وقتی گائوری‌موندای ابلیس مرا فرستاد و من از میان آسمان به این

منظور سفر می‌کردم، شیوا را در برابر خود دیدم. پروردگار که خشمگین شده بود، با صدایی وحشتناک مرا نفرین کرد:

— تو بدبخت رذل چطور جرئت می‌کنی بر ضد یک فرد نیک‌اندیش دست به کار بد بزنی؟ با همین پیکری که داری با همسر و دخترت از اینجا برو و در او جایی در میان چاندالاها فروود آی، ای آدم بداندیش! وقتی شخصی هجده هزار برهمن ساکن در شهر محل سکونت تو را با خرید پیشکش برای دخترت راتی غذا بدهد، نفرین تو تمام می‌شود و دخترت به همسری او درمی‌آید که پول حلال را تهیه کرده است.» شیوا این را که گفت ناپدید شد و من با اسم اوتپالاهاستا در میان پایین‌ترین کاست فرو افتادم. اما با آنها مراوده برقرار نکردم. اینک همین امروز نفرین من به لطف پسر تو تمام شد و حالا دیگر برای اقامت در میان ویدیادهاراها می‌روم تا وفاداری خود را نسبت به امپراتور ابراز کنم.

ویدیادهارا پس از گفتن این سخنان دختر خود را به آنها سپرد و با همسرش به آسمان پرواز کرد و کسی که او را به نام اوتپالاهاستا می‌شناختند، آنها را ترک گفت.

شاه پالاکا که از پی بردن به حقیقت شادمان شده بود، دستور تدارک عروسی پسرش و راتی را داد و پسرش وردهانا که اینک یک دختر ویدیادهارا را به همسری گرفته بود با دست یافتن به آرزوهایش که بسیار فراتر از انتظارش برآورده شده بود، در آنجا ماند.

## برهمن احمق

زمانی برهمنی به نام دواشارمان<sup>۱</sup> در شهر دواکوتا<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد. روزی کسی ظرفی پر از جو به او داد و او آن را برداشت و به انبار سفالگری رفت که پر از انواع ظرفهای سفالی در اندازه‌های مختلف بود و در آنجا دراز کشید و سراسر شب به خیالپردازی پرداخت: «اگر این ظرف جو را بفروشم ده سکه طلا می‌گیرم و با آن می‌توانم کاسه و کوزه بخرم. بعد آنها را با سود می‌فروشم و وقتی پولم زیادتر شد، فوفل<sup>۳</sup>، ابریشم و مانند آن می‌خرم و بزودی ثروتم به هزاران کرور می‌رسد. بدین‌سان چهار زن می‌گیرم و البته در میان آن چهار تن به زیباترینشان مهر می‌ورزم. پس اگر هووهایش از سر حسادت با او دعوا کنند، عصبانی می‌شوم و با چوبدستی مثل این آنها را می‌زنم!» و در این موقع چوبدستی را که به دست داشت بالا برد و پایین آورد، در نتیجه نه تنها کاسه پر از جو خرد شد بلکه ظرفهای دیگر نیز به همین سرنوشت دچار شدند.

سفالگر که از صدای شکستن ظرفها از خواب پریده بود، وقتی صحنه را دید، برهمن را دشنام داد و از انبار بیرون کرد. برآستی چه خوب گفته‌اند که هر کس از آنچه هنوز رخ نداده است شادی کند، زود باشد که به ملامتی بزرگ گرفتار آید.

1. Devasharman

2. Devakotta

3. betel nut





## داستانهای وتالا

در کناره‌های گاداواری<sup>۱</sup> مکانی هست که روز و روزگاری پادشاهی خوش‌آوازه مشهور به تریویک‌راما<sup>۲</sup> در آنجا زندگی می‌کرد. قدرت او به حد ایندرا، فرمانروای خدایان، بود. هر روز درویشی به نام کشانتی‌شیل<sup>۳</sup> بنابه عادت در تالار اجتماعات نزد شاه می‌آمد تا به او ابراز احترام کند و میوه‌ای هم به او می‌بخشید. شاه پس از گرفتن میوه، هر بار آن را به دست خزانه‌دار خود که کنارش ایستاده بود، می‌داد. به این ترتیب ده سال گذشت و سپس یک روز همین که درویش میوه را به شاه داد و مجلس را ترک گفت، شاه آن را به میمون کوچک دست‌آموزی که از دست نگهبانان خود گریخته و به تصادف به آنجا وارد شده بود، داد. میمون آماده خوردن میوه شد و همین که آن را دو نیمه کرد، گوهری بی‌بها و نایاب، بیرون افتاد. وقتی شاه این را دید گوهر را برداشت و از خزانه‌دار پرسید:

— میوه‌هایی را که آن درویش می‌آورد و من همواره آنها را به دست تو می‌دهم، کجا می‌گذاری؟

خزانه‌دار که این را شنید با ناراحتی به او گفت:

— آنها را بی‌آنکه باز کنم از پنجره به داخل انباری می‌اندازم. اگر

---

1. Godāvārī

2. Trivikrama

3. Kshāntishīla

شما ای سرور من، فرمان دهید، آنها را می‌گشایم و بررسی می‌کنم.  
خزانه‌دار که این را گفت شاه به او اجازه داد و او فوراً رفت و در  
بازگشت به سرور خویش خبر داد:

— آن میوه‌ها را دیدم که در خزانه خشکیده بودند و اکنون ای  
پادشاه، تلی از جواهر می‌بینم که با پرتوهای درخشان بسیار  
می‌درخشند!

شاه از شنیدن این کلام خوشحال شد و آن گوهرها را به خزانه‌دار  
بخشید و روز بعد از درویش که مثل همیشه آمده بود، پرسید:  
— ای درویش، به چه علت هر روز با گوهرهایی چنان پربها به  
نکوداشت من می‌آیی؟ اکنون دیگر این میوه را از تو نمی‌گیرم مگر  
آنکه حقیقت حال را به من بگویی.

آن‌گاه درویش در پاسخ سخنان شاه، نهانی با او گفت:  
— من ناگزیرم آیینی را به جا آورم که برای آن یاری مردی شجاع  
لازم است ای پهلوان بزرگ. به همین دلیل از شما تقاضای کمک دارم.  
شاه بی‌درنگ آنچه را تقاضا کرده بود، پذیرفت و سپس زاهد  
خوشحال شد و ادامه داد:

— پس شما باید تا دو هفته هنگام نزدیک شدن تاریکی و  
فرارسیدن شب زمانی که ماه از بدر به هلال می‌گراید شب نزد من  
بیایید. من پای درخت لول در انتهای گورستان بزرگ چشم به راه  
شما می‌مانم.

پس از آنکه شاه با گفتن: «باشد، این کار را خواهم کرد» موافقت  
خود را نشان داد، درویش کشتانی‌شیلای خوشحال شد و به اقامتگاه  
خویش رفت.

آن‌گاه شاه نیک‌اندیش، هنگامی که هفته دوم تاریکی فرارسید قولی  
را که به درویش دربارهٔ تقاضای اجابت شده‌اش داده بود، فرایاد آورد

و از این رو سرش را با پارچهٔ سیاهی پوشاند و شمشیر به دست و پنهانی از کاخ بیرون آمد و به گورستان رفت که تاریکی غلیظ و وحشتناکی آن را تیره و تار کرده بود. شبی ظلمانی با شعله‌های هراس‌آور تل‌های مرده‌سوزان آنجا به خاطر جمجمه‌ها و استخوان‌ها و اسکلت‌های جسدهایی که به روشنی آشکار بودند، وحشتناک بود و از اشباح دهشت‌آور و وتالا‌ها (یا دیوها) که شادمانه در آنجا گرد آمده بودند، پرجنب و جوش بود. مکانی پر از وحشتی ژرف همچون صورتی دیگر از شیوا در نقشش به عنوان خدای وحشت که زوزه‌های بلند شغالان آن را به لرزه درآورده بود. او جای درویش را یافت و او را که داشت طرحی از یک دایره را زیر درخت لول می‌کشید پیدا کرد و ناگهان به نزد او رفت و گفت:

— ای درویش، من آمدم. به من بگو برایت چه کنم.

— ای پادشاه، اگر می‌خواهی به من لطف کنی از اینجا به سمت جنوب برو، در آنجا تک‌درختی با چوب سیاه خواهی یافت. جسد مردی آنجا از درخت آویخته است. برو و او را به اینجا بیاور. ای قهرمان، این کمک را به من بکن!

شاه این را که شنید، چون به قول خویش پای‌بند بود، گفت که آن کار را می‌کند. مرد دلیر به سمت جنوب رهسپار شد و با طی مسیری که از نور تل‌های مرده‌سوزان روشن بود، در دل تاریکی خود را به درختی که چوب سیاه داشت رسانید. در آنجا از شاخهٔ اصلی درخت که از دود تل‌ها سوخته بود و بوی خون لخته‌شده می‌داد، جسدی را دید که گویی از شانهٔ شب‌جی آویخته بود. بی‌درنگ از درخت بالا رفت و با قطع طناب جسد را رها کرد تا به زمین بیفتد و هنگامی که فرو افتاد،

ناگهان فریادی زد که گویی مجروح شده است. آن‌گاه شاه فرود آمد و به این تصور که شاید او زنده باشد، به مهربانی تنش را مالش داد که در این موقع جسد خنده‌ای چندش آور سرداد. پس شاه دریافت که او را یک وتالا تسخیر کرده است و درست هنگامی که بی‌ترس و نگرانی گفت: «چرا می‌خندی؟ بیا برویم!» دیگر از جسد و وتالا بر زمین اثری نبود، و متوجه شد که دوباره از درخت آویزان است. آن‌گاه بار دیگر از درخت بالا رفت و آن را بر زمین انداخت، زیرا دل‌های دلیران از سنگ خارا ناشکستنی‌تر است. و جسد را با وتالای درون آن بر شانه انداخت و به راه افتاد. همچنان که پیش می‌رفت، وتالایی که در جسد روی شانه‌اش ساکن بود، به او گفت:

— ای پادشاه، برایت داستانی می‌گویم که تو را سرگرم کند. پس لطفاً گوش کن!

### سوماپرابها و سه خواستگار

وزیر شاه پونیاسنا<sup>۱</sup> در او جایی برهمنی بود از وابستگان محبوب شاه با خصلتهای پارسیان که هریسوامین<sup>۲</sup> نام داشت. زن کدبانوی خانه برهمن که از جهت اصل و نسب با او برابر بود، صاحب پسری شد با خصلتهایی همسان پدر که او را دواسوامین<sup>۳</sup> نام نهادند و دختری نیز به دنیا آورد که به زیبایی مشهور بود، زیباچهره‌ای بی‌همتا که او را سوماپرابها<sup>۴</sup> یعنی مهتاب نام نهادند. هنگامی که زمان شوهر دادن دختر رسید، از آنجا که به زیبایی خارق‌العاده خویش می‌بالید و مغرور بود، از طریق مادر به پدر و برادرش گفت:

1. Punyasena

2. Harisvāmin

3. Devasvāmin

4. Somaprabhā



— باید مرا به یک پهلوان یا مردی صاحب علم و در غیر این صورت به کسی که قدرتهای جادویی داشته باشد شوهر دهید. اگر براستی زندگی من هدفی پیش داشته باشد نباید مرا به دیگری جز اینها بدهید.

پدرش هریسوامین هنگامی که شاه پونیاسنا او را به مأموریتی به قصد برقراری صلح با پادشاهی که برای جنگیدن از دکن آمده بود، فرستاد همواره در این فکر بود که چگونه شوهری این گونه برای او پیدا کند و چون وظیفه‌اش را به انجام رساند فردی از ممتازترین برهنها که آوازه زیبایی فراوان دختر را شنیده بود، برای خواستگاری آمد.

— دختر من به هیچ کس شوهر نمی‌کند جز مردی صاحب علم یا صاحب قدرت جادو و یا یک پهلوان. به من بگو تو کدام یک از اینها هستی؟

هنگامی که هریسوامین این را گفت، برهنه که دختر را می‌خواست جواب داد:

— من از قدرتهای جادویی بهره‌مند هستم.

و زمانی که شاه برای به نمایش گذاشتن این قدرت بیشتر پای فشرد برهنه به نیروی جادو ارابه‌ای آسمانگرد پدید آورد. آن‌گاه

بی‌درنگ هریسوامین را ترغیب کرد که بر اربابۀ خارق‌العاده‌ای که ساخته بود سوار شود و با هدایت آن جهانمایی را با آسمانهای گوناگونشان به او نشان داد و آنگاه او را خوش و خرم به همان اردوگاه شاه دکن که برای رساندن پیامش رفته بود، برگردانید. بنابراین هریسوامین دخترش را به جادوگر وعده داد و قرار عروسی را برای هفت روز بعد نهاد.

در همان هنگام در اوجایی پسر هریسوامین، دواسوامین، با برهمنی دیگر که برای خواستگاری خواهر او آمده بود دیدار داشت و چون به او گفت که خواهرش جز فردی صاحب علم یا صاحب قدرت جادو یا یک پهلوان مرد دیگری را طالب نیست، او ادعا کرد که پهلوان است. و هنگامی که چیره‌دستی‌اش را در استفاده از سلاحها و پَرانه‌ها به نمایش گذاشت، دواسوامین قول داد که خواهرش را به او بدهد و بنا به اشارات اخترشناسان روز عروسی را هفت روز بعد تعیین کرد، و این تصمیم را بدون اطلاع مادر گرفت.

اما در همان وقت مادرش، همسر هریسوامین، نیز با خواهش مرد سومی روبه‌رو شد که به خواستگاری دخترش آمده بود و وقتی به او گفت:

— شوهر دختر ما باید ثابت کند که یا صاحب علم است یا پهلوان و یا جادوگر.

مرد با این سخنان به او پاسخ داد:

— مادر، من صاحب دانشم.

و زن پس از آنکه از گذشته و آینده‌ او پرسید، وعده داد که دختر را درست در همان روز هفتم به او بدهد.

پس روز بعد هریسوامین بازگشت و تصمیمی را که درباره‌ شوهر دادن دخترش گرفته بود با همسر و پسرش در میان نهاد. آنگاه هر دو

آنها نیز آنچه را کرده بودند، جداگانه به او گفتند و او از اینکه سه داماد را دعوت کرده‌اند، بسیار ناراحت شد.

پس در روز عروسی سه داماد؛ آن که عالم بود، آن که قدرت جادو داشت و آن که پهلوان بود به خانه هریسوامین آمدند. اما در همان لحظه سوماپرابها، به صورتی عجیب و بی‌دلیل ناپدید شد و هرچه دنبالش گشتند، او را نیافتند. در این هنگام هریسوامین، پریشان و نگران به آنکه صاحب علم بود گفت:

– ای صاحب علم، اکنون هرچه زودتر بگو بینم دخترم کجاست؟  
مرد عالم با شنیدن این سخنان گفت:  
– یک راکشاسا به نام دھومراشیکهای<sup>۱</sup> دیو او را ربوده و به منزلگاه خویش در جنگل ویندهیا برده است.

هریسوامین وقتی که این را از مرد صاحب علم شنید با وحشت گفت:

– وای بر من! چگونه می‌توان نجاتش داد؟ در این صورت چه عروسی‌ای خواهیم داشت؟

هنگامی که مرد دارای قدرت جادو این را شنید، گفت:  
– شجاع باش! من در همین دم تو را به محلی که مرد صاحب علم گفت خواهم برد.

و پس از گفتن این سخنان، همچون قبل ارابه‌ای پدید آورد که به انواع سلاحها مجهز بود و هریسوامین و مرد صاحب علم و پهلوان را در آن سوار کرد و یکراست به اقامتگاه راکشاسایی که مرد عالم توصیف کرده بود در جنگل ویندهیا برد. در آنجا پهلوان به هواخواهی هریسوامین با راکشاسای خشمگین که جلو آمده بود ببیند چه خبر

است نبرد کرد. میان آن دو، پهلوان و راکشاسا، همچون رام و راوانا که به خاطر یک زن با انواع سلاحها جنگیدند، جنگی عظیم درگرفت و هرچند پیروزی در این نبرد بسیار دشوار بود، پهلوان با تیری سرکج سر راکشاسا را از تن جدا کرد. همین که دیو کشته شد، همه آنها همراه با سوماپرابها که از آشیانه دیو نجات یافته بود، سوار بر ارابه صاحب جادو بازگشتند.

وقتی همه به خانه هریسوامین برگشتند، همچنان که لحظه فرخنده نزدیک می‌شد، دعوای بزرگی میان صاحب علم، صاحب قدرت جادو و پهلوان درگرفت. مرد صاحب علم گفت:

— اگر من نفهمیده بودم، دوشیزه که از نظر پنهان بود چگونه نجات می‌یافت؟ بنابراین باید او را به من بدهند.  
باری صاحب قدرت جادویی نیز گفت:

— اگر ارابه جادویی برایت نساخته بودم که در هوا سیر کنی، چطور می‌توانستی چنان سرعت بروی و برگردی که انگار از خدایان هستی؟ اگر ارابه نداشتی با راکشاسا که خود ارابه داشت چطور می‌توانستی بجنگی؟ بنابراین باید او را به من بدهند زیرا این لحظه خجسته در نتیجه کار من به دست آمده است.  
پهلوان نیز گفت:

— اگر من راکشاسا را در جنگ نکشته بودم، حتی با وجود تلاشی که شما دو نفر کردید، چطور می‌شد دختر را پس گرفت؟ بنابراین باید او را به من بدهند.

و همچنان که جنگ و دعوا می‌کردند، هریسوامین ساکت مانده و خاطرش سخت پریشان بود.

— براستی او را به که باید داد؟ اعلیحضرتا، اگر این را می‌دانی به من بگو و اگر نگویی سرت تکه‌تکه خواهد شد.





شاه تریویکراما که این را از وتالا شنید، سکوت را شکست و به او گفت:

— باید او را به پهلوان داد چون به قدرت بازو و سلاح او پس گرفته شد. پهلوان وقتی در پیکار دیو را کشت، جانش را به خطر انداخت. صاحب دانش و قدرت جادو را آفریدگار به هر تقدیر در نقش یاریگر آنجا گذاشته بود. مگر نه اینکه پیشگویان و تردستان همواره در خدمت دیگران اند؟

وتالا چون این سخنان را از شاه شنید، از دوش او به مکان خود برگشت و آن گاه شاه باز بی آنکه شتاب کند در پی او روانه شد.

#### آنانگاراتی و مردمان چهار کاست

هنگامی که شاه تریویکراما بار دیگر برگشت، وتالا را از درخت چوب سیاه برداشت و به دوش کشید و همین که به راه افتاد شنید که وتالا گفت:

— اعلیحضرت، این پرسه زدن شبانه تو در گورستان چه ربطی به پادشاهی ات می تواند داشته باشد؟ نمی بینی که این بیشه زار اجدادی

در محاصره ارواح است و شبهای وحشت‌آور و خفهای از دود غلیظ تل‌های مرده‌سوزان دارد؟ افسوس! این چه پشتکاری است آن هم برای کمک به یک درویش؟ به هر حال به این معمای من گوش بده تا در سفر تو را سرگرم کند.

خدایان در آغاز زمان در سرزمین آوانتی<sup>۱</sup> شهری ساخته‌اند مانند پیکر شیوا، شکوهمند و آراسته به زیبایی و ثروت. در این شهر پادشاهی به نام ویرادوا<sup>۲</sup> از بهترین شاهان زندگی می‌کرد که ملکه بزرگی به نام پادماراتی<sup>۳</sup> شهبانوی او بود.

روزی شاه با ملکه به کناره‌های رودخانه مانداکینی<sup>۴</sup> رفت و از آنجا که آرزوی فرزند داشت با انجام مراسم مذهبی خدا را خشنود کرد. وقتی برای مدت زیادی آنجا ماند و مراسم غسل و عبادت را به جا آورد، صدایی از آسمان شنید؛ صدای خدا که خشنود بود:

— ای پادشاه، پسری به دنیا خواهد آمد، پهلوانی که دودمان تو را ادامه می‌دهد و دختری به دنیا می‌آید که پریان آسمان را با زیبایی بی‌مانندش پشت سر می‌گذارد.

وقتی شاه ویرادوا از آسمان این مژده را شنید که آرزوهایش برآورده می‌شود با ملکه به شهر خود بازگشت.

در آنجا ملکه پادماراتی در نخستین زایمان پسری به نام سورادوا<sup>۵</sup> به دنیا آورد و در گذار زمان دختری زایید که پدر نام او را آنانگاراتی<sup>۶</sup> گذاشت، یعنی کسی که حتی عشق آنانگا<sup>۷</sup>، کاما<sup>۸</sup>ی

1. Avanti

2. Viradeva

3. Padmarati

4. Mandākinī

5. Suradeva

6. Anangarati

7. Ananga

8. Kāma



غیرجسمانی، خدای عشق، را هم برمی‌انگیزد. چون دختر به سن ازدواج رسید، پدر برای او دنبال شوهر مناسبی می‌گشت و تصویر همه پادشاهان زمین را که چهره‌شان بر پارچه‌ی کتانی نقاشی شده بود، نزد او آورد. اما به نظر می‌رسید که حتی یکی از آنها نیز همسنگ او نیستند، شاه از سر مهر به دخترش گفت:

— من که دیگر خواستگاری مناسب تو نمی‌بینم دخترم، بنابراین تمام پادشاهان را دور هم جمع کن و اسوایام‌وارای خود را برگزار کن و همسر دلخواهت را برگزین.

شاهدخت که این را از پدرش شنید چنین گفت:

— پدر عزیزم، من خجالتی‌تر از آنم که در اسوایام‌وارا ظاهر شوم، اما شما باید مرا به مرد جوان خوش‌قیافه‌ای بدهید که یک هنر را به کمال بداند. من هیچ‌کس را غیر از چنین فردی نمی‌خواهم.

شاه این را که از دخترش آنانگاراتی شنید در پی شوهری این‌گونه برای او می‌گشت. چهار مرد که پهلوان، دانا و زیبا بودند و این موضوع را از این طرف و آن طرف شنیده بودند، از دکن به دیدار پادشاه آمدند و این خواستگاران را بسیار بزرگ داشت. آنها در حضور شاهدخت مهارت خاص خویش را بیان کردند. اولی گفت:

— من از کاست شودرا<sup>۱</sup> هستم. نامم پانکاپهوتیکا<sup>۲</sup> است و هر روز به تنهایی پنج قبا از زیباترین نوع آن درست می‌کنم. یکی از آنها را به خدا می‌دهم. یکی را به برهمن. یکی را برای پوشش خودم نگه می‌دارم. یکی را به همسرم می‌دهم اگر این بانو از آن من شود و یکی را می‌فروشم و خوردنی و نوشیدنی تهیه می‌کنم. چون من این مهارت را دارم لطفاً آنانگاراتی را به من بدهید.

حرف او که تمام شد، دومی گفت:

— من از کاست وایشیا<sup>۳</sup> هستم. اسمم بهاشاجنا<sup>۴</sup> است و زبان تمام پرندگان و حیوانات را می‌دانم. بنابراین این شاهزاده‌خانم را به من بدهید.

حرف دومی که تمام شد مرد سوم چنین گفت:

— من پادشاهی قوی پنجه از کاست کشاتریا<sup>۵</sup> هستم. نامم کهادگادهارا<sup>۶</sup> است و در علم شمشیرزنی در روی زمین همتا ندارم. بنابراین ای پادشاه، دخترت را به همسری من درآور. سخن مرد سوم که به پایان رسید چهارمی این سخنان را گفت:

— من از کاست برهمن هستم و جیواداتا<sup>۷</sup> نام دارم. علم من چنان است که می‌توانم حتی جانوران مرده را بیاورم و کاری کنم که فوراً زنده شوند. بنابراین این دوشیزه را به من که به خاطر انجام این اعمال شکوهمند مشهورم، بدهید.

آن‌گاه شاه ویرادوا برای داوری به چهره مردانی که چنین حرف زدند

1. Shūdra

2. Pancaphuttika

3. Vaishya

4. Bhāshājna

5. Khadgadhara

6. Jivadatta

و زیبا بودند و چون خدایان جامه بر تن داشتند نگریست و به نظر می‌رسید که تردید دارد.

چون وتالا این داستان را تعریف کرد، با ترساندن شاه از نفرینی که قبلاً گفته بود از او پرسید:

— اکنون ای شاهنشاه، به من بگو این دختر، آنانگاراتی با کدام یک از این چهار مرد باید ازدواج کند، ای سرور انسانها؟  
شاه این را که شنید به وتالا جواب داد:

— تو مرا وامی‌داری که سکوت را بشکنم، زیرا می‌خواهی وقت را تلف کنی وگرنه ای استاد جادو، این سؤال جز یک ننگ چه می‌تواند باشد؟ چگونه دختر کاست کشاتریا را به یک سودرای<sup>۱</sup> بفافنده می‌دهند؟ چگونه دختر کاست کشاتریا را به یک وایشیا می‌دهند؟ و چگونه با دانستن زبان جانوران و غیره می‌توان تجارت کرد؟ اما در مورد برهمن، باید گفت که از رتبهٔ خویش تنزل یافته و از وظایف مذهبی‌اش به بیراهه رفته است، زیرا که خود را پهلوان می‌شمارد و نیرنگهای جادویی می‌داند، بنابراین باید او را به کشاتریا، کهادگاهارا که از همان کاست است و به خاطر دانش و پهلوانی‌اش مشهور است، داد.

وتالا این پاسخ را که از پادشاه شنید، درست مثل دفعه قبل بسرعت از روی دوش او ناپدید شد و با نیروی جادوی به مکان خویش بازگشت. شاه نیز بار دیگر برای بازگرداندن او رهسپار شد، زیرا خستگی به قلب پهلوانی که زره استقامت بر تن دارد، راد پیدا نمی‌کند.

۱. Sūdra، در هندوستان عضو طبقهٔ چهارم و پایین‌ترین گروه اجتماعی. — فرهنگ پیشرو آریان‌پور.

## چانداسیمها، پسرش و همسرانشان

آن‌گاه شاه تریویکرامای پهلوان شب پر از دیو و تیره و تار از ظلمتی را که با چشمهای تلهای مرده‌سوزی در آن گورستان هراسناک روشن می‌شد، به چیزی نگرفت و دوباره به سراغ درخت چوب سیاه رفت و وتالا را از آن پایین آورد و بر شانه گذاشت و همین که مثل گذشته به راه افتاد، دوباره وتالا به آن سرور آدمیان چنین گفت:

— ای شاه بزرگ، حتی اگر تو ناراحت نباشی من از این آمد و رفت‌هایت ناراحتم، بنابراین حال که من این مشکلترین پرسش را مطرح کنم فقط گوش کن.

پادشاهی بر یکی از بلاد دکن فرمانروایی می‌کرد که خویشاوندان بسیار داشت. او از همه انسانهای شایسته سرشناس‌تر بود و دهارما<sup>۱</sup> نام داشت. همسر او چاندراواتی<sup>۲</sup> اهل مالوا<sup>۳</sup> و از دودمان نجبا و بزرگان و براستی زینت زنان پرهیزگار بود. شاه از این زن تنها یک فرزند داشت، دختری به نام لاوانیاواتی<sup>۴</sup>.

وقتی که موسم شوهر کردن دختر فرارسید، خویشاوندان دهارماشاه لشکر جمع کردند و او را برانداختند و سلطنتش را سرنگون کردند. شاه فرار کرد و شبانه همراه با همسر و دخترش کشورش را ترک گفت و گنجینه‌ای از گوهرهای قیمتی‌اش را نیز با خود برداشت. او تصمیم گرفت به مالوا، سرزمین پدرزنش، برود و شبانه همراه با همسر و دخترش به جنگل ویندهیا رسید. همین که شاه به درون تاریکی رفت، شب پس از آنکه او را همراهی کرد با قطره‌های یخ‌بسته شبنم مانند اشکهای در حال ریختن، ترکش کرد.

1. Dharma

2. Chandravatī

3. Mālava

4. Lāvanyavatī

سپس خورشید از کوه شرقی بالا آمد و نورش را به سمت او تاباند و گویی می‌گفت: «به این جنگل راهزنان مرو!». باری همچنان که شاه و همسر و دخترش پیاده پیش می‌رفتند، پاهایشان از تیغ علف کوشا مجروح شد و سرانجام به روستای کوچک بهیلاس<sup>۱</sup> رسیدند که پر از افرادی بود که عادت داشتند جان و مال دیگران را بگیرند. آنجا از انسانهای پاک و شایسته خالی بود.

وقتی مردم بهیلاس از دور دیدند که پادشاه با جواهرات و لباسهای زیبا می‌آید، تعداد زیادی از آنها مسلح به همه‌گونه سلاح برای حمله به او پیش آمدند. دهارم شاه آنها را که دید به همسر و دخترش گفت: — وحشیان اول به سوی شما خواهند آمد، بنابراین به جنگل بروید! با این فرمان شاه، ملکه چاندراواتی همراه با دخترش لاوانیاواتی وارد جنگل شدند. پادشاه دلیر مجهز به شمشیر و سپر بود، بسیاری از بهیلاسی‌ها را که به رویارویی او آمده بودند کشت و رگبار شدید تیر را بر آنها باریدن گرفت. آن‌گاه تمام روستاییان به دعوت سرکرده‌شان جمع شدند و به شاه که تک و تنها در برابرشان ایستاده بود، هجوم آوردند، و با ضربه‌هایشان سپرش را شکستند و او را کشتند. گلهٔ اوباش جواهرات شاه را برداشتند و رفتند. در این هنگام ملکه چاندراواتی که اندکی دورتر در بیشه‌ای از جنگل مانده بود، چون دید شوهرش کشته شده است، با ناراحتی همراه با دخترش فرار کرد و به جنگلی انبوه و دور رفت. در آنجا سایه‌ها همچون رهنوردان خسته و مانده از گرمای ظهر به ریشه‌های خنک درختان پناه برده بودند. در نقطه‌ای بر کنارهٔ یک آبگیر، ملکه رنجور از اندوه، اشکریزان و فرسوده با دخترش زیر سایهٔ یک درخت آشوکا نشست.

در همین زمان مردی والامقام به نام چانداسیمها<sup>۱</sup> که در آن نزدیکی زندگی می‌کرد، همراه پسرش، سوار بر اسب به آن جنگل آمد. او وقتی جای پای ملکه و دخترش را در گرد و خاک راه دید به پسرش گفت: — بیا این علامتهای مبارک و میمون را دنبال کنیم. اگر به این دو زن رسیدیم، می‌توانی یکی را که از او خوشتر آمد برای خودت انتخاب کنی.

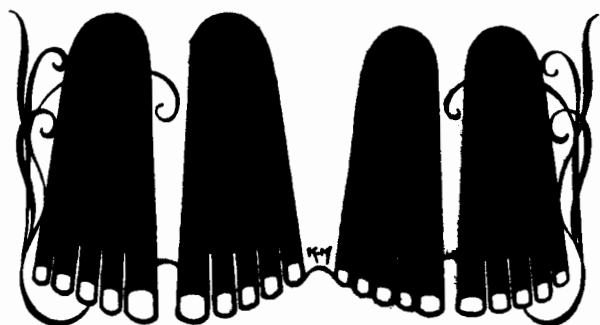
پسرش با این کلمات به او پاسخ داد: — دوست دارم با آن یکی ازدواج کنم که این پاهای قشنگ کوچک مال اوست، زیرا گمان می‌کنم او جوانتر است و بنابراین برای من مناسبتر است. اما آن که پاهای بزرگتری دارد بیشتر مناسب شماست، چون سالمندتر است.

چانداسیمها که این سخنان را از پسرش شنید به او گفت: — این چه حرفی است؟ مادرت تازه به آسمان رفته است و وقتی کسی همسری به این خوبی را از دست می‌دهد، چطور می‌تواند به زن دیگری فکر کند؟

پسر به چانداسیمها گفت:

— پدر، این طور نیست، زیرا خانهٔ مرد خانواده‌دار بدون زن یک جای خالی است. مگر این سخن را که مولادوا<sup>۲</sup> نوشته است، نشنیده‌ای: «جایی که زنی با کمرگاه زیبا منتظر بازگشت مردی نیست، کدام آدم هوشمندی وارد چنین زندانی می‌شود که تهی از پیوندهای ضروری برای یک خانه است؟». بنابراین پدر، اگر با همسفر این دختری که من انتخاب کرده‌ام ازدواج نکنی بخت و اقبال شومی خواهی داشت.





چانداسیمها وقتی این سخن را شنید، راضی شد و همراه با پسرش آرام آرام به دنبال کردن جای پاها پرداخت. چون به آبگیر رسیدند، مرد ملکه چاندراواتی را دید؛ زیبارویی سیه چرده با گنجینه‌ای گرانبها از گردنبندهای مروارید که در سایه درخت نشسته بود و بسان آسمان شب در نیمروز کنار دخترش لاوانیاواتی که همچون مهتاب چشم را خیره می‌کرد، می‌درخشید. چانداسیمها به همراه پسرش مشتاقانه نزد ملکه رفت، اما زن وقتی او را دید به این گمان که دزد است، از جا برخاست.

— هراس نداشته باش! این دو تن دزد نیستند مادر. این دو با چهره‌های زیبا و لباسهای پاکیزه‌شان یقیناً برای شکار به اینجا آمده‌اند.

ملکه با شنیدن سخنان دخترش باز هم مطمئن نبود، اما چانداسیمها از اسب فرود آمد و به هر دو گفت:

— چرا این قدر وحشت کرده‌اید؟ ما دو تن برای این به اینجا آمدیم که می‌خواستیم شما را ببینیم، بنابراین آسوده باشید و بی‌هراس به ما بگویید که کیستید که به این جنگل کاملاً متروک وارد شده‌اید؟ زیرا شما براستی شایستگی سکونت در زیباترین مکانها را دارید. پاها

شما که به دامان ندیمه‌ها خو گرفته است، چگونه بر این زمین پر خار پرسه می‌زنند؟ حتی فکر کردن به این خاطر ما را رنجه می‌دارد. داستان ماجراهای خود را برای ما بگویید، چون دل‌هایمان به درد آمده است و نمی‌توانیم شما را در جنگلی پر از جانوران درنده ببینیم. چانداسیمها که این را گفت، ملکه به آرامی آه کشید و دلخسته از شرم و اندوه آنچه را بر آنها گذشته بود برای آن دو حکایت کرد، آن‌گاه چانداسیمها که فهمید زن شوهرش را از دست داده است او و دخترش را دلداری داد و چون دلشان را با کلام مهربانانه به دست آورد، آنها را با خود یار کرد.

چانداسیمها و پسرش زن و دخترش را بر پشت اسب‌هایشان نشان‌دند و آنها را به عمارت باشکوه خود هدایت کردند. و زن خویش را به حمایت او سپرد، چنان‌که گویی دوباره به دنیا آمده است، زیرا زنی که شوهرش را از دست می‌دهد و در سرزمینی بیگانه دچار بدبختی می‌شود، چه می‌تواند بکند؟

آن‌گاه پسر چانداسیمها با چاواندراواتی به خاطر کوچکی پاهایش ازدواج کرد و دختر او، شاهدخت لاوانیاواتی، زن چانداسیمها شد، چون پاهایش بزرگتر بود و این قرار را قبلاً گذاشته بودند هنگامی که دو جای پای، کوچک و بزرگ را دیدند، و برآستی چه کسی زیر قول خود می‌زند؟

به این ترتیب به خاطر اشتباه چانداسیمها و پسرش در مورد پاها مادر عروس دختر خود و دختر مادر شوهر مادرش شد. در گذار زمان آنها و شوهرانشان صاحب پسران و دخترانی شدند و آنها نیز دارای پسران و دختران گردیدند و بدین‌سان از آن پس چانداسیمها و پسرش که زنانشان، لاوانیاواتی و چاندراواتی، را یافته بودند شاد و خرم زیستند.

پس از آنکه وتالا در طول شب داستان را بدین قرار بازگفت، بار دیگر از شاه تریویکراما پرسید:

— شاهنشاه، حالا که دانستی از مادر و دختر و پسر و پدر در طی زمان فرزندان پدید آمد، بنابراین به من بگو که نسبت خویشاوندی آنها با هم چه بود؟ و اگر بدانی و جواب ندهی به آن نفرین که قبلاً گفتم گرفتار خواهی شد.

شاه که این را از وتالا شنید، هرچند بارها و بارها در ذهن خود آن را بررسی کرد، پاسخ را نفهمید و بنابراین خاموشی پیشه کرد. آن گاه وتالا که در کالبد مرد مرده بر دوش او قرار داشت، با خود اندیشید و در دل خندید: «این پادشاه نتوانست به این سؤال بزرگ جواب دهد و با وجود این شاد و خندان با گامهایی سریع پیش می‌رود. دیگر نه می‌توانم این شاه دلاور را فریب بدهم و نه این تلاشها برای به دست آوردن فرصت کشتنتی شیلای زاهد را از جادو و دسترسی به ما بازخواهد داشت. بنابراین آن مردک بداندیش را فریب می‌دهم و جلو پیروزی او را بر این شاه که آینده‌ای درخشان خواهد داشت، می‌گیرم.» آن گاه با این افکاری که در ذهن داشت، به شاه گفت:

— اعلیحضرتا، با وجود خستگی‌ات از رفت و آمد به این گورستان هراسناک با شب تاریک، انگار به نظر خرسند و راضی می‌نمایی و اصلاً هیچ دودلی و مردد نیستی. از این قدرت و استقامت تو خوشم می‌آید. این جسد را با خودت ببر، چون من می‌خواهم آن را ترک گویم. و گوش کن ببین چه می‌گویم، چون من به سود و صلاح تو حرف می‌زنم، پس این کار را بکن! کسی که این جسد را برای او می‌بری شیادی در لباس درویش است. این منم که او می‌خواهد در این جسد احضارم کند و بپرستد. آن بینوای پست می‌خواهد تو را قربانی کند، بنابراین وقتی بگوید: «چنان تعظیم کن که صورتت به

زمین برسد!» تو ای اعلیحضرت، باید به او بگویی: «اول به من یاد بده که دقیقاً چگونه باید این کار را بکنم!» سپس همین که او روی زمین افتاد تا تعظیم را به تو نشان بدهد، با شمشیرت سرش را جدا کن. وقتی این کار را کردی، به آنچه او در پی آن بود، دست خواهی یافت که عبارت است از توفیق در سروری بر ویدیادهاراها، پریانی که در خدمت شیوا هستند. از این رو تو با قربانی کردن او از فرمانروایی بر زمین برخوردار خواهی شد و این همان چیزی است که به جهت آن این همه مدت کارت را به تأخیر انداختم. تا شاید تو موفقیت به دست آوردی.

وتالا با ادای این سخنان جسد روی دوش پادشاه را ترک گفت و رفت. آن‌گاه پادشاه، با آگاهی از آنچه وتالای راضی شده گفته بود، به منفورترین زاهد، کشانتی‌شیلا، اندیشید، اما با روحیه خوب جسد را بردوش کشید و رهسپار شد تا او را زیر درخت لول ببیند.

شاه تریویکرما زاهد را دید که هراسان از تاریکی شب بی‌مهتاب، در قبرستان پای درخت چشم به راه اوست. او در دایره‌ای آغشته به خون که با گرد سفید استخوانها رسم کرده بود و در چهار جهت اصلی گرداگرد آن گودالهای لبالب از خون آدمی ساخته بود، ایستاده بود. همه جا با شمعهایی از پیه آدمی مثل روز روشن بود در آن نزدیکی آتشی بود که باید نذرها و قربانیها را در آن می‌سوزاندند. همه چیز برای برگزاری مراسم قربانی آماده بود و زاهد عمیقاً به درگاه خدای برگزیده‌اش به مراقبه فرو رفته بود.

پادشاه به زاهد نزدیک شد. زاهد با دیدن او که جسد را آورده بود، به وجد آمد و برای سلام گفتن با واژه‌های چاپلوسانه قدم پیش گذاشت.

— شاهنشاه، با انجام این کار بسیار دشوار، بیش از حد به من لطف

کرده‌اید، زیرا کمتر کسی انتظار دارد که فردی با این مقام عالی بدین‌سان خود را در چنین مکان و چنین زمانی درگیر سازد. براستی حضرت‌عالی تزلزل‌ناپذیر و محکم هستید. شما برجسته‌ترین پادشاه جهانید!

زاهد همچنان که این سخنان را می‌گفت، جسد را از دوش پادشاه پایین آورد، آن‌گاه غسل نمود و آن را تدهین کرد و حلقه گلی گرداگردش انداخت و آن را وسط دایره نهاد، بعد خود را به خاکستر آغشت و رشته‌ای از موی قربانی را به دور بدن خود بست و جامه‌های مرد مرده را به تن کرد و مدتی در حالت مراقبه ماند، سپس وتالای بسیار توانا را با افسونهای نیرومند به درون جسد فراخواند و به پرستش او پرداخت و چنان که گویی از میهمانی پذیرایی می‌کند، دندان سفید انسان را درون جعبه‌ای با گل‌های خوشبو و مهره‌های رنگین ریخت و به همراه هدیه‌ای از چشمهای انسان به اضافه گوشت به او داد. وقتی این اعمال مذهبی را به انجام رسانید، به شاه که در کنارش ایستاده بود چنین گفت:

— ای شاهنشاه، ممکن است خاضعانه سجده کنید! بگذارید بدنتان در برابر این سلطان اوراد و عزایم کاملاً با زمین تماس پیدا کند، تا او که همه آرزوها را برآورده می‌سازد، خواسته‌های شما را هم اجابت کند.

شاه این سخنان را که شنید آنچه را وتالا به او گفته بود به یاد آورد و بنابراین جواب داد:

— نمی‌دانم چطور این کار را انجام دهم، بنابراین لطفاً اول آن را به من یاد بدهید، آن‌گاه من از سرمشق ارزشمند شما پیروی خواهم کرد. همین که زاهد بر زمین افتاد که سجده را نشان بدهد، شاه با یک ضربه شمشیر سرش را از تن جدا کرد.

با این کار فریادی شادمانه از دیوهای به وجد آمده که در همه سو گرد آمده بودند، برخاست و وتالا که خوشحال شده بود از درون جسد با او چنین گفت:

— شاهنشاه، حکمرانی بر ویدیادهاراها، پریان ملازم شیوا که آن درویش در پی دست یافتن به آن بود، تا پایان فرمانروایی زمینیات از آن تو خواهد بود. از آنجا که این همه تو را به دردسر انداخته‌ام، اینک هر آرزویی که داری به دعا درخواست کن!

شاه پس از شنیدن سخنان وتالا پاسخ داد:

— وقتی شما راضی باشید، چه آرزویی می‌توانم داشته باشم؟ با وجود این، چون حرفتان بیهوده نباشد، خواهشی از شما دارم. اجازه دهید این داستانهای گوناگون و دوست‌داشتنی که گفتید، در سراسر جهان مشهور و بزرگ داشته شود!

به تقاضای شاه، وتالا این‌گونه حکم کرد:

— چنین باد! من اعلام می‌کنم که این گلچین قصه‌ها در میان مردم مشهور و بزرگ داشته شود و فرجامی نیک بهره‌آدمیان کند. همه کسانی که حتی بخشی از آنها را بخوانند، یا حتی موقع خوانده شدن بشنوند، بی‌درنگ از همه رنجهایی می‌یابند. ارواح، دیوها، غولها، جادوگران یا راکشاساها در هر جا که این داستانها شهرت یابد هیچ قدرتی نخواهند داشت.

وتالا با این سخنان جسد را ترک کرد و با نیروی جادو به آشیان خویش بازگشت.

در این هنگام شیوا در حلقه خدایان گرداگرد خویش ظاهر شد، زیرا از شاه که در برابر او سجد می‌کرد، خوشش آمده بود و اعلام کرد: — کار تو ای دوست مهربان، در کشتن زاهد دروغین که در پی آن بود تا با وسایل تقلب‌آمیز خود را امپراتور ویدیادهاراها بنماید،

شایسته بود. بزودی خود تو امپراتور آنها خواهی شد. این شمشیر شکست‌ناپذیر را هم از من بگیر، زیرا به واسطه آن هرچه آرزو کنی به دست خواهی آورد.

شیوای خدا پس از تقدیم شمشیر به شاه ناپدید شد. شاه تریویکراما هنگامی که دریافت وظیفه‌اش را به انجام رسانده و شب به تمامی سپری شده است، به شهر سلطنتی خود برگشت.